

کرسا سپ نامه

اثر سترک حکیم اسدی طوسی

کاری از: بهمن سوشیانت (بهمن انصاری)

منتشر شده برای اولین بار در وبسایت :

www.TarikhBook.ir

دیباچه ویراستار

چکامه (منظومه) گرشاسپ‌نامه از ارزنده‌ترین نوشتارهای پارسی و پس از شاهنامه فردوسی، والاترین یادواره حماسی ایرانی است. سراینده گرشاسپ‌نامه حکیم اسدی طوسی، سراینده سده پنجم هجری است. گرشاسپ‌نامه میانگین ۷۰۰۰ تا ۱۰۰۰۰ بیت دارد و پیرامون گرشاسپ، بزرگترین پهلوان ایران باستان است. گرشاسپ جهان پهلوان ایرانی است که از او در اوستا بسیار نام رفته است و بی‌گمان بزرگترین و نامورترین مردمان در جهان باستان بوده است. در اوستا و به ویژه در یشتها گزارش دلآوری‌های او به گستردگی آمده است.

بن‌گاه (منبع) منظومه گرشاسپ‌نامه گویا از نوشتاری نثر باشد که آن نیز چه بسا نوشته شده از اوستای کهن باشد.

چیزی که آشکار است، اسدی از خود چیزی در در این چکامه نیاورده است. با بررسی داستانهای بازمانده از گرشاسپ در اوستای کنونی و برابرسنجی آن با گرشاسپ‌نامه، آشکار میشود که دست‌کم، آن بخش‌هایی از داستان گرشاسپ که امروزه در دسترس است، با منظومه گرشاسپ‌نامه ناهمگونی و دوگانگی ندارد و این خود گویای سپرده‌داری (امانت‌داری) اسدی است.

نکته پایانی این که امروزه با پیشرفت تکنولوژی، بیشینه کتابها در زمینه‌های گوناگون در اینترنت پدیدار است اما همواره جایگاه این کتاب ارزشمند در وب تهي بود بنابراین در تابستان سال يك‌هزار و سیصد و نود و يك خورشیدی، با همراهی و یاری تارنماهای www.TarikhBook.ir و www.Ganjoor.net، گرشاسپ‌نامه را برای نشر الکترونیک آماده کردم تا دیگر مردمان ایران آریایی که این گنجینه ارزشمند را در دست ندارند، بتوانند از آن بهره ببرند.

به امید پیشرفت روزافزون ایران.

بهمن انصاری (بهمن سوشیانت)

آبان روز از شهریور يك‌هزار و سیصد و نود و يك

سر آغاز

سپاس از خدا ایزد رهنمای
 که از کاف و نون کرد گیتی بی پای
 یکی کش نه از و نه انباز بود
 نه انجام باشد نه آغاز بود
 تن زنده را در جهان جای از وست
 خم چرخ گردنده بر پای از وست
 از آن پس کآمد گیتی پدید
 همه هر چه بد خواست و دانست و دید
 زگردون شتاب و زهامون درنگ
 ز دریا بخار و ز خورشید رنگ
 پدید آورد نیک و بد ، خوب و زشت
 روان داد و تن کرد و روزی نوشت
 چنان ساخت هر چیز به انداز خویش
 کز آن ساختن کم نیامد نه بیش
 چه تاری چه روشن چه بالا چه پست
 نشانست بر هستی اش هر چه هست
 نه جایی تهی گفتن از وی رواست
 نه دیدار کردن توان کو کجاست
 مدان از ستاره بی او هیچ چیز
 نه از چرخ و نر چارگوهر به نیز
 که هستند چرخ و زمان رام او
 نجوید ستاره مگر کام او
 نگاری کجا گوهر آرد همی
 نباشد جز آن کاو نگارد همی
 به کارش درون نیست چون و چرا
 نپرسد از او ، او بپرسد ز ما
 نه از بهر جایست بر عرش راست
 جز آنست کز برش فرمانرواست
 بزرگیش نباید به وهم اندرون
 نه اندیشه بشناسد او را که چون
 نبد چیز از آغاز ، او بود و بس
 نماند همیدون جز او هیچ کس
 چنان چون مرو را کسی یار نیست
 چو کردار او هیچ کردار نیست
 همه بندگانیم در بند او ی
 خنک آنکه دارد ره پند او ی

در نعت نبی علیه السلام

ثنا باد بر جان پیغمبرش
 محمّد فرستاده و بهترش
 که بُد بر در دین یزدان کلید
 جهان یکسر از بهر او شد پدید
 بدو داد دادار پیغام خویش
 بیبوست با نام نام خویش
 ز پیغمبران او پسین بُد درست
 ولیک او شود زنده زیشان نخست
 یکی تن وی و خلق چندین هزار
 برون آمد و کرد دین آشکار
 ببرد از همه گوی پیغمبری
 که با او کسی را نبد برتری
 خبر ز آنچه بگذشت یا بود خواست
 ز کس ناشنیده همه گفت راست
 به یک چشم زد از دل سنگ خواست
 به معجز بر آورد نوبر درخت
 دل دنیی از دیو بی بیم کرد
 مه آسمان را به دو نیم کرد
 ز هامون به چرخ برین شد سوار
 سخن گفت بر عرش با کردگار
 گه رستخیز آب کوثر و راست
 لوا و شفاعت سراسر و راست
 مر اندامش ایزد یکایک ستود
 هنرهاش را بر هنر بر فرورد
 ورا بُد به معراج رفتن ز جای
 به یک شب شدن گرد هر دو سرای
 مه از هر فرشته بُدش پایگاه
 بر از قاب قوسین به یزدانش راه
 سراقیل همرازش و هم نشست
 براق اسب و جبریل فرمان پرست
 همیدوش بر ساق عرشست نام
 نُبی معجز او را ز ایزد پیام
 به چندین بزرگی جهاندار راست
 بدو داد پاک این جهان او نخواست
 نمود آنچه بایست هر خوب و زشت
 ره دوزخ و راه خرم بهشت
 چنان کرد دین را به شمشیر تیز
 که هزمان بود بیش تا رستخیز
 ز یزدان و از ما هزاران درود
 مر او را و یارانش را بر فرود

در ستایش دین گوید

دل از دین نشاید که ویران بود
 که ویران زمین جای دیوان بود
 نگه دار دین آشکار و نهان
 که دین است بنیان هر دو جهان
 پناه روانست دین و نهاد
 کلید بهشت و ترازوی داد
 در رستگاری ورا از خدای
 ره تویه و توشه آن سرای
 ز دیو ایمنی وز فرشته نوید
 ز دورخ گذار و به فردوس امید
 رهاننده روز شمار از گذار
 دهنده به پول چینود جواز
 چراغیست در پیش چشم خرد
 که دل ره به نورش به یزدان برد
 روانراست نو حله ای از بهشت
 که هرگز نه فرسوده گردد نه زشت
 ره دین گرد هر که دانا بود
 به دهر آن گراید که کانا بود
 جهان را نه بهر بیهده کرده اند
 ترا نزی پی بازی آورده اند
 سخن های ایزد نباشد کزاف
 ره دهریان دور بفرکن ملاف
 بدان کز چه بُد کاین جهان آفرید
 همان چون شب و روز کردش پدید
 چرا باز تیره کند ماه وتیر
 زمین در نوردد چو نامه دبیر
 دم صور بشناس و انگیختن
 روان ها به تن ها برآمیختن
 همان کشتن مرگ روز شمار
 زمین را که سازد به دل کردگار
 زمان چیست بنگر چرا سال گشت
 الف نقطه چون بود و چون دال گشت
 تن و جان چرا سازگار آمدند
 چه افتاد تا هر دو یار آمدند
 همه هست در دین و زینسان بسست
 ولیک آگه از کارشان کو کسست
 اگر کز و گر راست پوینده اند
 همه کس ره راست جوینده اند
 ولیکن درست آوریدن بجای
 مر آن را نماید که خواهد خدای
 ره دین بیای آر خود چون سزاست
 که گیتی به دین آفرید ست راست
 همه گیتی از دیو پر لشکرند
 ستمکاره تر هر یک از دیگرند

اگر نیستی بندشان داد و دین
 ربودی همی این از آن از این
 به یزدان بدین ره توان یافتن
 که کفرست از و روی تافتن
 بد و نیک را هر دو پاداشنست
 خنک آنک جاننش از خرد روشنست
 ازین پس پیمبر نباشد دگر
 به آخر زمان مهدی آید به در
 بگیرد خط و نامه کردگار
 کند راز پیغمبران آشکار
 ز کوچک جهان راز دین بزرگ
 گشاید خورد آب با میش گرگ
 بدارد جهان بر یکی دین پاک
 برآرد ز دجال و خیلش هلاک
 همان آب گویند کآید پدید
 در توبه را گم بیاشد کلید
 رسد ز آسمان هر پیمبر فراز
 شوند از گس مهدی اندر نماز
 سوی خاور آید پدید آفتاب
 هم آتش کند جوش طوفان چو آب
 از آن پس شگفت دگرگونه گون
 بس افتد جهاندار داند که چون
 تو آنچ از پیمبر رسیدت به گوش
 به فرمان بجای آر آنرا بکوش
 بر اسپ گمان از ره بیش و کم
 مشو کت به دوزخ برد با قدم
 به دست آورد از آب حیوان نشان
 بخورزو و پس شادزی جاودان
 سر هر دوره راست کن چپ و راست
 از آن ترس کآنجا نهیب و بلاست
 وز آن بانگ کآید در آن رهگذار
 که ره دین مراین را آن را بدار
 نشین راست با هرکس و راست خیز
 مگر رسته گردی گه رستخیز

در نکوهیدن جهان گوید

جهان ای شگفتی به مردم نکوست
 چو بینی همه درد مردم از وست
 یکی پنج روزه بهشتت زشت
 چه نازی به این پنج روزه بهشت
 ستانده چابک ربایست زود
 که نتوان ستد باز هر چ او ربود
 سراپیست بر وی گشاده دو در
 یکی آمدن را شدن ، زآن به در
 نه آن کآید ایدر بماند دراز
 نه آنرا که رفت آمدن هست باز
 چو خوانیست بر ره که هرکس زپیش
 شود زود چون خورد از و بهر خویش
 بتی هست گویا میانش اهرمن
 فرینده دل ها به شیرین سخن
 هرآنکش پرستد بود بت پرست
 چه با او چه با دیو دارد نشست
 چه چابوک دستت بازی سگال
 که در پرده داند نمودن خیال
 دو پرده بر این گنبد لاجورد
 ببندد همی گه سیه گاه زرد
 به بازی همین زین دو پرده برون
 خیال آرد از جانور گونه گون
 بتی شد تنش از رشک و جانش ز آز
 دو دست از امید و دو پای از نیاز
 دل از بی وفایی و طبع از نهیب
 رخان از شکست و زبان از فریب
 دو گونه همی دم زند سال و ماه
 یکی دم سپید و یکی دم سیاه
 بر این هر دو دم کاو برآرد همی
 یکایک دم ما شمارد همی
 اگر سالیان از هزاران فزون
 دراو خرمی ها کنی گونه گون
 به باغی دو در مانند ار بنگری
 کز این در درآیی ، وزان بگذری
 بر او جز نکوهش سزاوار نیست
 که آنک آفریدش سبکبار نیست
 کنون چون شنیدی بدو دل میند
 و گر دل ببندی شوی درگذند

در صفت آسمان گوید

چو دریاست این گنبد نیگون
 زمین چون جزیره میان اندرون
 شب و روز بر وی چو دو موج بار
 یکی موج از و زرد و دیگر چو قار
 چو بر روی میدان پیروزه رنگ
 دو جنگی سوار این ز روم آن ز زنگ
 یکی از بر خنگ زرین جناغ
 یکی بر نوندی سیه تر ز زاغ
 یکی آخته تیغ زرین ز بر
 یکی بر سر آورده سیمین سپر
 جهان حمله گه کرده تا زنده تیز
 گه اندر درنگ و گه اندر گریز
 نماید گهی رومی از بیم پشت
 گریزان و آن زرد خنجر به مشت
 گهی آید آن زنگی تاخته
 ز سیمین سپر نیمی انداخته
 دو گونست از اسپانشان گرد خشک
 یکی همچو کافور و دیگر چو مشک
 ز گرد دو رنگ اسپ ایشان به راه
 سپیدست گه موی و گاهی سیاه
 نه هرگز بودشان به هم ساختن
 نه آسایش آرند از تاختن
 کسی را که سازند با جان گزند
 بکوبندش از زیر پای نوند
 تکاور تکانند هر دو چو باد
 سواران چه بر غم از ایشان چه شاد

در صفات طبایع چهارگانه گوید

گهر های گیتی به کار اندرند
 ز گردون به گردان حصار اندراند
 به تقدیر یزدان شده کارگر
 چو زنجیر پیوسته در یکدگر
 پهارند لیکن همی زین چهار
 نگار آید از گونه گون صد هزار
 به هر یک درون از هنر دستبرد
 پدیدست چندانکه نتوان شمرد
 ولیکن چو کردی خرد رهنمون
 ستایش زمین راست زیشان فزون
 ره روزی از آسمان اندراست
 ولیکن زمین راه او را درست
 شب از سایه اوست کز هر کران
 ببینی از بر سپهر اختران
 بزرگان و پیغمبران خدای
 همه بر زمین داشتند جای
 هر آن صحف کز ایزد آورده اند
 بر او بود هر دین که گسترده اند
 هم از آب و آتش هم از باد نیز
 به دل بر زمین راست تا رستخیز
 زمینست چون مادر مهرجوی
 همه رستنی ها چو پستان او
 بچه گونه گون خلق چندین هزار
 که شان پروراند همی در کنار
 زمین جای آرام هر آدمیست
 همان خانه کردگار از زمینست
 بساط خدایست هر که به راز
 بر او شد، توان نزد یزدان فراز
 همو قیلۀ هر فرشته است راست
 بدان کز گلش بود چو آدم که خاست
 گهرهای کانی وی آرد همی
 جهان هم بدو نیز دارد همی
 زمینست هر جانور را پناه
 تن زنده و مرده را جایگاه
 همو بردبارست کز هر کسی
 کشد بار اگر چند بارش بسی
 زمین آمد از اختران بهره مند
 هم از هر سه ارکان ط چرخ بلند
 همو عرصه گاهیست شیب و فراز
 معلق جهانانش گسترده باز
 ز هر گونه نو جانور صد هزار
 کند عرض یزدان درین عرصه راز
 چو جای نمازست گشتست پست
 همه در نماز از برش هر چه هست

از و راست مردم دو تا چار پای
 نگون رستنی که نشسته به جای
 همان اختران از فلک همچین
 همه سا جدانند سر بر زمین
 هوا و آتش و آب هر یک جداست
 زمین هر چهارند یکجای راست
 نیابی نشان وی از هر سه شان
 و زیشان در او بازیابی نشان
 زمین را به بخشگی یار نیست
 چنان نیز دارنده زنهار نیست
 گر از تخم هر چش دهی زینهار
 یکی را بدل باز یابی هزار
 چو خوانیست کآرد بر او هر زمان
 بی اندازه مردم همی میهمان
 نه هرگز خورشهاش بُرد ز هم
 نه مهمانش را گردد انبوه کم
 زمین قبله نامور مصطفی است
 از او روی برگاشتن نارواست
 گر آتش به آمد بر مغ چه باک
 از آتش بد ابلیس و آدم ز خاک
 ببین زین دو تن به کدامین کسست
 همان زین دو بهتر نشان این بسست
 زمینست گنج خدای جهان
 همان از زمینست فخر شهان
 پرستنده او مه و آفتاب
 همیدون فلک ز آتش و باد و آب
 رهی وار گردش دوان کم و بیش
 چو شاهی وی آرمیده بر جای خویش
 همیدون تموز و دی اش چاکرست
 بهارش مشاطه خزان زرگرست
 ز زر و گهر این نثار آورد
 ز دیبا همی آن نگار آورد
 یکی زر بفتش دهد خسروی
 یکی شارها بافدش هندوی
 همش عاشقست ابر با درد و رشک
 کش از دیده هزمان بشوید به اشک
 گهی ساقی و کاردانش بود
 گهی چتر و گه سایبانش بود
 زمین چونش مردم نباشد گمست
 زمین را پرستنده هم مردمست
 خور و پوشش تنش را زوست چیز
 هم ایزد از او آفریدست نیز
 همی از زمین باشد آمیختن
 وز او بود خواهد برانگیختن
 ازین چار ارکان که داری بنام
 ببین کاین هنرها جز او را کدام

در ستایش مردم گوید

کنون زین پس از مردم آرم سخن
 که گیتی تمام اوست ز آغاز و بن
 به گیتی درون جانور گونه گون
 بسند از گمان وز شمردن فزون
 ولیک از همه مردم آمد پسند
 که مردم گشادست و ایشان به بند
 خرد جانور به ز مردم ندید
 که مردم تواند به یزدان رسید
 زمین ایزد از مردم آراستست
 جهان کردن از بهر او خواستست
 به مردم فرستاد پیغام خویش
 ز گیتی ورا خواند هم نام خویش
 بدو داد شاهی ز روی هنر
 بدین بیکران گونه گون جانور
 که گر کشتن ار کارش آید هوا
 بدیشان کند هرچه باشد روا
 ز مردم بدان راستی خواستست
 که هر جانور کژ و او راستست
 همه نیکوی ها به مردم نکوست
 ز یزدان تمام آفرینش بدوست
 سپهریست نو پرستاره بپای
 جهانپست کوچک رونده ز جای
 چو گنجیست در خوبتر پیکری
 درو ایزدی گوهر از هر دری
 مرین گنج را هرکه باید کلید
 در راز یزدانش آید پدید
 ببیند ز اندک سرشت آب و خاک
 دو گیتی نگاریده یزدان پاک
 یکی دیدنی روی و فرسودنی
 نهان دیگر و جاودان بودنی
 دلت را همی گر شگفت آید این
 به چشم خرد خویشتن را ببین
 تنت آینه ساز و هر دو جهان
 ببین اندر و آشکار و نهان
 هر آلت که باید بدادست نیز
 بهانه بر ایزد نماندست چیز
 یکی موی از این کم نباید همی
 وگر باشد افزون نشاید همی
 گر از ما بدی خواهش آراستن
 که دانستی از وی چنین خواستن
 بر آن آفرین کن که این کار اوست
 نکوتر ز هر چیز کردار اوست
 ببین و بدان کز کجا آمدی
 کجا رفت باید چو ز ایدر شدی

چرا این پیام و نشان از خدای
چه بایست چندین ره رهنمای
همه با توست ار بجوییش باز
نباید کسی تا گشایدت راز
ازین بیش چیزی نیارمت گفت
بس این گر دلت با خرد هست جفت

در صفت جان و تن گوید

چنین دان که جان برترین گوهر است
 نه زین گیتی از گیتی دیگرست
 درفشنده شمعیت این جان پاک
 فتاده درین ژرف جای مفاک
 یکی نور بنیاد تابندگی
 پدید آر بیداری و زندگی
 نه آرام جوی و نه جنبش پذیر
 نه از جای بیرون و نه جای گیر
 سپهر و زمین بسته بند اوست
 جهان ایستاده به پیوند اوست
 نهان از نگارست لیک آشکار
 همی برگرد گونه گونه نگار
 کند در نهان هر چه رأی آیدش
 رسد بی زمان هر کجا شایدش
 ببیندت و دیدن ورا روی نیست
 کشد کوه و همسنگ یک موی نیست
 تن او را به کردار جامه است راست
 که گر بکند ور بپوشد رواست
 به جان بین گرامی تن خوشتن
 چو جامه که باشد گرامی به تن
 تنت خانه ای دان به باغی درون
 چراغش روان زندگانی ستون
 فروهشته زین خانه زنجیر چار
 چراغ اندر او بسته قندیل وار
 هر آن گه که زنجیر شد سست بند
 ز هر گوشه ناگه بخیزد گزند
 شود خانه ویران و پژمرده باغ
 بیفتد ستون و بمیرد چراغ
 از آن پس چو پیکر به گوهر سپرد
 همان پیشش آید کز ایدر ببرد
 چو دریاست گیتی تن او را کنار
 بر این ژرف دریاست جان را گذار
 به رفتن رهش نیست زی جای خویش
 مگر کشتی و توشه سازد ز پیش
 تو کشتیش دین و دهش توشه دان
 ره راست باد و خرد بادبان
 و گرنه بدان سر نداند رسید
 در این ژرف دریا شود ناپدید
 گرت جان گرامیست پس داد کن
 ز یزدان و پادافرش یاد کن
 ز تو هر چه نتوانی ایزد نخواست
 تو آن کن که فرمودت از راه راست
 مپندار جان را که گردد نچیز
 که هرگز نچیز او نگردد بنیز

تباھی به چیزی رسد ناگزیر
که باشد به گوهر تباھی پذیر
سخنگوی جان جاودان بودنیست
نه گیرد تباھی نه فرسودنیست
از این دو برون نیستش سرنیشت
اگر دوزخ جاودان گر بهشت

در صفت گفتن قصه گوید

یکی کار جستم همی ارجمند
 که نامم شود زو به گیتی بلند
 اگر نامه رفتم را نوید
 دهند این دو پیک سیاه و سپید
 به رفتن بود خوش دل شاد من
 به نیکی کند هر کسی یاد من
 مهی بُد سر داد و بنیاد دین
 گرانمایه دستور شاه زمین
 محمد مه جود و چرخ هنر
 سمعیل حصی مر او را پدر
 ردی دانش آرای یزدان پرست
 زمین حلم و دریا دل و راد دست
 ز چرخ روان تا بره تیره خاک
 چه و چون گیتی بدانسته پاک
 خوی نیک و خوبی و فرزانیگی
 ره رادی و رای مردانگی
 نکوبختی و دانش و کلک و تیغ
 خدا ایچ ناداشته زو دریغ
 برادرش والا براهیم راد
 گزین جهان گرد مهتر نژاد
 خنیده به کلک و ستوده به تیر
 بدین گنج بخش و بدان شهر گیر
 دو پرورده شاه بدخواه سوز
 یکی داد و ورز و یکی دین فروز
 جهان را چو دو دیده روزگار
 زمان را چو دو دست فرمانگزار
 ز هرکس فزون جاهشان نزد شاه
 گذشته درفش مهیشان ز ماه
 به بگماز یک روز نزدیک خویش
 مرا هر دو مهتر نشانند پیش
 بسی یاد نام نکو رانده شد
 بسی دفتر باستان خوانده شد
 ز هر گونه رأیی فکنند بن
 پس آن گه گشادند بند سخن
 که فردوسی طوسی پاک مغز
 بدادست داد سخن های نغز
 به شهنامه گیتی بیار استست
 بدان نامه نام نکو خواستست
 تو همشهری او را و هم پیشه ای
 هم اندر سخن چابک اندیشه ای
 بدان همره از نامه باستان
 به شعر آرم خرم یکی داستان
 بسا نامداران که بردند رنج
 نهائی نهادند هر جای گنج

سرانجام رفتند و بگذاشتند
نه زیشان کسی بهره برداشتند
تو زین داستان گنجی اندر جهان
بمانی که هرگز نگردد کمی
همش هرکسی یابد از آدمی
هم از برگرفتن نگیرد کمی
بُوی مانده فرزند ایدر بجای
که همواره نام تو ماند بپای
ز دانش یکی خرم نهی
که از میوه هرگز نگردد تهی
جهان جاودانه نماند به کس
بهین چیز از و نیک نامست و بس
کنون کان یاقوت دانش بکن
ز دریای اندیشه دُر در فکن
خرد آتش تیز و دل بوته ساز
سخن زرّ کن پاک بر هم گداز
پس این زر و این گوهران بار کن
در این گنج یکباره انبار کن
زکس یاد این گنج بر دل میار
جز از شاه ارّانی شهریار
مجوی اندرین کار جز کام اوی
منه مُهر بر وی بجز نام اوی
که تا جایگه یافتی نخجوان
بدین شاه شد بخت پیرت جوان

در ستایش شاه بودلف گوید

کنون ز ابر دریای معنی گهر
 بیارم ، گل دانش آرم به بر
 فزایم ز جان آفرین شاه را
 که زیباست مر خسروی گاه را
 شه ارمن و پشت ایرانیان
 مه تازیان ، تاج شیبانیان
 ملک بودلف شهریار زمین
 جهاندار ارانی پاک دین
 بزرگی که با آسمان همبرست
 ز تخم براهیم پیغمبرست
 فروغست رایش دل و دیده را
 پناهست دادش ستمدیده را
 نبشست بخت از پی کام خویش
 به دیوان فرهنگ او نام خویش
 به فرّش توان رفت بر مشتری
 به نامش توان بست دیو و پری
 تن و همتش را سرانجام برست
 که آنجا که ساقش زحل را سرست
 به صد لشکر اندر گه رزم و نام
 نپرسید باید ز کس کاو کدام
 چنو دست زی تیغ و ترکش کشید
 که یارد به نزدیک تیغش چخید
 اگر خشتی از دستش افتد به روم
 شوندش رهی هر کز آن مرز و بوم
 برد سهم او دل ز غران هژیر
 کند گرد او خشک باران در ابر
 به دریا بسوزد ز تف خیزران
 چنو زد نوند سبک خیز ران
 اگر بابت روم کین آورد
 به شمشیر بت را به دین آورد
 جهان را اگر بنده خواند ز پیش
 ز بهرش کند حلقه در گوش خویش
 ز گردون چنان کرد جاهش گذار
 کز او نیست برتر به جز کردگار
 فرستست خشتش به گاه پیام
 نبردش نویدست و کشتن خرام
 عقابیست تیرش که در مغز و ترک
 بچه فتح باشد و را خایه مرگ
 سپه را که چون او سپه کش بود
 چه پیش آب دریا ، چه آتش بود
 زمینی که شد جای ناورد اوی
 کند سرمه در دیده مه گرد اوی
 برون از پی دینش پیکار نیست
 برون از غراش ایچ کردار نیست

چلیپارستان رومی گروه
 چنانند از او وز سپاهش ستوه
 بدارند روز و شب از بس هراس
 به هر کوه دیده ، به هر دیر پاس
 ستون سپهر روان رأی اوست
 سر تخت بخوان جوان جای اوست
 چنانست دادش که ایمن به ناز
 بخسبد همی کبک در پیر باز
 شود در یکی روزه ده بار بیش
 به پرسیدن گرگ بیمار میش
 چو خواهندگان دید شادی کند
 فزون زان که خواهند رادی کند
 دو دستش تو گویی گه کین و مهر
 یکی هست دریا و دیگر سپهر
 درین موجها گوهر و جود نم
 در آن ماه تیغ و ستاره درم
 کز آن گوهر و زر که را داد پیش
 به یک ره گر آری از و کم و بیش
 بدین کرد شاید نهان آفتاب
 بدان شاید انباشت دریا و آب
 که را راند خشمش فتد در گداز
 که را خواند جودش برست از نیاز
 چنو تاج و اورنگ را شاه نیست
 جز او چرخ فر هنگ را ماه نیست
 ز هر افسری برتر ست افسرش
 ز هر گوهری پاکتر گوهرش
 هماییست مر چرخ را قر اوی
 که شاهی دهد سایه پر اوی
 به چوگان چو برداشت گوی زرنگ
 ز بیمش بگردد رخ مه زرنگ
 کمندش چو از شست گردد رها
 تو گویی که برداشت ابر اژدها
 ز هامون شب تیره بر چرخ تیر
 کند رشته در چشم سوزن به تیر
 چو مالد به زه گوشهای کمان
 بمالد به کین گوش گشت زمان
 به باد تک اسپش به خاور زمین
 کند غرق کشتی به دریای چین
 تف تیغش از هند شب کرد بوم)
 کند باز قنذیل رهیان به روم
 نه کس را بود فره و جود او
 نه فرزند چون میر محمود او
 شهی مایه شاهی و سروری
 بزرگی ز گوهر به هر گوهری
 گرد زیب از او نامداری همی
 دهد بوی از او شهریاری همی
 دل اختر از جان هوا جوی اوست
 زبان زمانه ثناگوی اوست

سخنهایش درّست و دانش سرشت
 خبرهایش هر یک چراغ بهشت
 چو خرسند بد خوب کاری کند
 چو خشم آیدش بردباری کند
 به نیزه مه آرد ز گردون فرود
 به ناوک به کیوان فرستد درود
 ز دریا کند در تف تیغ میغ
 ز باران خونین کند میغ تیغ
 روا باشد این شاه را ماه تخت
 که فرزندان دارد چنان نیکبخت
 برادرش چون ماه آن پاکزاد
 براهیم بن صفر با فر و داد
 پناه جهان خسرو ارجمند
 دل گیتی امید تخت بلند
 بزرگی که اختر گه مهر و خشم
 به فرمان او دارد از چرخ چشم
 بهی در خور تخت او روز بار
 زهی از در بخت او روزگار
 ز شمشیر او لعل جای کمین
 بریزد ز کف زر به روی زمین
 سزد گر کشد بر مه این شاه سر
 که زینسان برادر وز انسان پسر
 نه زین شاه به در خورگاه بود
 نه کس را به گیتی چنان شاه بود
 نبینی ز خواهنده و میهمان
 تهی بارگاه و را یک زمان
 همی هر که جایی فتد در نیاز
 بدین درگه آیند تازان فراز
 رسد هر که آید هم اندر شتاب
 به خوان و می و خلعت و جاه و آب
 نه کس زین شهنشاه دل خسته شد
 به بر هیچ مهمان درش بسته شد
 هر آن کز غم جان و بیم گناه
 به زهار این خانه گیرد پناه
 ز بدخواه ایمن شود وز ستم
 چو از چنگ یوز آهو اندر حرم
 اگر داد باید شهی هر چه هست
 دهد این شه و ندهد او را ز دست
 چنین باد تا جاودان نام او
 مگر داد چرخ از ره کام او
 همی تا بماند زمان و زمین
 به فرمانش بادا هم آن و هم این
 تن زندگانش چون کدخدای
 سلب روز و شب وین جهانش سرای
 ز بالای تابنده ماه افسرش
 ز پهنای گیتی فزون کشورش
 جهان خرم از فر و اورند اوی
 هم از میر محمود فرزندان اوی

در ستایش مردانگی گرشاسب گوید

ز کردار گرشاسب اندر جهان
 یکی نامه بُد یادگار از مهان
 پر از دانش و پند آموزگار
 هم از راز چرخ و هم از روزگار
 ز فرهنگ و نیرنگ و داد و ستم
 ز خوبی و زشتی و شادی و غم
 ز نخچیر و گردنفرازی و رزم
 ز مهر دل و کین و شادی و بزم
 که چون خوانی از هر دری اندکی
 بسی دانش افزاید از هر یکی
 ز رستم سخن چند خواهی شنود
 گمانی که چون او به مردی نبود
 اگر رزم گرشاسب یاد آوری
 همه رزم رستم به باد آوری
 همان بود رستم که دیو نژند
 ببردش به ابر و به دریا فکند
 سته شد ز هومان به گرز گران
 زدش دشتبانی به مازندران
 زیون کردش اسپندیار دلیر
 به کشتیش آورد سهراب زیر
 سپهدار گرشاسب تا زنده بود
 نه کردش زیون کس ، نه افکنده بود
 به هند و به روم و به چین از نبرد
 بکرد آنچه دستان و رستم نکرد
 نه بیر و نه گرگ آمد از وی رها
 نه شیر و نه دیو و نه نر ازدها
 به جنگ ار سوار ار پیاده بدی
 جهان از یلان دشت ساده بدی
 سپردی به هنگام که مال میل()
 فکندی به کشتی و کوپال پیل
 به شهنامه فردوسی نغزگوی
 که از پیش گویندگان برد گوی
 بسی یاد رزم یلان کرده بود
 ازین داستان یاد ناورده بود
 نهالی بُد این رسته هم زان درخت
 شده خشک و بی بار و پژمرده سخت
 من اکنون ز طبعم بهار آورم
 مر این شاخ نو را به بار آورم
 به باد هنر گل کفانم بر اوی
 ز ابر سخن دُر فشانم بر اوی
 برش میوه دانش آرم برون
 کنم آفرین شهنشه فزون
 بسازم یکی بوستان چون بهشت
 که خندد ز خوشی چو اردیبهشت

گلش سربه سر در گویا بود
 درخت و گیا مشک بویا بود
 بتستانی آرایم از خوش سخن
 که هرگز نگارش نگردد کهن
 بتش از خردزاده و جان پاک
 ز دانش سرشته نه از آب و خاک
 ببافم یکی دبیۀ شاهوار
 ز معنیش رنگ و ز دانش نگار
 ز جان آورم تار و پودش فراز
 کنم خسروی را برو بر طراز
 مرا جز سخن ساختن کار نیست
 سخن هست لیکن خریدار نیست
 ز رادان همی شاه ماندست و بس
 خریدار از او بهترم نیست کس
 که همواره من بنده را شاد داشت
 سرم را ز هم پیشگان بر فراشت
 دبیر وی آورد زی من پیام
 گزین دهخدا لولوی نیکنام
 که گوید همی شاه فرهنگ جوی
 به نام من این نامه را بازگوی
 اگر زانکه فردوسی این را نگفت
 تو با گفته خویش گردانش جفت
 دو گویا چنین خواست تا شد ز طوس
 چنان شد نگویی تو باشد فسوس
 کنون گر سپهرم نسازد کمین
 بگویم به فرمان شاه زمین
 کز او نام را خوب کاری بود
 ز من در جهان یادگاری بود
 ز بهتر سخن نیست پاینده تر
 وز او خوشتر و دل فزاینده تر
 سخن همچو جان ز آن نگردد کهن
 که فرزند جانست شیرین سخن

آغاز داستان

سراینده دهقان موبد نژاد
 ز گفت دگر موبدان کرد یاد
 که بر شاه جم چون بر آشفتم بخت
 به ناکام ضحاک را داد تخت
 جهان زیر فرمان ضحاک شد
 ز هر نامه ای نام جم پاک شد
 چو بگرفت گیتی به شاهنشاهی
 فرستاد نزد شهان آگهی
 به روم و به هندوستان و به چین
 به ایران و هر هفت کشور زمین
 که با رأی ما هر که دل کرد راست
 بجویند جمشید را تا کجاست
 گرش جای بر گه بود با پلنگ
 و گر زیر آب اندرون با نهنگ
 به خشکی چو یوزش ببندید دست
 برآرید از آبش چو ماهی بشست
 به درگاه ما هرکش آرد به بند
 نباشد پس از ما چو او ارجمند
 گریزان همی شد جم اندر جهان
 پری وار گشته ز مردم نهان
 جدا مانده از تخت و راهی شده
 نیاز آمده پادشاهی شده
 چه بی توشه تنها میان گروه
 چو هم خفت نخچیر بردشت و کوه
 به شهری که رفتی نبودی بسی
 بدان تا نشانش نداند کسی
 بدینگونه بُد تا درفشنده مهر
 بگردید ده راه گرد سپهر
 پس از رنج بسیار و راه دراز
 بیامد ابر زابلستان فراز
 یکی شهر دید از خوشی چون بهشت
 در و دشت و کوهش همه باغ و کشت
 نهادش نکو تازه و پر نوا
 زمین خرم ، آبش سبک ، خوش هوا
 پر از چیز و انبوه و مردان مرد
 سپاهی و شهری یلان نبرد
 که کمتر کس از جنگ را خاستی
 در آوردگه لشکری خواستی
 بدو خسروی نامور شهریار
 شهی کش نبد کس به صد شهریار
 مر آن شاه را نام گورنگ بود
 کزو تیغ فرهنگ بی زنگ بود
 یکی دخترش بود کز دلبری
 پری را به رخ کردی از دل بری

شبستان چو بستان ز دیدار اوی
 ز زلفینش مشکوی مشکین به بوی
 به کاخ اندرون بت ، به مجلس بهار
 در ایوان نگار و ، به میدان سوار
 مهش مشک سای و شکر می فروش
 دور نرگس کمانش ، دو گل درع پوش
 روان را به شمشاد پوینده رنج
 خرد را به مرجان گوینده گنج
 شده سال آن سرو آراسته
 سه بیش از شب ماه ناکاسته
 یلی گشته مردانه و شیرزن
 سواری سپردار و شمشیرزن
 شنیدم ز دانش پژوهان درست
 که تیر و کمان او نهاد از نخست
 هم از نامه پیش دانان سخن
 شنیدم که جم ساخت هر دو ز بُن
 نبد پرّ بر تیر آنگه ز پیش
 منوچهر شه ساخت هنگام خویش
 زبد رسته بُد شاه زابلستان
 ز تدبیر آن دختر دلستان
 ز هر جای خواهشگران خاستند
 ز زابل مر او را همی خواستند
 نه هرگز به کس دادی او را پدر
 نه روزی ز فرمانش کردی گذر
 چنان بود پیمانش با ماهروی
 که جفت آن گزیند که ببینند اوی
 مر او را زنی کابلی دایه بود
 که افسون و نیرنگ را مایه بود
 بیستی ز دو اژدها را به دم
 از آب آتش آوردی ، از خاره نم
 نهان سپهر آنچه گفتی ز پیش
 ز گفتار او کم نبودی نه بیش
 بدین لاله رخ گفته بود از نهفت
 که شاهی گرانمایه باشدت جفت
 بزرگی که مانند او بر زمی
 به خوبی و دانش نبد آدمی
 پسر باشدت زو یکی خوب چهر
 که بوسه دهد خاک پایش سپهر
 کنیزک شده شادمان زان نوید
 همی بد نهان راز ، دل پر امید
 ز خواهنده کس پیش نگذاشتی
 هر آن کآمدی خوار برگاشتی
 نکردی پسند ایچ کس را به هوش
 همیداشتی راز این روز گوش
 چو جمشید در زابلستان رسید
 به شهر اندرون روی رفتن ندید
 خزان بد شده ز ابر وز باد تفت
 سر کوهسار و زمین زرّ بفت

کشیده سر شاخ میوه به خاک
 رسیده به چرخشت میوه ز تاک
 گل از باده ارغوانی به رشک
 چکان از هوا مهرگانی سرشک
 بر سیب لعل و رخ برگ زرد
 تن شاخ کوژ و دم باد سرد
 رزان دید بسیار بر گرد دشت
 بر آن جویبار و رزان بر گذشت
 دو صف سرو بن دید و آبی و ناز
 زده نغز دکانی از هر کنار
 میان آبیگری به پهنای راغ
 شنا بر در آب شکن گیر ماغ
 خوش آمدش و بر شد به دکان ز راه
 بر لختی در آن سایه گاه
 یکی باغ خرم بد از پیش جوی
 در او دختر شاه فرهنگ جوی
 می و میوه و رود سازان ز پیش
 همی خورد می با کنیزان خویش
 پرستنده ای سوی در بنگرید
 ز باغ اندرون چهره جم بدید
 جوانی همه پیکرش نیکوی
 فروزان ازو فرّه خسروی
 به رخ بر سرشته شده گرد خوی
 چو بر لاله آمیخته مشک و می
 پرچهره را دید جم ناگهان
 بدوگفت ماها چه بینی نهان
 یکی گمره بخت برگشته ام
 زگم کردن راه سرگشته ام
 از آن خون با خوشه آمیخته
 که هست رگ تاک رز ریخته
 سه جام از خداوند این رز بخواه
 به من ده رهان جانم از رنج راه
 کنیزک بخندید و آمد دوان
 به بانو بگفت ای مه بانوان
 جوانی دژم ره زده بر درست
 که گویی به چهارز تو نیکوترست
 ز گیتی بدین در پناهد همی
 سه جام می لعل خواهد همی
 ندانم چه دارد می لعل کام
 که نز خوردنی برد و نز میوه نام
 برافروخت رخ زان سخن ماه را
 چنین پاسخ آورد دلخواه را
 که برنا اگر چیز جز می نخواست
 بدان پس مهمانیی خواست راست
 می و نقل و خوان خواست و آوای رود
 رخ خوب و شادی و بانگ سرود
 بیامد به در با کنیزک به هم
 بدید از در باغ دیدار جم

جوانی به آیین ایرانیان
 گشاده کش و تنگ بسته میان
 شده زرد گلنارش از درد و داغ
 به گرد اندرش گرد م پر زاغ
 چنان با دلش مهر در جنگ شد
 که برجانش جای خرد تنگ شد
 بماندش دو گلنار خندان نژند
 بجوشید پولادش اندر پرند
 دو گویا عقیق گهرپوش را
 که بنده بدش چشمه نوش را
 به می درسشت و به در در شکفت
 به پروین بخت و به شکر بسفت
 گشاد و جهان کرد ازو پرشکر
 مه مهر روی و بت سیمبر
 به جم گفت کای خسته از رنج راه
 درین سایه گاه از چه کردی پناه
 کرای بی بدین جای جویان شده
 چنین در تک پای پویان شده
 مگر زین پرستنده کام آمدت
 که چون دیدی اش یاد جام آمدت
 کنون گر به باده دلت کرد رای
 از ایدر بدین باغ خرم درای
 بدو گفت جم کای بت مهرچهر
 ز چهر تو بر هر دلی مهر مهر
 ز شاهانی ار پیشه ور گوهری
 پدر ورز گر داری ار لشکری
 که بازاریان مایه دانند و سود
 کدیور بود مرد کشت و درود
 به چیز فراوان بوند این دو شاد
 ندانند آمرغ مرد و نژاد
 سپاهی به مردی نماید هنر
 بود پادشازادگان را گهر
 تو زین چار گوهر کدامی بگوی
 دلم را ره شادمانی بجوی
 بت زابلی گفت ازین هر چهار
 نی ام من جز از تخمه شهریار
 پدر دان مرا شاه زابلستان
 ندارد بجز من دگر دلستان
 وز او مر مرا هست فرمان روا
 که جفت آن گزینم کم آید هوا
 بر جوی منشین و جایی چنین
 بدین باغ ما اندر آئی و ببین
 که گر رای می داری و می گسار
 همت می بود ، هم بت مشک سار
 جم از پیش دانسته بد کار اوی
 خوش آمدش دیدار و گفتار اوی
 به دل گفت کاین ماه دژخیم نیست
 گر از راز آگه شود بیم نیست

کر در جهان خوی زشت ار نکوست
 به هر کس گمان آن برد کاندر اوست
 به مردم خردمند نامی بود
 که مردم به مردم گرامی بود
 خرامید از آن سایه سرو و بید
 سوی باغ شد دل به بیم و امید
 چمن در چمن دید سرو سهی
 گر انبار شاخ ترنج و بهی
 رخ نار با سیب شنگرف گون
 بدان زخم تیغ و بدین رنگ خون
 یکی چون دل مهربان کفته پوست
 یکی چون سخوده زنخدان دوست
 تو گفتی سیه غزب پاشنگ بود
 و یا در دل شب شباهنگ بود
 همی رفت پیش جم آن سعتری
 چمان بر چمن همچو کبک دری
 چو سروی که با ماه همسر بود
 بر آن مه بر از مشک افسر بود
 سرگیس در پای چنبر کشان
 خم زلف بر باد عنبرفشان
 رسیدند زی آگیری فراز
 زده کله زرّ بفت از فراز
 کیانی نشستنگهی دلپذیر
 گزیدند بر گوشه آگیر
 کنیزان گلرخ فراز آمدند
 همه پیش جم در نماز آمدند
 پرستنده دختر به آیین خویش
 ز خوالیگران خوان و می خواست پیش
 جم اندیشه از دل فراموش کرد
 سه جام می از پیش نان نوش کرد
 ز دادار پس یاد کردن گرفت
 به آهستگی رأی خوردن گرفت
 نه بنشسته از پای و نه نیز مست
 همی خورد کش لب نیالود و دست
 از اورنگ و آن بازو و برز و چهر
 فرومانده بُد دختر از روی مهر
 همی دید کش فرّ و برزکیبست
 ولیکن ندانستش از بن که کیست
 به دل گفت شاهیست این پر خرد
 کزینسان نشست از شهان در خورد
 ز لؤلؤ و بیجاده بگشاد بند
 بر آمیخت شنگرف و گوهر به قند
 به جم گفت می دوست داری مگر
 که جز می تو چیزی نخواهی دگر
 هم از پیش نان با می آراستی
 هم از در برون جام می خواستی
 جمش گفت دشمن ندارمش نیز
 شکیبید دلم گر نیابمش نیز

به اندازه به هرکه او می خورد
 که چون خوردی افزون بکاهد خرد
 عروسیست می شادی آیین او
 که شاید خرد داد کابین او
 به زور آنکه با باده کستی کند
 فکندست هرگه که مستی کند
 ز دل برکشد می تف درد و تاب
 چنان چون بخار از زمین آفتاب
 چو بیدست و چون عود تن را گهر
 می آتش که پیدا کندشان هنر
 گهر چهره شد آینه شد نبید
 که آید درو خوب و زشتی پدید
 دل تیره را روشنایی میست
 که را کوفت غم ، مومیایی میست
 به دل می کند بددلان را دلیر
 پدید آرد از روبهان کار شیر
 به رادی گشود زفت و بد مرد را
 کند سرخ لاله رخ زرد را
 به خاموش چیره زبانی دهد
 به فرتوت زور جوانی دهد
 خورش را گوارش می افزون کند
 ز تن ماندگی ها به بیرون کند
 بدم مانده راه و می خوردنم
 بدان بد که تا ماندگی بفکنم
 تو می ده مگو کاین چسان و آن چراست
 میر مهر بر بیش و کم کژ و راست
 خورش باید از میزبان گونه گون
 نه گفتن کزین کم خور و زان فزون
 خورش گر بود میهمان را زیان
 پزشکی نه خوب آید از میزبان
 همان گه گمان برد دختر ز مهر
 که اینست جمشید خورشید چهر
 بدان روزگار آنکه بود از شهان
 که فرمان ضحاک جست از جهان
 همه چهر جم داشتند آشکار
 به دیبا و دیوارها بر نگار
 بدان تا هر آنجا که پیکرش بود
 گر آید بدانند و گیرند زود
 همین دلبر آگه بُد از کم و بیش
 که جم را چه آمد ز ضحاک پیش
 بدش پاره پر نیان کی بود
 نگاریده جمشید بر تار و پود
 پژوهش همی کرد و نگشاد راز
 چنین تا ز خوان اسپری گشت باز
 از آن پس به آب گل و بوی خوش
 بشستند دست و نشستند کش
 هم اندر زمان بر کله زرنگار
 ز بگماز و رامش گرفتند کار

بر آورد رامشگر کابلی
 ره رود با خامه زابلی
 هوا ابر بست از بخور عبیر
 بخندید بم و بنالید زیر
 پرستار صف زد دو صد ماهروی
 طرازی بتان طرازیده موی
 همه طوق دار و همه حله پوش
 به شمشاد مشک و به بیجاده نوش
 چه با ناز و شادی چه با بوی و رنگ
 چه با عود و مجمر چه با نای و چنگ
 هنوز از زمانی فزون شادکام
 نپیموده بد شاه با ماه جام
 که جفتی کبوتر چو رنگین تذرو
 به دیوار باغ آمد از شاخ سرو
 نر و ماده کاوان ابر یکدیگر
 به کشی کرشمه کن و جلوه گر
 فرو هشته پر گردن افراخته
 چو نایی دم اندر گلو ساخته
 به هم هر دو منقار برده فراز
 چو یاری لب یار گیرد به گاز
 پریرخ به شرم آمد از روی جم
 ز بس ناز آن دو کبوتر به هم
 به خنده لبان نقطه میم کرد
 شباهنگ در میم دونیم کرد
 ز ترک چگل خواست چینی کمان
 به جم گفت کای نامور میهمان
 ازین دو کبوتر شده جفت گیر
 کدامست رایت که دوزم به تیر
 بدو گفت جمشید کای کش خرام
 نزیید ز تو این سخنهای خام
 از آهو سخن پاک و پردخته گوی
 ترازو خرد سازش و سخته گوی
 تو هستی زن و مرد من پس نخست
 ز من باید انداز فر هنگ جست
 زن ارچه دلیرست و بازور دست
 همان نیم مردست هر چون که هست
 زنان را ز هر خوبی و دسترس
 فزونتر هنر پارساییست بس
 هنرها ز زن مرد را بیشتر
 ز زن مرد بد در جهان پیشتر
 سزا آن بدی کز نخستین کنون
 مرا کردی اندر هنر آزمون
 به من دادی این تیر و چرخ اندکی
 کز این دو کبوتر بیفکن یکی
 که تا من فکندی یکی را ز پای
 مگر پوزش آوردمی هم به جای
 دلارام را بر رخ از شرم کی
 سمن لاله شد لاله لؤلؤ ز خوی

شدش خستو آن ماه و خواهش نمود
 نهادش کمان پیش و پوزش فرود
 به یادش یکی جام جم در کشید
 پس آن چرخ کین را به زه بر کشید
 بگفت ار دو بال و پر ماده راست
 بدوزم پس آن کم خوش آید مر است
 بدین در مراد جم آن ماه بود
 همان ماه معنیش دریافت زود
 خدنگ از خم چرخ بر کرد شاه
 به زخم کیوتر ز صد گام راه
 خدنگین الف از خم ی و دال
 برون راند و بردوختش هر دو بال
 طپان ماده بفتاد و نر بر پرید
 بیامد همان جا که بد آر مید
 به زابل نبد هیچ زور آزمای
 که آن چرخ کردی به زه سر گرای
 بدانست دلداری کان ار جمند
 بود پور طهمورث دیوبند
 بسش آفرین خواند بر فر و هوش
 به یادش یکی جام می کرد نوش
 بماند از گشاد و برش در شگفت
 بیازید تیر و کمان برگرفت
 به پیلسته دیبای چین بر شکست
 به ماسوره سیم بگرفت شست
 گرین نر را گفت با جفت راست
 کنم ، پس شوم جفت آن کم هو است
 بدین معنی او شاه را خواست جفت
 همان نیز دریافت جم کاو چه گفت
 گشاد از کمان بر کیوتر خدنگ
 تنش چون نشانه فرو دوخت تنگ
 ز تیر و کمان چون بپرداختند
 به نوی ز می کار بر ساختند
 همه غم به باده شمردند باد
 به جام دمام گرفتند یاد
 ز شادی همی در کف رود زن
 شکافه شکافنده گشت از شکن
 بت گلرخ از کار جمشید کی
 در اندیشه رفته همی خورد می
 به ناسفته سی دُر که پیوسته داشت
 همی سفته بیجاده را خسته داشت
 همان گه زن جادوی پرفسون
 که بُد دایه مه را و هم رهنمون
 ز گلشن به باغ آمد از بهر سور
 بید خیره چون دید جم را ز دور
 به زابل زبان گفت کای مهر جوی
 چنین میهمان چون فتادت بگوی
 درست از گمان من این شاه اوست
 کش از دیرگه باز داری تو دوست

ازو خواهدت داد یزدان پسر
 نشان داده ام ز اخترت سر به سر
 بُد از مهر جم شیفته ماه چهر
 فزون شدش ازین مژده بر مهر مهر
 بدو گفت ارایدو نکه این هست راست
 ز یک آرزویم دو شادی بخاست
 چو امید دادی نباشم به درد
 که امید نیکو به از پیش خورد
 رو آن پرنیان کبود ایدر آر
 که هست از برش چهره جم نگار
 چنان این سخن دار در دلت راز
 که دلت ار بجوید نیابدش باز
 بشد دایه و آن نیلگون پرنیان
 بیاورد و بنهاد اندر میان
 تو گفتمی که بر چرخ خورشید بود
 نه بر پرنیان چهر جمشید بود
 چو آن پیکر پرنیان دید شاه
 دژم گشت هر چند کردش نگاه
 همی خویشتن را به چهر و به ساز
 از او جز به جنیش ندانست باز
 یکی آینه داشت گفتمی به پیش
 همی دید روشن در او چهر خویش
 به یاد آمدش تاج و تخت شهی
 کزو کرد بد خواه ناگه تهی
 دلش گشت دریای درد از دریغ
 شدش دیدگان ژاله بارنده میغ
 دو جز عش ز در هر زمان رشته بست
 گهی بر شبه ریخت و گه بر جمست
 فغ ماهرخ گفت کای ارجمند
 درین پرنیان از چه ماندی نژند
 که دلشادی و می گساری همی
 چرا غم خوری و اشک باری همی
 مگر میزبانیت دلارای نیست
 به نزدیک ما امشیت رای نیست
 کی نامور گفت کای ماهروی
 نه مردم بود هرکه نندیشد اوی
 گرستن به هنگام با سوز و درد
 به از خنده نابهنگام سرد
 اگر چند پویی و جویی بسی
 ز گیتی بی انده نیابی کسی
 تو ویژه دو کس را بیخشای و بس
 مدان خوار و بیچاره تر زین دو کس
 یکی نیک دان بخردی کز جهان
 زبون افتد اندر کف ابلهان
 دگر پادشاهی که از تاج و تخت
 به درویشی افتد ، شود شوربخت
 ازین پرنیان زان دلم شد دژم
 که دیدم بر او چهره شاه جم

به یاد آدمم فرّ و فرهنگ اوی
 بزرگی و دیهیم و اورنگ اوی
 ز خوی بد چرخ ماندم شگفت
 که مهر از چنان شه چرا برگرفت
 یکی زشت را کرد گیتی خدیو
 که از کتف مارست و از چهره دیو
 که داند کنون کاو بماند ار بمرد
 بدرید شیر ار پلنگش ببرد
 فزون زان ستم نیست بر رادمرد
 که درد از فرومایه بایدش خورد
 بر بخردان مرگ والا سران
 به از زندگانی بدگوه‌ران
 ولیکن چنین است چرخ از نهاد
 زمانه نه بیداد داند نه داد
 زمین هست آماجگاه زمان
 نشانه تن ما و چرخش کمان
 ز زخمش همه خستگانیم و زار
 نهانیم خون لیک درد آشکار
 بگفت این و شد بر رخ اشکش ز درد
 چو سیم گدازیده بر زرّ زرد
 به رخ دلبر از درد شد چون زریر
 مژه ابر کرد و کنار آبگیر
 ز بادام سرمه به مرجان خرد
 گهی ریخت و گاهی به فندق سترد
 هر آنکس که پیرامنش بُد براند
 خود و دایه جادو و شاه ماند
 چو پر دخته شد جای بر پای خاست
 نیایش کنان گفت کای شاه راست
 خرد بر دلم راز چونین گشاد
 که هستی تو جمشید فرخ نژاد
 ز مهر تو دیربست تا خسته ام
 به بند هوای تو دل بسته ام
 نگار تو اینک بهار منست
 برین پر نیان غمگسار منست
 همین بود کام دلفروزیم
 که روزی بود دیدنت روزیم
 ترا ام کنون گر پذیری مرا
 بر آیین به جفت گیری مرا
 دهم جان گر از دل به من بنگری
 کنم خاک تن تا به بسپری
 همی گفت و ز نرگسان سیاه
 ستاره همی ریخت بر گرد ماه
 جهاندار گفت ار تو را جم هواست
 نی ام من، وگر مانم او را رواست
 همانند بس یابی این مردمان
 ولیکن درستی نباشد همان
 نه هر آهوی را بود مشک ناب
 نه از هر صدف دُرّ خیزد خوشاب

گمانی نکو بردی ای دلپذیر
 ولیکن گمانت کمان بُد نه تیر
 به من برمنه نام جم بی سپاس
 مرا نام ماهان کوهی شناس
 چنین داد پاسخ بُت دل گسل
 که خورشید پوشید خواهی به گل
 که گوید به گیتی که ماهان توی
 که جمشید خورشید شاهان توی
 نهان گر کند شاه نام و گهر
 نماند نهان زیب شاهی و فر
 گر از ابر دیدار گیتی فروز
 ببوشد ، نماند نهان نور روز
 ترا دام و دَد باز داند به مهر
 چه مردم بود کت نداند به چهر
 گوا بر نکو پیکر تو دُرست
 همین پرنیان بس که در پیش تست
 مرا این زن پیر چون مادرست
 یکی چابک اندیش کندا گُرس
 به هر دم زدن زین فروزنده هفت
 بگوید که اندر دَه و دو چه رفت
 نمودست رازت به من سر به سر
 که باشد مرا از تو شه یک پسر
 ز پیوند یاری چه گیری کنار
 که سروت بود پیش و مه در کنار
 نگاری نخواهی بهشتی سرشت
 که با روی او باشی اندر بهشت
 به خوبی بتان پیشکار من اند
 به مردی سواران شکار من اند
 ز خوشی و خوی و خردمندیم
 بهانه چه داری که نپسندیم
 مده روز فرخ به روز نژند
 ز بهر جهان دل در انده مبند
 جهان دام داریست نیرنگ ساز
 هوای دلش چینه و دام آز
 کشد سوی دام آنکه شد رام او
 گشد پس چو آویخت در دام او
 از آن او بجایست و ما برگذار
 که چون ما نگاهد وی از روزگار
 پس پیری از ما ببرد روان
 چو او پیر شد بازگردد جوان
 تو تا ایدری شاد زی غم مخور
 که چون تو شدی باز نابی دگر
 به امروز ما باز کی در رسیم
 که تا پیش تازیم پیش از پسیم
 بگفت این و گلبرگ پرژاله کرد
 ز خونین سر شک آستین لاله کرد
 دو نرگس شدش ابر لؤلؤ فکن
 به باران همی شست برگ سمن

دل جَم ز بس خواهشش گشت نرم
 نهان گفت کای گنج فرهنگ و شرم
 از آن راز بیرون نیارم همی
 که از جان به بیم ام نیارم همی
 هم از بخت ترسم که دمساز نیست
 هم از تو که با زن دل راز نیست
 که مؤبد چنین داستان زد ز زن
 که با زن در راز هرگز مزین
 سخن همچو مر غیبت کش دام کام
 نشیند به هر جا چو بجهد ز دام
 پدرت از ز من گردد آگاه ، نیز
 بود کم شود دشمن از بهر چیز
 به طمع بزرگی نگهدار دم
 به ضحاک نا پاک بسیار دم
 کسی کش نه ترس از نکوهش نه غم
 کند هر چه رای آیدش بیش و کم
 تهی دستی و ایمن از درد و رنج
 بسی بهتر از بیم با ناز و گنج
 دلارام گفت ای شه نیک دان
 نه هر زن دو دل باشد و ده زبان
 همه کس به یک خوی و یک خواست نیست
 ده انگشت مردم به هم راست نیست
 به دارنده کاین آتش تیز پوی
 دواند همی گرد این تیره گوی
 که تا زنده ام هیچ نازارمت
 برم رنج و همواره ناز آرمت
 چنان دارم این راز تو روز و شب
 که با جان بود گر برآید ز لب
 به گیتی ندانم پناه تو کس
 همه دشمنندت ، منم دوست بس
 مرو ، با من ایدر بزی شادکام
 نباید که جایی بمانی به دام
 کرانیست دل خوش به نیکی خویش
 گنه زو بود گر بد آیدش پیش
 کرا بخت فرخ دهد تاج و گاه
 چو خُرسند نبود ، درافتد به چاه
 همه کس پی سود باشد دوران
 نخواهد کسی خویشتن را زیان
 ز بس لابه و مهر و سوگند و پند
 ازو ایمنی یافت شاه از گزند
 چنان دان که هود اندران روزگار
 پیمبر بُد از داور کردگار
 به آیین پیماناش با او بیست
 به پیوند بگرفت دستش به دست

تزوید دختر شاه زابل با جمشید

بدین کار ما گفت یزدان گوا
 چنین پاک جانهای فرمانروا
 همین تار و روشن شتابندگان
 همین چرخ پیمای تابندگان
 بیستش به پیمان و سوگند خویش
 گرفتش ز دل جفت و پیوند خویش
 پس از سر یکی بزم کردند باز
 به بازیگری می ده و چنگ ساز
 به شادی و جام دمامد نبید
 همی خورد تا خور به خاور رسید
 چو بر روی پیروزه چنبری
 ز مه کرد پس شب خم انگشتی
 بگسترد بر جای زربفت بُرد
 به مرمر برافشاند دینار خُرد
 نهان برد جم را سوی کاخ ماه
 به مشکوی زرین بیار است گاه
 نشستند با ناز دو مهر جوی
 شب و روز روی آوریده به روی
 گزیده به هم بزم و دیدار یار
 می و رود و بازی و بوس و کنار
 جوانی و با ایمنی خواسته
 چه خوش باشد این هر سه آراسته
 چو برداشت دلدار از آمیغ جفت
 به باغ بهارش گل نو شکفت
 چو در نقطه جان گهر کار کرد
 دو جان شد یکی چهره دیدار کرد
 مه نو در آمد به چرخ هنر
 زمین شد برومند و کان پرگهر
 ز گردون و از گشت گیتی فرور
 برین راز چندی بیپمود روز
 به نزد پدر کم شدی سرو بن
 پدر بدگمان شد بدو زین سخن
 بدش قندهاری بتی قند لب
 که ماه از رخس تیره گشتی به شب
 یکی سرو سیمین بپرورده ناز
 برش مشک و شاخش بریشم نواز
 بدو گفت شبگیر چون دخترم
 به آیین پرسش بیاید برم
 بدو بخشمت من همی چند گاه
 همیدار رازش نهانی نگاه
 نهاد و نشست و ره و ساز او
 بدان و مرا بر رسان راز او
 دگر روز چون چرخ شد لاجورد
 برآمد ز تل کان یاقوت زرد

به نزد پدر شد بت دلربای
نشستند و کردند هرگونه رای
شه از گنجِ دادش بسی سیم و زر
هم از فرش و دیبا و مشک و گهر
وزان قندهاری بهاری کنیز
سخن راند کاین در خور تست نیز
تورا شاید این گلرخ سیمتن
که هم پای کوبست هم چنگزن
به مردان همی دل نیاسایدش
بجز با زنان هیچ خوش نایدش
به تو دادمش باش ازو تازه چهر
گرامی و گستاخ دارش به مهر
سمنبر به سرو اندر آورد خم
سوی کاخ شد شاد نزدیک جم
به آرام دل روز چندی گذاشت
چنین تا دگر ز تخمی که داشت
گدازان شد از رنج سیمین ستون
گلش گشت گل رنگ و مه تیره گون
سهی سروش از خم کمان وار شد
تهی گنجش از دُرّ گرانبار شد
همه هرچه بُد رازش اندر نهفت
کنیزک بدانست و شد بازگفت
شه آن راز نگشاد بر دخترش
همی بود تا دختر آمد برش
چو دیدش، گره زد بر ابرو ز خشم
بدو گفت کای بدرگ شوخ چشم

ملامت کردن پدر، دختر خویش را

چنان تند و خودکام گشتی که هیچ
 به کاری در از من نخواهی بسیج
 ز سر تاج فرهنگ بفکنده ای
 ز تن جامه شرم برکنده ای
 نگویی مرا کز چه این روزگار
 گریزانی از من چو کاهل ز کار
 دو چشم ترا دیدنم سرمه بود
 کنون از چه گشتست آن سرمه دود
 گمانی که رازت ندانم همی
 ز چهرت چو نامه بخوانم همی
 زبانت ار چه پوشنده راز تست
 همی رنگ چهرت بگوید درست
 رخت پیش بُد چون یکی گلستان
 در آن گلستان هر کلی دلستان
 کنون سوسنت دردمندی گرفت
 گلت ریخت ، لاله نژندی گرفت
 بهاری بُدی چون نگار بهشت
 نمائی کنون جز به پژمرده کشت
 ز خورشید رویت بُد آن گه فزون
 فروغ چراغی نداری کنون
 نه آنی که بودی اگرچه تویی
 که آن گه یکی بودی اکنون دویی
 ز مردان ازین پیش ننگ آمدت
 ز بودن بود مرد ار به جنگ آمدت
 پس پرده گشتی چنین پرفسوس
 نه آگه من از کار و ، تو نوعروس
 نگویی تو را جفت در خانه کیست
 پس پرده این مرد بیگانه کیست
 چو دختر شود بد، بیفتد ز راه
 نداند ورا داشت مادر نگاه
 چنین گفت دانا که دختر مباد
 چو باشد، به جز خاکش افسر مباد
 به نزد پدر دختر ار چند دوست
 بنتر دشمن و مهترین ننگش اوست
 پریرخ بغلتید در پیش شاه
 به خاک از سر سرو بر سود ماه
 چنین گفت کای بخت پیشست رهی
 تو دانی که ناید ز من بی رهی
 اگر بزم، اگر ساز جنگ آورم
 نه آنم که بر دوده ننگ آورم
 مرا داده بودی تو فرمان ز پیش
 که آن را که خواهم کنم جفت خویش
 کنون جفتم آن شاه نیک اخترست
 که از هر شه اندر جهان بهترست

همه کار جم یاد کرد آنچه بود
 چو بشنید از شاه شادی نمود
 بدو گفت خوش مژده ای دادیم
 ز شادی دری تازه بگشادیم
 ز تو بود فرخ مرا تاج و تخت
 ز تست اینکه جم را به من داد بخت
 کنون بر هیون بسته او را به گاه
 فرستم به درگاه ضحاک شاه
 که گفتست هر ک آرد او را به بند
 به گنج و به کشور کنمش ارجمند
 ز جان دختر امید دل بر گرفت
 به پیش پدر زاری اندرگرفت
 دو مشکین کمان از شکن کرد پر
 ببارید صد نوک پیکان ز دُر
 مشو، گفت در خون شاهی چنین
 که بدنام گردی برآبی ز دین
 هم از خونش تا جاودان کین بود
 هم از هرکسی بر تو نفرین بود
 گرت سوی نخچیر کردن هواست
 هم از خانه نخچیر نکنی رواست
 بترس از خداوند جان و روان
 که هست او توانا و ما ناتوان
 گر ایدر نگیردت فرجام کار
 بگیرد به پاداش روز شمار
 بدی گرچه کردن توان با کسی
 چو نیکی کنی بهتر آید بسی
 اگر چند بدخواه کشتن نکوست
 از آن کشتن آن به که گزددت دوست
 گر او را جدا کرد خواهی ز من
 نخستین سر من جدا کن ز تن
 بگفت این و شد با غریو و غرنگ
 به لؤلؤ ز لاله همی شست رنگ
 روان پدر سوخت بر وی به مهر
 به چهرش بر از مهر برسود چهر
 مبر، گفت غم کان کنم کت هواست
 به هر روی فرمان و رایت رواست
 ز بهر جم از جان و شاهی و گنج
 برای تو بدهم ندارم به رنج
 تو رو زو ره پوزش من بجوی
 که فردا من آیم به گه نزد اوی
 بشد دلبر و شاه را مژده داد
 شد ایمن جم و بود تا بامداد
 سپهر آتش روز چون بر فروخت
 درو خوبشتن شب چو هندو بسوخت
 بیامد بر جم شه سرفراز
 ز دور آفرین کرد و بردش نماز
 لبث گفت جاوید پر خنده باد
 درین خانه بودند فر خنده باد

چو خورشید بی کاست بادی و راست
 بداندیش چون ماه بگرفته کاست
 بر آمد جم از جای و بنواختش
 به اندازه بستود و بنشاختش
 به بهبود برگفت بر من گمان
 گرت نابیوس آدمم میهمان
 بود نام نیک و سرافراشتن
 ز ناخوانده مهمان نکو داشتن
 همی تا توان راه نیکی سپر
 که نیکی بود مر بدی را سپر
 همی خوب کاریست نیکی به جای
 که سودست بر وی به هر دو سرای
 ازین پس دهد بوسه ماه افسرت
 هم از گوهر من بود گوهرت
 بود نامداری دلیر و سترگ
 وزین تخمه خیزد نژادی بزرگ
 به پنجم پسر باز گرد اوژنی
 بود ازدهاکش هژبر افکنی
 که جوشنش پیل ار به هامون کشد
 به گردن نتابد به گردون کشد
 ولیکن بت رسم که از بهر من
 بتابدت روزی ز راه اهرمن
 به طمع بزرگیم بدهی به باد
 بدان ازدها پیکر دیوزاد
 به جم گفت شه کای جهان شهریار
 به من بنده بر بد گمانی مدار
 به یزدان که گردون به پرگار زد
 کره هفت پیمود و بر چار زد
 به باد این زمین باز گسترده پست
 به آتش گشاد و به آتش بیست
 که جز کام تو تا زیم زین سپس
 نجویم، نه رازت بگویم به کس
 به از خوب کاری به گیتی چه چیز
 کی اندر رسم من بدین روز نیز
 گرم دسترس در سزای تو نیست
 بسندم که ایدر ترا هست زیست
 که با دختر خویش تا زنده ام
 پرستار تُست او و، من بنده ام
 گر اکنون نه آنی که بودی ز پیش
 بر من همانی وزان نیز بیش
 گهر گرچه افتد به کف بی سپاس
 گرامی بود نزد گوهرشناس
 درنگ آور ایدر، همی زی به ناز
 بود کاید آن بخت برگشته باز
 نماند جهان بر یکی سان شکیب
 فرازیست پیش از پس هر نشیب
 پس تیرگی روشنی گیرد آب
 برآید پس تیره شب آفتاب

بهر بدت خُرسند باید بُدن
که از بد بتر نیز شاید بُدن
غمی نیست کان دل هراسان کند
که آن را نه خُرسندی آسان کند
نبست ایچ در داور بی نیاز
کز آن به دری پیش نگشاد باز
بگفت این و با مهر برخاست تفت
به رخ خاک پیشش برفت و برفت
می و عنبر و عود و کافور خشک
هم از دبیبه و فرش و دینار و مشک
فرستاد ازین هرچه بُد در خورش
یکی بار هر هفته رفتی برش
همی بود با دلبر و جام جم
که روزی نگشت از دلش کام کم
نهان مانده در کاخ آن سرو بُن
چو اندر دل رازداران سخن

در مورد پسر جمشید گوید

چو گلرخ به پایان نه بُرد ماه
 نهانی ستاره جدا شد ز ماه
 پسر زاد یکی که گفتیش مهر
 فرود آمد اندر کنار از سپهر
 به خوبی پری و ، به پاکی هنر
 به پیکر سروش و ، به چهره پدر
 دل و جان جم گشت ازو شادکام
 نهاد آن دلفروز را تور نام
 شه زابلش پور خواندی همی
 ز شادی برو جان فشاندی همی
 چو بالید و سالش ده و پنج شد
 بزرگی و فرهنگ را گنج شد
 چنان شد بر اورنگ خوبی و زیب
 که شد هر کس از دیدنش ناشکیب
 نگار جم آنکو به هر جایگاه
 بدیدی و زی تور کردی نگاه
 همی گفت کاین تور فرزندی اوست
 ازو زاد زیرا همانند اوست
 اگر چند پنهان کند مرد راز
 پدید آردش روزگار دراز
 سخن کان گذشت از زبان دو تن
 پراکنده شد بر سر انجمن
 بشد فاش احوال شاه جهان
 به پیش مهان و به پیش کهان
 چو بشنید زابل شه این گفتگوی
 به جم گفت هان چاره خویش جوی
 گر آن مار کتف اهرمن چهره مرد
 بداند، بر آرد ز من وز تو گرد
 سر من ز بهر تو از پیش گیر
 غم من مخور تو سر خویش گیر
 همی تا بود جان، توان یافت چیز
 چو جان شد ، نیر زد جهان یک پیشیز
 بر آراست جم زود راه گریغ
 شبی جُست تاریک و دارنده میغ
 شبی همچون بر روی دیو سیاه
 فشانده دم و دود دود دوزخ گناه
 نگفت ایچ کس را وزان بوم زود
 به هندوستان رفت و یک چند بود
 وزانجا سوی مرز چین برکشید
 شنیدست هرکس کزان پس چه دید
 چنین آمد از گفته باستان
 وز آن کا گه از راز این داستان
 که ضحاک ناگه گرفتش به چین
 به ارّه به دو نیم کردش به کین

ز کشتنش چون یافت جفت آگهی
کمان گشتش از درد سرو سهی
گرفتش سمن چین و پولاد جوش
دو بادام اشک و دو مرجان خروش
به پیلسته سنبل همی دسته کرد
به دُر باز پیلسته را خسته کرد
به یک ماه چون یک شبه ماه شد
گه سیم رنگش کم از گاه شد
شب و روز بی خواب و خور زیستی
زمانی نبود که نگریستی
سرانجام مر خویشتن را به زهر
بکشت از پی جفت و بیداد دهر
جهان چاره ساز نیست بی ترس و باک
به جان بردن ماستش چاره پاک
یکی چاره هزمان نماید همی
بدان چاره مان جان رباید همی
یکی را به زخم ار به رنج و نیاز
یکی را به زهر ار به درد و گداز
نه ماراست بر چاره او بسیج
نه او راست از جان ما باک هیچ

پادشاهی شیدسپ و جنگ کابل

بر اورنگ بنشست شیدسب شاد
 به شاهی در داد و بخشش گشاد
 یکی پورش آمد ز تخمی بزرگ
 به رسم نیا نام کردش طورگ
 چو شد سرکش و گرد و دهسال گشت
 به زور از نیا وز پدر در گذشت
 یلی شد که در خمّ خام کمند
 گسستی سر زنده پیلان ز بند
 کس آهنگ پرتاب او در نیافت
 ز گردان کسی گرز او بر نتافت
 ز بالای مه نیزه بفراشتی
 ز پهنای گه خشت بگذاشتی
 گران جوشن و خود کردی گزین
 به چابک سواری ربودی ز زین
 پدرش از پی کینه روزی به گاه
 به کابل همی خواست بردن سپاه
 چو دید او گرفت آرزوساختن
 که من با تو آیم به کین آختن
 پدر گفت کاین رای پدram نیست
 تو خردی، ترا رزم هنگام نیست
 هنوزت نگشتست گهواره تنگ
 چگونه کشی از بر باره تنگ
 تو باید که در کوی بازی کنی
 نه بر بورکین رزم تازی کنی
 پُر آژنگ رخ داد پاسخ طورگ
 که گر کوچکم هست کارم بزرگ
 تو از مشک بویش نگه کن نه رنگ
 ز در گرچه کوچک بهابین نه سنگ
 چو خردی بزرگ آورد دستبرد
 به از صد بزرگی کیشان کار خرد
 اگر کوچکم کار مردان کنم
 ببینی چو آهنگ میدان کنم
 مران گرگ را مرگ به در ده
 که بی خورد ماند میان گله
 پس از چه رسد سرفراری مرا
 چو کوشش ترا گوی بازی مرا
 پدر شادمان شد گرفتش به بر
 زره خواست با ترگ و زرین سپر
 یکی تیغ و کوبال و گرزگران
 همان پیل بالا و برگستوان
 درفشی ز شیر سیه پیکرش
 همایی ز یاقوت و زر از برش
 بدو داد و کردش سپهرار نو
 بخواهید گفت اسب سالار نو

غو کوس بر چرخ و مه برکشید
 به پرخاش دشمن سپه برکشید
 وزان روی کابل شه از مرغ و مای
 جهان کرد پر گرد رزم آز مای
 بُد او را یکی پور نامش سرند
 که زخمش ز پولاد کردی پرند
 درفش و سپه دادش و پیل و ساز
 فرستادش از بهر کین پیشباز
 دو لشکر چو در هم رسیدند تنگ
 رده برکشیدند، برخاست جنگ
 به مه برشد از عاج مهره خروش
 جهان آمد از نای رویین به جوش
 دل کوس بستند ز تندر غریو
 سر خشت برکند دندان دیو
 پر از خاک شد روی ماه از نبرد
 پر از گرد شد کام ماهی ز گرد
 جهان کرد پر گرد آورد جوی
 ز خون خاست در جای ناوری جوی
 ز بانگ یلان مغز هامون بخت
 از انبوه جان راه گردون بیست
 زمین همچو کشتی شد از موج خون
 گهی راست جنبان و گه چپ نگون
 دزی بود هر پیل تازان به جنگ
 ز هر سوی او گشته پُر آن خدنگ
 ز گرد سپه خنجر جنگیان
 همی تافت چون خنده زنگیان
 کمان ابر و بارانش الماس شد
 سر و مغز پر بار سر پاس شد
 تو گفתי هوا لاله کارد همی
 ز پولاد بیجاده بارد همی
 ز بس کشته کآمد ز هر دو گروه
 ز خون خاست دریا و از کشته کوه
 نه پیدا بُد از خون تن رزم کوش
 که پولاد پوشست یا لعل پوش
 چو شد سخت بر مرد پیکار کار
 روان گشت با تیغ خونخوار خوار
 به پیش پدر شد طورگ دلیر
 بپرسید کای برهنر گشته چیر
 سرند از میان سران سپاه
 کجا جای دارد بدین رزمگاه
 کدامست ازین جنگیان چپ و راست
 سلیحش چه چیز و درفشش کجاست
 که گر هست بر زین که کینه کش
 هم اکنون کشان آرمش زیرکش
 بدو گفت آنکو به قلب اندرون
 ستادست و بر کتف رومی ستون
 به سر بر درفشان درفشی سپید
 پرندش همه پیکر ماه و شید

کلاه و سپر زرد و خفتانش زرد
 همان اسب و برگستوان نبرد
 تو گویی که کوهیست از شنبلید
 که باد وزانش از بر آتش دمید
 دلاور ز گفت پدر چون هژبر
 یکی نعره زد کآب خون شد در ابر
 یکی تیز کرد از پی جنگ چنگ
 بر آهخت گلرنگ را تنگ تنگ
 چنان تاخت تند ارغُن سنگ سم
 که در گنبد از گرد شد ماه گم
 به زخم سر تیغ و گرز و سنان
 همی تافت در حمله هرسو عنان
 به هر حمله خیلی فکندی نگون
 به هر زخم جویی براندی ز خون
 دل پیل تیغش همی چاک زد
 ز خون خرمن لاله بر خاک زد
 شد آن لشکر گشن پیش طورگ
 رمان چون رمه میش از پیش گرگ
 به هم شان برافکند یکبارگی
 همی تاخت تا قلبگه بارگی
 سرند از کران دید دیوی به جوش
 به زیر اژدهایی پلنگینه پوش
 از آسبیش افتاده بر پیل پیل
 سواران رمان گشته بر میل میل
 برانگیخت گه پیکر بادپای
 به گرز گران اندر آمد ز جای
 چنان زدش بر کرگ ترگ ای شگفت
 که کرگش ز ترگ آتش اندر گرفت
 طورگ دلاور نشد هیچ کند
 عقاب نبردی برانگیخت بُند
 بیاویخت از بازویش گرز جنگ
 بزد بر کمر بندش از باد چنگ
 ز زین درربود و همی تاختش
 به پیش پدر برد و انداختش
 چنین گفت کاین هدیه کابلی
 نگهدار ازین کودک زابلی
 ازین پس یکی پر هنر دان مرا
 مخوان کودک و شیر نر خوان مرا
 دگر ره شد آهنگ آویز کرد
 بر آورد گرز اسپ را تیز کرد
 سپه چون سپهد نگون یافتند
 هزیمت سوی راه بشتافتند
 درفش و بُنه پاک بگذاشتند
 گریزان ز کین روی برگاشتند
 طورگ و دلیران زابل بدم
 برفتند چندان که سود اسپ سم
 از ایشان فکندند بسیار گرد
 به جای آن کسی رست کش اسپ برد

گریزنده را تا به کابل فراز
 سنان از قفا هیچ نگسست باز
 همه ره ز بس گشته بر یکدگر
 سر و پای و دل بود و، مغز و جگر
 از آن دشت تا سال صد زیر گل
 همی گرگ تن برد و کفتار دل
 چو پیروز گشتند از آن رزمگاه
 سوی زابل اندر گرفتند راه
 فروماند کابل شه آشفته بخت
 ز شیدسب کین کش بترسید سخت
 که ناگه سرآرد جهان بر سرند
 گشتد نیز هرچ از اسیران سرند
 به بیچارگی ساو و باژ گران
 بپذرفت با هدیه بیکران
 کرا گشته بد دادشان خونبها
 بدان کرد فرزند و خویشان رها
 چو بگذشت ازین کار یکچند گاه
 به شیدسب بر تیره شد هور و ماه
 گرفت از پیش پادشاهی طورگ
 سرافراز شد بر شهان بزرگ
 یکی پورش آمد به خوبی چو جم
 نهاد آن دلارام را نام شم
 ز شم زآن سپس اثرط آمد پدید
 وزین هردو شاهی به اثرط رسید
 به زور تن و چهره و برز و یال
 شد این اثرط از سروران بی همالی
 چو با تاج بر تخت شاهی نشست
 چو با تاج بر تخت شاهی نشست
 به هر کار بُد اخترش دلفروز
 به هر کار بُد اخترش دلفروز
 بیاکند گنجش ز گنج نهران
 پر انبه شدش بارگاه از مهان
 در مولود پهلوان گرشاسپ گوید

در مولود پهلوان گرشاسپ گوید

چو بختش به هر کار منشور داد
 سپهرش یکی نامور پور داد
 بدان پورش آرام بفرود و کام
 گر انمایه را کرد گرشاسپ نام
 به خوبی چهر و به پاکی تن
 فروماند از آن شیرخوار انجمن
 به روز نخستین چو یک ماهه بود
 به یک مه چو یک ساله بالا فزود
 چو شد سیر شیر از دلیری و زور
 ز گهواره شد سوی شبرنگ و بور
 زره کرد پوشش به جای حریر
 به بازی کمان خواست با گرز و تیر
 به جای خور و خواب کین جست و جنگ
 به جای بر دایه شیر و پلنگ
 به ده سالگی شد ز مردی فزون
 به یک مشت گردی فکندی نگون
 چو زین آنگون چرخ گوهر نگار
 گذر کرد سالش دو پنج و چهار
 یلی شد که جستی ز تیغش گریغ
 به دریا درون موج و بر باد میغ
 زدی دست و پیل دوان را دو پای
 گرفتی فرو داشتی هم به جای
 بدش سی رشی نیزه ز آهن به رزم
 می از ده منی جام خوردی به بزم
 به زخم از سنان آتش افروختی
 به یک تیر ده درع بر دوختی
 کمر بند گردان گرفتی به کین
 بر انداختی نیزه بالا ز زین
 اگر خود اگر گرز و خفتانش پیل
 کشیدی، نبردی فزون از دو میل
 به کوه ار کمند اندر آویختی
 بکندی، چو باره برانگیختی
 رخ مرگ در تیغ پر خون ز پیش
 بدیدی چو در آینه چهر خویش ()
 بسی بر سپاه گران گشته چیر
 بسی سروران را سرآورده زیر
 کسی نیز بر اثرط کینه جوی
 نیارست کاویدن از بیم اوی
 ز تور اندرون تا که گرشاسپ خاست
 گذر کرده بُد هفتصد سال راست
 بزرگان این تخمه کز جم بُدند
 سراسر نیاکان رستم بُدند

آمدن ضحاک به مهمانی اثرط و دیدن گرشاسب را

همان سال ضحاک کشورستان
 ز بابل بیامد به زابلستان
 به هندوستان خواست بردن سپاه
 که رفتی بدان بوم هر چندگاه
 در گنج اثرط سیک باز کرد
 سپه را به نزل و علف ساز کرد
 بزد کوس و با لشکر و پیل و ساز
 سه منزل شد از پیش ضحاک باز
 فرود آوردش به ایوان خویش
 سران را همه خواند مهمان خویش
 کیانی یکی جشن سازید و سور
 که آمد ز مینو بدان جشن حور
 دم مشک از مغز بر میغ شد
 دل میغ ازو عنبر آمیغ شد
 ز عکس می زرد و جام بلور
 سپهری شد ایوان پُر از ماه و هور
 به تلّ بود زرّ ریخته زیر گام
 به خرمن برافروخته عود خام
 کشیده رده ریدگان سرای
 به رومی عمود و به چینی قبای
 دو گلشان به باد از شبه درع ساز
 دو سنبل به میدان گل گوی باز
 می زرد کف بر سرش تاخته
 چو دُرّ از بر زرّ بگداخته
 شهان پاک با یاره و طوق زر
 همان پهلوانان به زرّین کمر
 شده هر دل از خرّمی نازجوی
 لب می کشان با قدح رازگوی
 نوازان نوازنده در چنگ چنگ
 ز دل برده بگماز چون زنگ زنگ
 ز بس کز نوا بود در چرخ جوش
 همی زهره مر ماه را گفت نوش
 همه چشم ضحاک از آن بزم و سور
 به گرشاسب بُد خیره مانده ز دور
 که از چهر و بالا و فرّ و شکوه
 همانند او کس نبد ز آن گروه
 به اثرط چنین گفت کز چرخ سر
 اگر بگذرانی، سزد زین پسر
 هنر هاش ز آنسان شنیدم بسی
 که نادیده باور ندارد کسی
 ستود اثرط از پیش ضحاک را
 به رخساره ببسود مر خاک را
 به فرّ تو شاه جهاندار گفت
 چنانست کُش در هنر نیست جفت

چو او بانگ بر جنگی ادهم زند
 سپاهی به یک حمله بر هم زند
 سنانش آتش کین فرزند همی
 خدنگش دل شیر دوزد همی
 کس ار هست بدخواه شاه زمین
 فرستش بر وی به پرخاش و کین
 که گر هست میدانش چرخ اسپ میغ
 سرش پیشت آرد بریده به تیغ
 جهاندار گفتا چنینست راست
 بدین، برز و بالا و چهرش گواست
 هنر هر چه در مرد والا بود
 به چهرش بر از دور پیدا بود
 چو گوهر میان گهردار سنگ
 که بیرون پدیدار باشدش رنگ
 شنیدم هنرهاش و دیدم کنون
 به دیدار هست از شنودن فزون
 به جمشید ماند به چهر و به پوست
 گواهی دهم من که از تخم اوست
 بدین یال و گردی بر و کرده گاه
 چه سنجد به چنگال او کینه خواه
 کنون آمدست ازدهایی پدید
 کزان ازدها مه دگر کس ندید
 از آن گه که گیتی ز طوفان برست
 ز دریا برآمد به خشکی نشست
 گرفته نشیمن شکاوند کوه
 همی دارد از رنج گیتی ستوه
 میان بست بایدش بر تاختش
 وزان زشت پنیاره کین آختن
 چنین گفت گرشاسب کز فر شاه
 ببندم بر اهریمن تیره راه
 مرا چون به کف گرز و شیرنگ زیر
 به پیشم چه نر ازدها و چه شیر
 کنم ز ازدهای فلک سر زکین
 چه باک آیدم ز ازدهای زمین
 سر ازدها بسته دام گیر
 تو اندیشه او میر، جام گیر
 مهان بر ستایش گشادند لب
 همه روز ازین بد سخن تا به شب
 چو در سبز بستان شکوفه برست
 جهان زردی از رخ به عنبر بشست
 گسستند بزم نی و رود و باد
 پراکنده گشت انجمن مست و شاد
 به گرشاسب گفت اثرط ای شوربخت
 ز شاه از چه پذیرفتی این جنگ سخت
 نه هر جایگه راست گفتن سزاست
 فراوان دروغست کان به زراست
 نگر جنگ این ازدها سرسری
 چنان جنگ های دگر نشمری

نه گورست کافتد به زخم دُرشت
 نه شبری که شاید به شمشیر کشت
 نه دیوی که آید به خم کمند
 نه گردی کِش از زین توانی فکند
 دمان اژدهاییست کز جنگ او
 سُنّه شد جهان پاک بر چنگ او
 زدندش بسی تیر مویی ندوخت
 تنش هم ز نَفْظ و ز آتش نسوخت
 مشو غرّه زین مردی و زور تن
 به من بربخشای و بر خویشتن
 به خوان بر نیاید همی میهمان
 کش از آرزو در دل آید گمان
 به گیتی کسی مرد این جنگ نیست
 اگر تو نیازی، بدین ننگ نیست
 فکندن به مردی تن اندر هلاک
 نه مردیست کز باد ساریست پاک
 هر امید را کار ناید به برگ
 بس امید کانجام آن هست مرگ
 بدو گفت گر شاسب مندیش هیچ
 تو از بهر شه بزم و رامش بسیج
 شما را می و شادی و بَم و زیر
 من و اژدها و گه و گرز و تیر
 اگر کوه الیرز یک نیمه اوست
 سرش کنده گیر از گه آکنده پوست
 همه کس ز گر شاسب دل برگرفت
 که تند اژدهایی بُد آن بس شگفت
 به دَم رود جیحون بینباشتی
 به دَم زنده پیلی بیو باشتی
 ز برش ار پریدی عقاب دلیر
 بیفتادی از بوی زهرش به زیر
 گهی جانور بُد رونده ز جای
 به سینه زمین در به تن سنگ سای
 چو سیل از شکنج و چو آتش ز جوش
 چو برق از درخش و چورعد از خرو
 سرش بیشه از موی و چون کوه تن
 چو دودش دَم و همچو دوزخ دهن
 دو چشم کیودش فروزان ز تاب
 چو دو آینه در تَف آفتاب
 زبانش چو دیوی سیه سر نگون
 که هزمان ز غاری سرآرد برون
 ز دنبال او دشت هر جای جوی
 به هر جوی در رودی از زهر اوی
 تنش پُر پشیزه ز سر تا میان
 به کردار بر عیبه برگستوان
 ازو هر پشیزه چو گیلی سپر
 نه آهن نه آتش برو کارگر
 نشسته نمودی چو کوهی به جای
 ستان خفته چندانکه پیلی به پای

کجا او شدی از دم زهر بیز
دو منزل بُدی دام و دَد را گریز
ز دندان به زخم آتش افروختی
درخت و گیاهها همی سوختی
پس از بهر جنگش یل زورمند
یکی چرخ فرمود سهم بلند
کمانی چو چفته ستونی ستبر
زهش چون کمندی ز چرم هژبر
که بر زه نیامد به ده مرد گرد
نه یکی توانستش از جای برد
چنان بود تیرش که ژوپین گران
شمردند هر تیر خشتی گران
ز کردار آن چرخ بازوگسل
خبر یافت ضحاک و شد خیره دل
به اثرط بفرمود و گفتا به گاه
به دشت آر گرشاسب را با سپاه
که تا زین دلیران ایران، هنر
ببیند چو گردند با یکدگر
سواری او نیز ما بنگریم
به میدان هنرهای او بشمریم
چو از خواب روز اندرآمد به خشم
رخش شست چشمه به زر آب چشم

هنرها نموندن گرشاسپ پیش ضحاک

تبیره زنان لشکر آراسته
 به دشت آمد و گرد شد خاسته
 سران سوی بازی گرفتند رای
 ببستند پیلان جنگی سرای
 به آماج و نورد و مردی و زور
 نمودند هر یک دگرگونه شور
 برون تاخت گرشاسپ چون نرّه شیر
 یکی بور چوگانی آورده زیر
 کمر چون دل عاشقان کرده تنگ
 چو ابروی خوبان کمانی به چنگ
 به گرز و سنان اسپ تازی گرفت
 به نورد صدگونه بازی گرفت
 بینداخت ده تیر هر ده ز بر
 چو زنجیر پیوست بر یکدگر
 به خاری سپر شش به هم برداشت
 بزد تیر و بیرون ز هر شش گذاشت
 به هم بسته زنجیر پیلان چهار
 بیفکند نیزه درآمد سوار
 بدان نیزه آهن آهنگ کرد
 همه برربود از مه آونگ کرد
 به تک همبر اسپ نیزه به دست
 دوید و هم از پای بر زین نشست
 به شمشیر هر چار نعل ستور
 بیفکند کز تک نیاسود بور
 یکی گوی در خم چوگان فکند
 بدانسانش زی چرخ گردان فکند
 کزان زخم شد روی چرخ آبوس
 به رفتن لب ماه را دادبوس
 چو باز آمد از ابر بگذاشتش
 به چوگان هم از راه برگاشتش
 برانداخت چندانکه با زهره گوی
 چنان شد که سیبی که گیری به بوی
 به بازی ز تازش ناستاد باز
 شد آن گوی چون مهره او مهره باز
 سه ره دردوید از پیش همچنین
 که نگذاشت گوی از هوا بر زمین
 پس آنگاه آن چرخ کین درربود
 که پیش از پی اژدها کرده بود
 چناری بد از پیش میدان کهن
 چو ده بارش اندازه گردین
 سه چوبه بزد بر میان چنار
 به دو نیمه بشکافتش چون انار
 پیاده شد و پای پیلی دمان
 گرفت و بزد بر زمین در زمان

ببوسید از آن پس زمین پیش شاه
غو کوس و نای اندر آمد به ماه
گرفت آفرین هرکس از دل بروی
جهاندار چشمش ببوسید و روی
بدو گفت زینسان هنر کار تست
تو دانی هم از اژدها کینه جست
گر این کار گردد به دست تو راست
در ایران جخان پهلوان تراست
پراکنده گشتند هر کس که بود
سپهبد شد و ساز ره کرد زود
پدر چندی از مهر دل داد پند
ز پندش به دل در نیفتاد بند
چو چاره نید چندی آگاه کرد
ز خویشانش ده مرد همراه کرد
بدان تا اگر جنگ را روی و ساز
نبینند، آرنش از جنگ باز
چه چیز آمد این مهر فرزند و درد
که در نیک و بد هست با جان نبرد
چو نبود دل از بس غمش خون بود
چو باشد غم آنگاه افزون بود
مغ از هیر بد موبدان کهن
ز ضحاک راندند زینسان سخن
که بی جادوی روز نگذاشتی
ز بابل بسی جادوان داشتی

ترسانیدن گرشاسپ از جادوی

بفرمود تا از شگفتی بسی
 نمودند گرشاسپ را هر کسی
 ز تاریکی و آتش و باد و ابر
 ز غول و دژم دیو وز شیر و ببر
 نشد هیچ از آن گند گرد دلیر
 گذشت از میان همچو غرنده شیر
 چو زی ازدها ماند یک میل راه
 بدیدند در ره یکی دیده گاه
 برو خانه ای از گچ و خاره سنگ
 درش آهنین، راه دشوار و تنگ
 خروشان ز بامش یکی دیده دار
 که ای بیهشان نیست جانتان به کار
 چه گردید ایدر چه جای شماسپ
 کزان سو نشیمنگه ازدهاست
 اگر زان دره سر یکی برکشد
 هم این جایگه تان به دم درکشد
 ز مردم پرداخت این بوم و مرز
 هم از چارپای و هم از کشت و رز
 من ایدر بوم روز و شب دیده بان
 چو آید شب آتش کنم در زمان
 که تا هر که ببند گریزند زود
 نشانست شب آتش و روز دود
 سپهد بدو گفت جایش کجاست
 چه مایست بالاش برگوی راست
 نشیمنش گفت این شکسته دره
 که بینی پر از دود و دم یکسره
 بدین خانه هر گه که ساید برش
 ز بالای دیوار باشد سرش
 گریزید از ایدر که نا گه کنون
 از آن کوه پایه سرآرد برون
 گو پهلوان گفت چندین مگوی
 من از بهر او آمدم جنگجوی
 هم اکنون بدین گرزه صد منی
 به آرمش از آن چرم اهریمنی
 بخوابم تنش خوار بر خاک بر
 سرش بسته آرم به فتراک بر
 بدو دیده بان گفت کای گرد کین
 گرش هیچ بینی نگویی چنین
 برو کارگر خنجر و تیر نیست
 دم آهنج کوهیست نخچیر نیست
 نسوزد تنش ز آتش و تف و تاب
 ز دریاست خود بیم نایدش از آب
 نبینی ز زهرش جهان گشته رود
 همه شخ سیاه و همه گه کیبود

پذیره مشو مرگ را زینهار
 مده خیره جان را به غم زینهار
 همان ده دلاور ز خویشانش نیز
 بسی لابه کردند و نشنود چیز
 ز تریاک لختی ز بیم گزند
 بخورد و گره کرد بر زین کمند
 مر آن ویژگان را همانجا بماند
 به یزدان پناهید و باره براند
 درآمد بدان درّه آن نامدار
 یکی کوه جنبان بدید آشکار
 بر آن پشته بر پشت سایان به کین
 ز پیچیدنش جنبش اندر زمین
 چو تاریک غاری دهن پهن و باز
 دو پیشکش چو شاخ گوزنان دراز
 زبان و نفس دود و آتش به هم
 دهان کوره آتش و سینه دم
 به دود و نفس در دو چشمش ز نور
 درفشان چو در شب ستاره ز دور
 ز تف دهانش دل خاره موم
 ز زهر دَمش باد گیتی سموم
 گره در گره خَم تا به پشت
 همه سرش چون خار موی درشت
 پیشیزه پیشیزه تن از رنگ نیل
 ازو هر پیشیزی مه از گوش پیل
 گهی چون سپرها فکندیش باز
 گهی همچو جوشن کشیدی فراز
 تو گفتی که بُد جنگی در کمین
 تنش سر به سر آلت جنگ و کین
 همه کام تیغ و همه دم کمر
 همه سر سنان و همه تن سپر
 چو بر کوه سودی تن سنگ رنگ
 به فرسنگ رفتی چاکاک سنگ
 بید خیره زو پهلوان سترگ
 به دادار گفت ای خدای بزرگ
 توانایی و آفرینش تراست
 همی سازی آنچه از توانت سزااست
 کنی زنده هرگونه گون مرده را
 دهی تازگی خاک پژمرده را
 نگاری تن جانور صدهزار
 کزیشان دو همسان ندارد نگار
 ز دریا بدینگونه کوه آوری
 جهانی ز رنجش ستوه آوری
 تو ده بنده را زورمندی و فرّ
 که از بنده بی تو نیاید هنر
 بگفت این و زی چرخ کین دست برد
 به کوشش تن و جان به یزدان سپرد
 سمندش چو آن زشت پتیاره دید
 شمید و هراسید و اندر رمید

نزد گام هر چند برگاشتش
پیاده شد از دست بگذاشتش
بر ازدها رفت و بفرخت دست
خدنگی بیبوست و بگشاد شست

رزم پهلوان گرشاسپ با اژدها و کشتن اژدها

زدش بر گلو کام و مغزش بدوخت
 ز پیکان به زخم آتش اندر فروخت
 چو بفراخت سر دیگری زد به خشم
 ز خون چشمه بگشادش از هر دو چشم
 دمید اژدها همچو ابر از نهیب
 چو سیل اندر آمد ز بالا به شیب
 به سینه بدرید هامون ز هم
 سپر در بود از دلاور به دم
 زدش پهلوان نیزهای بر ز فر
 سنانش از قفا رفت یک رش به در
 دم اژدها شد گسسته به درد
 برافشانند با موج خون زهر زرد
 به کام اندرش نیزه آهنین
 به دندان چو سوهان بیازد به کین
 به گرز گران یاخت مرد دلیر
 درآمد خروشنده چون تند شیر
 بدانسان همی زدش با زور و هنگ
 که از گه به زخمش همی ریخت سنگ
 سر و مغزش آمیخت با خاک و خون
 شد آن جانور کوه جنگی نگون
 همه جوشنش زان دم و زهر نیز
 بجوشید و برجای شد ریزریز
 زمانی بیفتاد بی هوش و رای
 چو آمد به هُش راست بر شد به جای
 بغلتید پیش گرو گرو به خاک
 همی گفت کای دادفرمای پاک
 ز نُست این توان من، از زور نیست
 که بی تو مرا زور یک مور نیست
 همه زور و فرّ و توان و بهی
 تو داری و آن را که خواهی دهی
 سواران او هم بدان دیده گاه
 بر دیده بان دیده مانده به راه
 سمندش بدیدند کز تنگ کوه
 بیامد دوان وز دویدن ستوه
 تن زرّ گون کرده سیمین ز خوی
 کشان زین و برگستوان زیر پی
 گمانشان چنان بُد که شد گردگیر
 سرشکش همه خون شد و رخ زریز
 فتادند بر خاک بی هوش و تیو
 همی داشتند از غم دل غریو
 دژم دیده بان گفت کای ببهشان
 چه گرید ازین اسپ و وین زین کشان
 سپهند به دام دم اژدها
 اگر ماندی اسپش نگشتی رها

که او اسپ اندر تک زور و رک ()
 ز فرسنگی آهو بگیر به تک
 درین سوک بودند و غم یکسره
 که گرشاسب زد نعره ای از دره
 همی آمد آشفته چون پیل مست
 به بازو کمان، گرز و خنجر به دست
 بدان مژده از دیده بان خاست غو
 دویدند پیش سپهدار نو
 همی گفت هر کس که یزدان سپاس
 که رستی تو از رنج و ما از هراس
 بی آزار باز آمدی تن درست
 از آن اژدها کین نیایست جست
 چو نتوان ز دشمن بر آورد پوست
 ازو سر به سر چون رهی هم نکوست
 یل نیو گفت آنکه بدخواه ماست
 چنان باد بیچاره کان اژدهاست
 برفتند و دیدند، هرکس که دید
 بر آن دست و تیغ آفرین گسترید
 از آن مرز برخاست هر سو خروش
 ز نظاره کوه و در آمد به جوش
 بر آن اژدها و یل نامدار
 فزون گرد شد مردم از صد هزار
 سپهید هم آنجا چو آمد فرود
 شد از رزم زی شادی و بزم و رود

خبر فرستادن گرشاسپ پیش پدر

فرسته برون کرد گردی گزین
 بدادش عرابی نوندی به زین
 یکی دشت پیمان برنده راغ
 به دیدار و رفتار زاغ و نه زاغ
 سیه چشم و گیسوفش و مشک دم
 پری پوی و آهو تک و گور سم
 که اندام مه تازش و چرخ گرد
 زمین کوب و دریا بُرو ره نورد
 به پستی چو آب و به بالا چو ابر
 شناور چو دماغ و دلاور چو ببر
 از اندیشه دل سبک پوی تر
 ز رای خردمند ره جوی تر
 چو شب بد ولیکن چه بشناقتی
 به تک روز بگذشته دریافتی
 به گامی شمردی گه از وی زور
 بدیدی شب از دور بر موی مور
 بجستی به یک جستن از روی زم
 بگشتی به نورد بر یک درم
 چو بر آب جستی چو بر کوه راه
 به روز از خور افزون شدی شب زماه
 برو مژده بر چون ره اندر گرفت
 جهان گفتی از باد تک بر گرفت
 چنان شد میان هوا تیرپوی
 که چوگان بُدش دست و خورشید گوی
 همی جست چون تیر و رفتار تیر
 ز نعلش زمین چون ز باد آبگیر
 فروهشته پُش چون زره بر عنان
 برافراشته گوش ها چون سنان
 همی بست از گرد تک چشم مهر
 همی کافت از شیهه گوش سپهر
 سوارش ازو باز نورد پای
 مگر بر در شاه زابل خدای
 رسانید مژده به شاه دلیر
 که بر اژدها چیره شد نره شیر
 ز شادی برو جان برافشانند
 بر آن مژده بر آفرین خواندند
 دهانش ز یاقوت کردند پُر
 دو دستش ز دینار و دامن ز دُر
 به شرنگ بر نیز دیبای لعل
 فکندند و زرینش کردند نعل
 چو باران درم ریختند از برش
 گرفتند در مشک سارا سرش
 برفتند نزد سپهبد سیاه
 کشیدند پس اژدها را به راه

ز گردون بهم بیست و از پیل پنج
 بُد از بار آن اژدها زیر رنج
 همه ره ز بس بار آن کوه نیل
 ز گردون همه بیش نالید پیل
 بزرگان ابا اثرط سرفراز
 درفش و سپه پیش بردند باز
 ز کوس و تیره برآمد خروش
 جهان شد پر از رامش و نای و نوش
 همه شهر و ره بود پُرخواستہ
 به آذین و گنبد بیاراسته
 شده کوی و برزن چو باغ ارم
 زیر مشک و در پای ریزان درم
 پذیره شد از شهر برنا و پیر
 از آن اژدها خیره وز زخم تیر
 به صحرا برون چرمش آکنده کاه
 نهادند تا دید ضحاک شاه
 بدان خرمی بزمی افکند پی
 کزان بزم ماه آرزو کرد می
 بفرمود کامروز دل شادکام
 همه یاد گر شاسب گیرید جام
 زره دادش و خود و زرین سپر
 کلاه و نگین، اسپ و تیغ و کمر
 همان جوشن خویش و خفتان جنگ
 به خروارها دبیبه رنگ رنگ
 از آن کاژدها کشت و شیری نمود
 درفش چنان ساخت کز هردو بود
 به زیر درفش اژدها سیاه
 زبر شیر زرین و بر سرش ماه
 زمین همه زاوول و بوم بُست
 بدو داد و بنوشت عهدهی درست
 جهان پهلوانی مرو را سپرد
 وز آنجای لشکر سوی هند بُرد
 مرین داستان را سرانجام کار
 نبشتند هرکس در آن روزگار
 به روڈ و ره جام برداشتند
 به ایوانها نیز بنگاشتند

حدیث بهو که با مهراج عاصی شد و خبر یافتن ضحاک

از آن پس چو ضحاک شد باز جای
 نشست و، نزد جز به آرام رای
 شهی بود در هند مهراج نام
 بزرگی به هر جای گسترده کام
 بهو نام خویشی بدش در سیاه
 ز دستش به شهر سرندیب شاه
 به مهراج هرگاه گفتی که بخت
 ترا داد تاج بزرگی و تخت
 توی شاخ قنوج و رای برین
 ز هندوستان تا به دریای چین
 خدیو در تبت و رای هند
 توی و آن قنوج و دریای سند
 چرا گم کنی گوهر پاک را
 دهی هدیه و باژ ضحاک را
 نه خُرسندی و بردباری ز مرد
 همه نیک باشد به درمان درد
 بسی بردباریست کز بددلیست
 بسی نیز خُرسندی از کاهلیست
 نترسم ز ضحاک من روز جنگ
 مرا هست ازو گر ترا نیست تنگ
 میانشان بدین جنگ و پرخاش خاست
 سپه نیمه ای بر بهو گشت راست
 به مهراج بر شد جهان تنگ و تار
 شکستند لشکرش را چند بار
 ازین آگهی نزد ضحاک شد
 ز بس مهر مهراج غمناک شد

نامه ضحاک به اثرط و خواندن پهلوان گرشاسپ را

بر آسفت و فرمود تا بر حریر
 به اثرط یکی نامه سازد دبیر
 چو چشم قلم کرد سرمه ز قار
 بید دیدنش روشن و دیده تار
 شد آن خامه از خط گیتی فروز
 دل شب نگارنده بر روی روز
 بسان یکی خرد گریان پسر
 خروشان و پویان و جویان پدر
 به دشتی در از شوره گم کرده راه
 ز گرما زبان گفته و رخ سیاه
 سر نامه نام جهانبان نوشت
 خدایی که او ساخت هر خوب و زشت
 سرایی چنین پرنگار آفرید
 تن و روزی و روزگار آفرید
 به یک بند هفت آسمان بسته کرد
 بدین گویان کار پیوسته کرد
 زمین ایستاده به باد سپهر
 همی گرد گردان شده ماه و مهر
 دگر گفت کز گشت چرخیم شاد
 که بر ما در شادکامی گشاد
 به فرمان ما گشت تاج و نگین
 همان شاهی هفت کشور زمین
 چنان کهتری دادمان نیکبخت
 سپر کرده تن پیش هر کار سخت
 کنون خاست در هند کاری تباه
 که آنجا همی برد باید سپاه
 بدین چاره گرشاسپ باید همی
 وگر زود ناید نشاید همی
 به گاه فرستش بسیچی مساز
 که هست آنچه باید چو آید فراز
 ز ما لشکر و ساز و یاری و گنج
 وزو مردی و کین گزاری و رنج
 چنان کن کزین نامه یک نیمه بیش
 نخوانده به وی کو گرد راه پیش
 چنان باز پاسخ رسان بی درنگ
 که آواز بازآید از کوه سنگ
 چو نامه به نام آور اثرط رسید
 زمانی به اندیشه دم درکشید
 به گرشاسپ گفت ای هژبر زیان
 چه گویی بدین جنگ بندی میان
 بنترسم که جایی بیچی ز بخت
 که هم راه دورست و هم کار سخت
 جهان پهلوان گفت کای پر هنر
 به جز جنگ و کین من چه خواهم دگر

مرا ایزد از بهر جنگ آفرید
چه پایم که جنگ آمد اکنون پدید
چنین پال و بازوی و این زور و برز
نشاید که آساید از تیغ و گرز
سپاهی که جانش گرامی بود
ازو ننگ خیزد، نه نامی بود
کس ار دیدمی من سزای شهی
ازین مارفش کردمی جا تهی
ولیکن چو کس می نیاید به دست
بترسم که باشد بتر زین که هست
سرانجام با پادشا به جهان
اگر چند بد باشد و بدنهان
ز فرمان شه ننگ و بیغاره نیست
به هر روی که را ز مه چاره نیست
بود پادشا سایه کردگار
بی او پادشاهی نیاید به کار

پند دادن اثرط گرشاسپ را

بدو گفت کز بدگمان برگسل
 به اندیشه بیدار کن چشم و دل
 چو دانش نداری به کاری درون
 نباشد ترا چاره از رهنمون
 تو درگاه شاهان ندیدی ایچ
 شنو پند، پس کار رفتن بسیچ
 بر این جهان داد ده پادشاست
 دگر مردم پاک دانای راست
 ز هر درگه آنست بشکو متر
 که از نامداران پُر انبوه تر
 به درگاه شه نامداران بس اند
 چو تو نه، ولیکن سواران بس اند
 بدان کز همه چیزها آشکار
 بگردد سبکتر دل شهریار
 دم پادشاهان امیدست و بیم
 یکی را سموم و دگر را نسیم
 چو چرخست کردارشان گردگرد
 یکی شاد ازیشان یکی پر ز درد
 چو رفتی بر شه پرستنده باش
 کمر بسته فرمانش را بنده باش
 چنان کن که هر کس که نزدیک اوست
 به رادی شود با تو دلسوز و دوست
 اگر چه نداری گنه نزد شاه
 چنان باش پیشش که مردگناه
 به هر کار بر وی دلیری مکن
 مگو پیش او چون همالان سخن
 بپرهیز ازو بر بد آراستن
 هم از آرزوی کسان خواستن
 اگر چند گستاخ داردت پیش
 چنان ترس ازو کز بداندیش خویش
 منه پیش او در گه خشم پای
 چو خشم از تو دارد تو پوزش نمای
 زیانش مخواه از پی سود کس
 به کارش درون راستی جوی و بس
 ز کردار گفتار بر مگذران
 مگو آنچه دانش نداری در آن
 به نیکی اش دار سیصد سپاس
 هم اندک دهش زو فراوان شناس
 به خوبانش بر دیده مگمار هیچ
 وزان ره که فرموده باشد مپیچ
 چو چیزش خواهی و ندهد، متاب
 مبر باتش خشمش از رویت آب
 همه خوی و کردار او را ستای
 همان دشمنش را نکوهش فزای

به دل دوستان ورا دار دوست
 مخواه ازین آن را که بدخواه اوست
 ز سستی مدان گر بود نیک مرد
 که داند چونیکی بدی نیز کرد
 مبین نرمی پشت شمشیر نیز
 گذارش نگر گاه خشم و ستیز
 تو از بردباران به دل ترس دار
 که از تند در کین بتر بردبار
 مگردان دروغ آنچه گوید سخن
 وز آنچت بپرسد نهان زو مکن
 گرت چیزی اندر خور شهریار
 فزونی بود و آید او را به کار
 بدو بخش هر چند داریش دوست
 که نیز آنچه الفعدی از جاه اوست
 نباید شد از خنده شه دلیر
 نه خندست دندان نمودن ز شیر
 چو دریا نمایندت در خوشاب
 همی جوی در و همی ترس از آب
 اگر چه پرستی ورا بی شمار
 برو بر مکن ناز و کشتی میار
 که گر خواهد او چون تو باید بسی
 دهد و جای و جاهت به دیگر کسی
 مزن فال بد پیشش از هیچ سان
 بد و نیک رازش مگو با کسان
 هر آن گه که کاریت فرموده شاه
 در آن وقت هیچ ارزو زو مخواه
 چنانش نمای از دل راه جوی
 که ازوی توگیری همی رنگ وبوی
 به نخچیرگاه و صف رزم و کین
 مگرد از برش دور گامی زمین
 گر از چاه باشی سر انجمن
 تو آن چاه ازو دان، نه از خویشتن
 چو فرهنگی آموزی اش نرم باش
 به گفتار با شرم و آزر باش
 بدان تا تو با بزم باشی و سور
 مگرد از پرستیدن شاه دور
 چو نزدش بوی بستهکن چشم و گوش
 برو جز به نرمی زبانی مکوش
 زکس های او بد مران پیش او
 سخن ها جز آن کش خوش آمدمگوی
 رهی و اسپ و آرایش و فرش و ساز
 ز هر سان که دارد شه سرفراز
 تو زانسان مدار ارز کار آگهی
 که با شه برابر نشاید رهی
 که چندین رهی را نباید گهر
 نگر شاه را چند باید دگر
 ز کهنتر پرستیدن و خوشجویست
 ز مهمتر نوازدن و نیکوییست

چنین پند بسیار دارم ز بر
تو گر دیده ای خود فزایی دگر

رفتن گرشاسپ به نزد ضحاک

سپهبد چو پندش سراسر شنود
 پذیرفت و ره را پسچید زود
 هزار از یل نیزه زن زابلی
 گزین کرد با خنجر کابلی
 یلانی دلاور هزار از شمار
 ولیکن گه جنگ هر یک هزار
 همه چرخ ناورد و اختر سنان
 همه حمله را با زمان هم عنان
 ره و رایشان رزم و کین ساختن
 هوا ریزش خون و خوی تاختن
 زره جامه‌شان روزوشب جای زین
 زمین پشت اسپ، آسمان گرد کین
 بزد نای و لشکر سوی شاه بُرد
 به راه از شدن گرد بر ماه بُرد
 دو منزل پدر بُدش رامش فزای
 ورا کرد بدرود و شد باز جای
 به دژ هوخت گنگ آمد از راه شام
 که خوانیش بیت‌المقدس به نام
 بدان گه که ضحاک بد پادشا
 همی خواند آن خانه را ایلیا
 چو بشنید کامد سپهبد ز راه
 به‌توی بیاراست ایوان و گاه
 همه لشکر و کوس و بالا و پیل
 پذیره فرستاد بر چند میل
 چو آمد، نشاندش بر تخت شاد
 یکی هفته بُد با می و رود و باد
 گهر دادش و چیز چندان ز گنج
 که ماند از شمارش مهندس به رنج
 سر هفته گفتا سوی هند زود
 به یاری مهراج برکش چو دود
 سرندیب برگرد و کین ساز کن
 ز کین گوش کشور پر آواز کن
 بهو را ببند و همانجا بدار
 به درگاه مهراج برکن بدار
 و گر چین شود یار هندوستان
 تو مردی کن و کین و زهردوستان
 گرت گنج باید به تن رنج بر
 که در رنج تن یابی از گنج بر
 بفرموده‌ام تا به دریا کنار
 بیارند کشتی دوباره هزار
 مهان پوشش لشکر و خورد و ساز
 به هر منزلی پیشت آرند باز
 چو سیصد هزار از یلان سترگ
 گزیدم دلاور سپاهی بزرگ

گو پهلوان گفت چندین سپاه
 نباید، که دشخوار و دورست راه
 مرا لشکری کازمون کرده‌ام
 همین بس که از زاول آورده‌ام
 سپاهست و سازست و مردان مرد
 دگر کار بختست روز نبرد
 کی نامور گفت کای جنگجوی
 بدین لشکر آنجا شدن نیست روی
 که دارد بهو گرد ریزنده خون
 دوباره هزاران هزاران فزون
 به لشکر بود نام و نیروی شاه
 سپهبد چه باشد چه نبود سپاه
 ز گنج آنچه باید همه بار کن
 گران لشکری را به خود یار کن
 دل از دیری کار غمگین مدار
 تو نیکی طلب کن نه زودی ز کار
 سپهبد کنارنگ گردان گرد
 ده و دو هزار از یلان برشمرد
 گزیده همه کار دیده گوان
 سر هر هزاری یکی پهلوان
 به هر صد سواری درفشی دگر
 دگرگونه ساز و سلیح و سپر
 وز آن نیزه‌داران زوال گروه
 بیاراست زیبا سپاهی چو کوه
 کمند و کمان دادشان ساز جنگ
 زره زیر و زافراز پرم پلنگ
 ز بهر نشان بسته بر نیزه موی
 به پولاد یک لخت پوشیده روی
 هیون دو کوهه دگر شش هزار
 همه بارشان آلت کارزار
 زره گرد برخاست وز شهر جوش
 ز مهره فغان وز تیبره خروش
 برون شد سپاهی که بالاو شیب
 بجنبید و دریا بیست از نهیب
 سپاهی چو یگی درفشان سپهر
 که باشد مرو را ز پولاد چهر
 بروجش همه گونه‌گونه درفش
 ستاره همه تیغ‌های بنفش
 جهان گفتی از کرز و ز تیغ شد
 چو دریا زمین گرد چون میغ شد
 سنان‌ها همی کرد در گرد تاب
 چو آتش زبانه زبانه در آب
 زبس خشت و جوشن که بُد در سپاه
 ز بس ترگ زرین چو تابنده ماه
 هوا گفتی از عکس شد زرپوش
 زمین سیم شد پاک و آمد به جوش
 چنین هر یکی همچو شیر یله
 همی رفت و شد تا به شهر کله

به دریاست این شهر پیوسته باز
 گذرگاه کشتیست کآید فراز
 چنان شد همه کار بد ساخته
 به کشتی نشستند پرداخته
 به شش ماهه یکساله ره برنوشت
 بی آزار و خرم به خشکی گذشت
 همان هفته کو رفت مهر اج شاه
 ز دست بهو جسته بُد با سپاه
 یکی شهر بودش دلارام و خوش
 درازا و پهناش فرسنگ شش
 همی کرد کار دژ و باره راست
 سپه رابه شهر اندرون برد خواست
 چو بشنید کآمد یل سرفراز
 برون زد سرا پرده و خیمه باز
 همه لشکر و پیل و بالای خویش
 به شادی پذیره فرستاد پیش
 پیاده به دهلیز پرده سرای
 بیامد یکی چتر بر سر به پای
 نشاندهش بر خویش بر پیشگاه
 بپرسیدش از شاه وز رنج راه
 نشستگهش بُد سرا پرده هفت
 همه گونه گون دبیّه زرّ بفت
 درو شش ستون خیمه نیلگون
 ز سیمش همه میخ و زر ستون
 ز گوهر همه روی او چون سپهر
 ستاره نگاریده و ماه و مهر
 بگسترده فرشی ز دبیای چین
 برو پیکر هفت کشور زمین
 یکی تخت پیروزه هم رنگ نیل
 ز دو سوی تخت ایستاده دو پیل
 تن پیل یاقوت رخشان چو هور
 ز برجش خرطوم و دندان بلور
 ز در و ز بیجاده دو شیر زیر
 همان تخت را پایه بر پشت شیر
 فرازش یکی نغز طاووس نر
 طرازیده از گونه گونه گهر
 به هر ساعتی کز شب و روز کم
 ببودی شدی تخت جنبان ز هم
 بجستندی آن نره شیران به پای
 به سر تخت برداشتندی ز جای
 نهادی دو سه پیل زی شاه پی
 یکی نقل دادی یکی جام می
 گنیزی برون تاختی زیر تخت
 به باغی درون زیر زرین درخت
 به پای ایستادی و بُردی نماز
 زدی چنگ و رفتی سوی تخت باز
 ز بر پَر طاووس بفراختی

به بانگ آمدی، جلوه برساختی
 ز دُم ریختی گرد کافور خشک
 ز منقار یاقوت و از پَرّ مشک
 درین بزمگه شادی آراستند
 مهانرا بخواندند و می خواستند
 نمودند مهر و فرودند کام
 گزیدند باد و گرفتند جام
 هوا شد ز بس دود عود آبنوس
 زمین چون لب دلبران جای بوس
 ز بس بلبله گونه گل گرفت
 بم و زیر آوای بلبل گرفت
 به دست سیاهان می چون چراغ
 همی تافت چون لاله درچنگ زاغ
 به خرمن فروریخت مهرآج زر
 به خروار دینار و درّ و کهر
 سراسر به گرشاسب و ایرانیان
 ببخشید و آنکس که ارزانیان
 یکی هفته زینسان به بزم شهی
 همی کرد هر روز گنجی تهی
 بپرسید گرشاسب کای شاه راست
 سپاه بهو چند و اکنون کجاست
 بدو گفت مردان جنگیش پیش
 دوباره هزاران هزارند بیش
 ده و شش هزارند پیل نبرد
 که برمه ز ماهی برآرند گرد
 از آن زنده پیلان ده و دو هزار
 ز من بستدش درگه کارزار
 کنون با سپه کینه خواه آمدست
 به نزدیک یک هفته راه آمدست
 سپهدار گفتا چه سازی درنگ
 بیارای رفتن پذیره به جنگ
 نه نیکو بود بددلی شاه را
 نه بگذاشتن خوار بدخواه را
 چو کشور شود پر ز بیداد و کین
 بود همچو بیماری اندوهگین
 نباشد پزشکش کسی جز که شاه
 که درمانش سازد به گنج و سپاه
 من ایدر به پیکار و رزم آمدم
 نه از بهر شادی و بزم آمدم
 چو بر هوش می خواره می چیر شد
 سران را سر از خرّمی زیر شد
 جهان پهلوان مست با کام و ناز
 به لشکر گه خویشتن رفت باز
 بدان سروران گفت مهرآج شاه
 چه سازم که بس اندکست این سپاه
 به هر یک ازیشان ز دشمن هزار
 همانا بود گر بجویی شمار

نبرزگانش گفتند کز بیش و کم
 اگر بخت یاور بود نیست غم
 گه رزم پیروزی از اختر است
 نه از گنج بسیار وز لشکر است
 بس اندک سپاها که روز نبرد
 ز بسیار لشکر برآورد گرد
 چو لشکر بود اندک و یار بخت
 به از بیکران لشکر و کار سخت
 سپاهیست این کاسمان و زمین
 بترسد ز بیکارشان روز کین
 کس این پهلوان را هم آورد نیست
 همه لشکر او را یکی مرد نیست
 به نوک سنان برگرد زنده پیل
 به تیغ آتش آرد ز دریای نیل
 به بک مرد گردد شکسته سپاه
 همی‌دویش یک مرد دارد نگاه
 یکی مرد نیک از در کارزار
 به جنگ اندرون بهز بد دل هزار
 به صد لابه ضحاک ازو خواستست
 که این مایه لشکر بیاراستست
 وگرنه همی او ز گردان خویش
 فزون از هزاران نیاورد بیش
 مر آن اژدها را به گردی و بُرز
 شنیدی که چون کوفت گردن به‌گرز
 بید شاد و مهر اج لشکر بخاست
 به یک هفته کار سپه کرد راست
 برون برد لشکر چو بایست برد
 همی‌دون برون شد سپهدار گرد
 طلایه به پیش اندر ایرانیان
 بُنه از بس و لشکر اندر میان
 سپهد بر کوهی آمد فرود
 که بد مرغزار و نیستان و رود
 دژم گشت مهر اج کامد فراز
 چنین گفت کای گرد گردن‌فراز
 درین بیشه بیش مگذار گام
 که ببر بیان دارد آنجا کنام
 دژ آگه ددی سهمگین منکرست
 به زور و دل از هر ددان برتر است
 رمد شیر ازو هر کجا بگذرد
 به یک زخم پیل ژیان بشکرد
 چنان داستان آمد از گفت شیر
 که شاه ددانست ببر دلیر
 گو پهلوان گفت شاید رواست
 که دیربست تا جنگ ببرم هواست
 هم اکنون به پیشت شکار آورم
 چو با گرز کین کارزار آورم
 ندانی که شاه ددان سربه‌سر
 بر شاه مردان ندارد هنر

بگفت این و با گرز و تیر و کمان
سوی ببر جستن شد اندر زمان
بگشت آن همه مرغ و گند آب و نی
ندید از ددان هیچ جز داغی پی
چو روی خور از بیم شب زرد شد
ز گردون سر روز پر گرد شد
بیآمد سوی خیمه هنگام خواب
ز نادیدن ببر پُر خشم و تاب

جنگ گرشاسپ با ببر ژیان

خور از گه چو بفراخت زرین کلاه
 شب از سر بینداخت شعر سیاه
 سپاه از لب رود برداشتند
 چو یک نیمه زان بیشه بگذاشتند
 غو پیشرو خاست اندر زمان
 که آمد به ره چار ببر دمان
 سپهبد همی راند بر پیل راست
 چو دیدار شد اسپو خفتان بخواست
 به شبرنگ شولک در آورد پای
 گرایید با گرز گردی ز جای
 بغرید چون تندر اندر بهار
 به کین روی بنهاد بر هر چهار
 به پیش اندر آمد یکی تند ببر
 جهان چون درخش و خروشان چو ابر
 دو چشمش ز کین چشمه خون شده
 ز دنبال گردش به هامون شده
 سر چنگ چون سفت الماس تیز
 چو سوزن همه موی پشت از ستیز
 خامانیده دم چون کمانی ز قبر
 همه نوک دندان چو پیکان تیر
 در افکنده بانگش به هامون مگاک
 ز کفکش چو قطران شده روی خاک
 ز دندان همی ریخت آتش به جنگ
 ز خارا همی کرد سوهان به جنگ
 به یک پنجه ران تکاور ببرد
 بزد بر زمین گردنش کرد خرد
 یکی گرز زد پهلوان بر سرش
 که زیر زمین برد نیمی برش
 به دیگر شد و زدش زخمی درشت
 چنان کش ز سینه برون برد پشت
 سوم ببر تیز اندر آمد به خشم
 ز بس خشم چون لاله بگشاد چشم
 به دستی گرفتش قفا یل فکن
 به دستی کشیدش زبان از دهن
 به زیر لگد پاک مغزش بریخت
 چهارم دوان سوی بیشه گریخت
 بینداخت گرز از پیش پهلوان
 شکستش دو پای و بر و پهلوان
 ز مغز ددان چون بر آورد دود
 پیاده سوی بیشه بشتافت زود
 دگر نیز بسیار جست و نیافت
 چو بشنید مهراج زان سو شتافت
 ببد خیره زان دست و زان دستبرد
 گرفت آفرین بر سپهدار گرد

کشیدند نزدیک دشمن سپاه
رسیدند هردو به یک روز راه
سپهبد بزد خیمه و آمد فرود
ز هر سو طلایه برافکند زود
به نزد بهو نامه‌ای کین گذار
بفرمود پرخشم و پر کار زار

نامه فرستادن ضحاک به نزد بهو

دبیر از قلم ابر انقاس کرد
 سخن دُرّ و اندیشه الماس کرد
 درخت گل دانش از جوی مشک
 همی کاشت بر دشت کافور خشک
 نخست از جهان آفرین کرد یاد
 که دانای دازست و دارای داد
 جهان زوست پرپیکر خوبوزشت
 روان راتن او داد و تن را سرشت
 ز خورشید مر روز را مایه کرد
 شب فیرگون خاک را سایه کرد
 زمین بسته بر نقطه کار اوست
 تک چرخ بر پویه پرگار اوست
 ز فرمانش بُد گیتی و هر چه خاست
 نبود و نباشد هر آنچ او نخواست
 دگر گفت کاین نامه پندمند
 فرستاده شد هم به کین هم به پند
 ز گرشاسب گرد جهان پهلوان
 سپهدار ایران و پشت گوان
 به نزدیک آنکش خرد نیست بهر
 بهو کاردار سرندیب شهر
 تو ای زاغ چهر بداندیش سست
 همی خویشتن را ندانی درست
 بزرگی ترا شاه مهرآج داد
 هم‌اورنگ و هم‌چتر و هم‌تاج داد
 کنون سر برآهنتی از بند خویش
 برون آمدی بر خداوند خویش
 رهی تا نباشد بد و بد نژاد
 خداوند را بد نخواهد زیاد
 ننه بس کت شهی داد و بودی رهی
 کزو نیز خواهی ربودن شهی
 نهنگی تو کاندنر نکو داشتن
 مکافا ندانی جز اوباشتن
 از و آن سزید از تو این بد که بود
 که از مشک بوی آید، از گاه دود
 دو صد بار اگر مس به آتش درون
 گذاری، ازو زر نیاید برون
 کنون من بدان آمدم با سپاه
 که آبی به درگاه مهرآج شاه
 به پوزش کنی بی‌گناهی درست
 همان بنده باشی که بودی نخست
 بیندازی این تیغ تند ز دست
 بیچی عنان از بلندی به پست
 وگر نایی و کینه خواهی کنی
 نباشی رهی طمع شاهی کنی

یکی شاه گردانمت تیر هبخت
 که کرکس بود تاجت و دار تخت
 ز بر سایت از سنگ باران کنم
 نثارت خدنگ سواران کنم
 یکی جامه پوشمت بی پودوتار
 که گردش بود پیکر و خون نگار
 سپهر ار کند خویشتن مغفرت
 همو نرهد از تیغ من هم سرت
 یلانند با من که گاه ستیز
 بود نزدشان مرگ به از گریز
 به شمشیر از پیشه شیر آورند
 به پیکان مه از چرخ زیر آورند
 نتابند روی از نبرد اندکی
 هزار از شما گرد و، زیشان یکی
 به جنگ شما خود نباید کسم
 که من با شما پاک تنها بسم
 زمانه بگردد ز من در نبرد
 از آن پیش کش گویم از راه گرد
 کنون زین دو بگزین یکی ناگزیر
 اگر بندگی کردن از دار و گیر
 فرستاده و نامه هم در زمان
 فرستاد با هندوی ترجمان زبان
 بهو نامه چون دید شد پر ستیز
 را به دشنام بگشاد تیز
 سر ترجمان کند و بردار کرد
 به سیلی فرستاده را خوار کرد
 بدو گفت مهر اج را شو بگوی
 دگر باره باز آمدی جنگجوی
 به خورشید و دین بتان نخست
 به گور و پی آدم و بوم رست
 که بر خون برانم کت و افسرت
 برم زی سرندیب بی تن سرت
 همی لشکرانگیز از ایران کنی
 به روبه همی جنگ شیران کنی
 ببین بر سنان کرده سرشان کنون
 تن افکنده در پای پیلان نگون
 ز گرشاسب گفتار دارم دریغ
 زمن پاسخش نیست جز گرز و تیغ
 فرسته شد و هرچه دید و شنید
 نمود و بگفت آنچه بر وی رسید
 سپهد بر آسفت و زد کوس جنگ
 سپه راند تا نزد بدخواه تنگ

جنگ اول گرشاسپ با لشکر بهو

بدو گفت مهراج کای سرفراز
 بمان تا سپه یکسر آرام فراز
 یل نیو گفتا نباید سپاه
 تو بر تیغ که رو همی کن نگاه
 دل و گرز و بازو مرا یار بس
 نخواهم جز ایزد نگهدار کس
 به گردانش گفتا چه شد رزم تنگ
 بدین گاو تازان نمایند جنگ
 که ترسیدگانند گاه ستیز
 همیشه ز خیل بهو در گریز
 زنانند در پیش مردان مرد
 بود اسپشان گاو روز نبرد
 هم اندر بر گاه رده برکشید
 سزا جای ده پهلوان برگزید
 سوی راست آذرشن و برز هم
 سوی چپ چو بهپور و ارفش بهم
 پس صف به مهیار و سنبان سپرد
 کمینگه به گشواد و گرداب گرد
 هژیر و گراهون ز زاول گروه
 ستاند در قلب هریک چو کوه
 بهو چون سپه دید کاشوفتند
 بفرمود تا کوس کین کوفتند
 بدش چار سالار چون چار دیو
 چو اجرا و میتر چو توپال و نیو
 ز پیلان هزار از یلان صد هزار
 به هریک سپرد از پی کارزار
 کشیده شد از صف پیلان مست
 یکی باره ده میل پولاد بست
 بجوشید هندو پس صف پیل
 چو دریای قیر از پس کوه نیل
 هما همچو دیوان دوزخ سپاه
 به دست آتش و تن چو دود سیاه
 چهره چو انگشت هر یک به رنگ
 ولیکن به تیزی چو آتش به جنگ
 ز بس هندو انبوه چون خیل زاغ
 ز بس خشت و خنجر چو رخشان چراغ
 یکی بیشه بد گفتی از ابنوس
 همه شاخش الماس و بر سندروس
 دلیران ایران برون تاختند
 جدا هر یکی جنگ برخاستند
 ز یک دست بهپور و اجرا به هم
 ز دست دگر میتر و برز هم
 میان اندرون ارفش شیرفش
 سوی نیو و توپال شد کینه کش

برآمد ده و افکن و گیر و رو
 غریویدن کوس پیکار و غو
 تف نعل اسپان زمین برفروخت
 به دریا سنان چشم ماهی بسوخت
 هوا پر طاووس گشت از درفش
 شد از ترگ و از تیغ هامون بنفش
 دم نای برخاست چون رستخیز
 سنان مرگ اسوده را گفت خیز
 قضا با سر نیزه انباز گشت
 نهنگ بلا را دهن بازگشت
 شل و خشت پرواز شاهین گرفت
 زباران خون کوه و در هین گرفت
 زمین همچو دریا شد از جوش مرد
 که موجش همه خون بُد و میغ گرد
 درو مرگ همچون نهنگ دژم
 همی جان کشید از دلیران به دم
 ز صندوق پیل از بس آتش که ریخت
 تو گفتی همی ابر بیجاده بیخت
 ز هرسو به گرداب خون شد همی
 ندانست گردون که چون شد همی
 سپهبد همان چرخ و تیرش بخواست
 که پیش از پی اژدها کرد راست
 بیفکند ده تیر از آن هم به جای
 به هر تیر پیلی فکند او ز پای
 برانگیخت پس چرمه گرم خیز
 بیفکند در هندوان رستخیز
 به خنجر ز سرها همی ریخت ترگ
 چو باد خزان ریزد از شاخ برگ
 ز تیغش همی لعل شد باد و گرد
 زگرزش همی پخش شد اسپ و مرد
 کمندش چو کشتی به کین خم شمر
 شدی هر خمش گردد ده تن کمر
 کجا گرزش از دست رسته شدی
 سه تن کشته و چار خسته شدی
 به زخمی کجا نیزه برگاشتی
 زدی بر یکی بر سه بگذاشتی
 چهل اسپ برگستوان دار بود
 که بر هر یکش رزم و پیکار بود
 بر آن هر چهل نعل فرسوده شد
 نه سیر او ز کوشش نه آسوده شد
 سرانجام در رزم آن رزم جوی
 همه مانده بودند و آسوده اوی
 به هر هندوی کو ربودی ز زین
 به هر پیل کافکندی از خشم و کین
 غو لشکر و کوس مهراج شاه
 رسیدی از آن کوه بر چرخ ماه
 درآمد دمان زنده پیلی دژم
 چو تند اژدها داده خرطوم خم

بر آویخت با پهلوان دلیر
 در آورد خرطوم در گرد شیر
 بکوشید کش بر ریاید ز زین
 نجنبید بر زین سوار گزین
 بر آهیخت خرطوم پیل از زره
 بیچید چون رشته بر زد گره
 بهگرزش چنان کوفت زخمی درشت
 کش اندر شکم ریخت مهره ز پشت
 بر آن لشکر از کین ببارید مرگ
 همی کوفت گرزو همی کافت ترگ
 گهی ریخت خون و گه انگیخت گرد
 گهی خست پیل و گهی کشت مرد
 ربود آن سپه را ز بالا و پست
 به پرده سرای بهو بر شکست
 به یک حمله صد پیل بر هم فکند
 به نیزه چهل خیمه از بُن بکند
 ز گرشاسب نزد بهو شد خبر
 که تنها سپه کرد زیر و زبر
 برون شد بهو دید هر سو گریز
 چپ و راست بر خاسته رستخیز
 هوا جای خاک و زمین جای خون
 رمان زنده پیلان و گردان نگون
 چه مردست گفت این هنر مند گرد
 هنر هاش گفتند نتوان شمرد
 یکی کودک نو رسیدست زوش
 هنوزش نگشتست گل مشک پوش
 تن پیل دارد، میان پلنگ
 دل و زهره شیر و سهم نهنگ
 به هر تیر پیلی همی بکند
 به هر حمله ای لشکری بشکند
 بیامد کنون تا سر پرده تفت
 پیلان را همه کشت و افکند و رفت
 ز تیرش یکی پیش او تاختند
 ز خستی گران باز شناختند
 بسی گرد خشت افکن آمد به پیش
 کش آن را ز ده گام نفکند پیش
 بهو گشت ترسان و پیدا نکرد
 چنین گفت کامروز بُد باد و گرد
 از ایرانیان کس نشد چیر دست
 که بر ما ز پیلان ما بُد شکست
 ره رزم فردا دگرگون کنیم
 سپه پیش پیلان به بیرون کنیم
 عروس سپهری چو کرد آشکار
 رخ از کله سبز گوهر نگار
 پدید آمدش تاج سیمین ز خم
 شبش ریخت بر تاج مشک و درم
 ز جنگ آرمیدند هر دو گروه
 طلایه همی گشت بر دشت و کوه

چو گرشاسب شد نزد مهر اج شاه
 نشاندش به بزم از بر پیشگاه
 به هر حمله کانگخته بُد ز جوش
 به شادیش جامی همی کرد نوش
 بسی فرش‌ها دادش از رنگ رنگ
 سرا برده و خیمهای پلنگ
 به برگستوان زنده پیلی سپید
 برو تختی از زر چو تابنده شید
 سه مغفر ز زر چون مه از روشنی
 به زر صد پرند آورد رو هنی
 هم از گرز و خفتان و خود و زره
 دوصد جوشن ناگشاده گره
 به ایرانیان هر که بودند نیز
 بسی داد دینار و دیبا و چیز
 رسید آن شیش لشکری بی‌شمار
 ابازنده پیلان همی شش هزار
 بدو پهلو ان گفت چندین سپاه
 چو باید که بر دشت و گه نیز راه
 چنین گفت مهر اج کای سرفراز
 هنوز این سپه چیست کامد فراز
 هزاران هزار از دلیران جنگ
 همی لشکرم یاور آید ز رنگ
 سپهدار گفتش بدین تاختن
 چا باید سپاس سپه ساختن
 شود کشورت پاک زیر و زبر
 نه گنجت بماند نه بوم و نه بر
 چو کاری بر آید بی‌اندوه و رنج
 چه باید ترا رنج و پرداخت گنج
 به مژده نوندی بر افکن به راه
 که ما چیره گشتیم بر کینه‌خواه
 وزین زنده پیلان و چندین گروه
 یکی لشکر از بهر نام و شکوه
 گزین کن دلیران رزم‌آزمای
 فرست آن سپاه دگر باز جای
 که من هر چه تو کام و رأی آوری
 بر آرم، نخواهم ز کس یآوری
 چنان کرد مهر اج کاو رأی دید
 که رأیش سپهر دل‌آرای دید
 چو پنجه هزار آزموده سوار
 گزید و دو سالار و پیلی هزار
 گسی کرد دیگر سپه هر چه داشت
 همه زنگیان را ز ره بازگاشت
 وز آن سو شد آگه بهو از نهان
 کز انبوه زنگی سیه شد جهان
 برادرش را با پسر همچو دود
 فرستاد سوی سرن‌دیب زود
 بدان تا علف و آنچه آید به کار
 هم از کنده و ساز جنگ و حصار

بسازند، تا گر در آن رزمگاه
شکسته شود شهر، گیرد پناه
سه روز اندرین کارها شد درنگ
کس از هردولشکر نزد رأی جنگ
چهارم چو برزد خور از گه درفش
زمین گشت ازو زرد و گردون بنفش
بهبو چهل هزار از دلیران گرد
به سالار تیو سپه کش سپرد
هم از زنده پیلان هزار و دویست
بدو گفت برکش صف کین بایست
هزار دگر پیل پولاد پوش
ابا چل هزار از یل رزم کوش
به تو پال بسپرد گرد سترگ
بفرمود تا کوفت کوس بزرگ
دو سالار ازینگونه برخاستند
چپ و راست لسكر بیاراستند
خروش یلان و دم کره نای
چنان شد که چرخ اندر آمد ز جای

جنگ دوم گرشاسپ با سالاران بهو

سیهد چو دید آن خروش سپاه
 سبک خواست خفتان و رومی کلاه
 به مهر اج گفت از سپاه تو کس
 میار از سر گه تومی و بس
 بهر تیغ گه دیده‌بان برگماشت
 به هامون سپه صف کشیده بداشت
 سوی راست لشکر به مهیار داد
 سوی چپ به بهپور سالار داد
 بفرمود کاذرشن و بُرز هم
 بسازند جنگ و طلایه به هم
 کمین داد سنبان و گرداب را
 که کردند از کینه گرداب را
 نگهبان سه لشکر سه گرد دلیر
 هژیر و گراهون و نشواد شیر
 به قلب اندرون هر که بُد زاولی
 پس پشتشان ارفش کاولی
 به هر سو که دو گرد کین ساز بود
 میانشان یکی آتش انداز بود
 چنان بر صف پیل بگشاد جای
 که گر کس گریزد بگوید بیای
 جدا هر صفی هم بر بدگمان
 صفی همچو تیر و صفی چون کمان
 کمند افکنان از پس خیل خویش
 به تیغ‌وزره نیزه‌داران ز پیش
 پیاده سپر در سپر آخته
 خدنگ افکن از پس کمین ساخته
 به هر سو نگهبانی از بهر کین
 به هر گوشه‌ای جنگی در کمین
 سوار اندر آمد شدن کین گزار
 پیاده به قلب اندرون پایدار
 چو شیر زیان پهلوان پیش صف
 درفش از پس پشت و خنجر به کف
 تو گفتی سمنش گه آهنست
 و گر گرد پاش ابر هامون کنست
 همان اژدها فش درفش سپاه
 همی درکشد گفتی از چرخ ماه
 ستاده به پیش گو شیر دل
 به بر گستوان اسپ جنگی چهل
 دلیران به جنگ اندر آویختند
 به هر گوشه گردی برانگیختند
 غوهای و هوی از دو لشکر بخاست
 جهان پردها ده شد از چپ‌وراست
 بغرید بر کوس چرم هژیر
 دم نای رویین برآمد به ابر

پُر از اژدها گشت گردون ز گرد
 پُر از شیر هامون ز مردان مرد
 کمند سواران سرآویز شد
 پرند آوران ابر خونریز شد
 چنان تف خنجر جهان برفروخت
 که بر چرخ ازو گاو و ماهی بسوخت
 به دریا رسید از تف تیغ تاب
 به گه سنگ آتش شد و آهن آب
 جهان آینه جوش جوشن گرفت
 زمین گونه روی روشن گرفت
 چکاکاک خنجر به گردون رسید
 ز هندوستان خون به جیحون رسید
 هر ایرانی در کمد و کمین
 کشیدی همی هندوی بر زمین
 تو گفتی که شیرند در کارزار
 همی دیو گیرند هر یک به مار
 چو پیکار ایرانیان شد درشت
 یل پهلوان اندر آمد به پشت
 به تو پال و پیلان و هندو گروه
 نهاد از کمین سر چو یکپاره کوه
 به تیر و به خشت و به گرز و به تیغ
 همی ریخت پولاد چون ژاله میغ
 کجا گرز کین کوفت گه غار شد
 کجا نیزه زد عبیه گلنار شد
 ز تیغش همی دشت و گردون به تفت
 ز بانگش همی کوه هامون به کف
 چو شد یک زمان دشت و پست و بلند
 همه دست و پای و تن و سر فکند
 به نوک سنان پیل برداشتی
 سپاهی به یک حمله برگاشتی
 صف زنده پیلان همه کرد پست
 سوار و پیاده به هم در شکست
 همی پیل بر پیل جنگی فتاد
 چو کشتی که بر کشتی افتد
 چو توپال دید آن دم رستخیز
 ز باد ز یک تن جهانی سپه در گریز
 برانگیخت گلرنگ رزم از میان
 بزد نیزه بر پهلوی پهلوان
 سنان زخم ناورد و شد نیزه خُرد
 به تیغ اندر آمد سپهدار گرد
 چنان زدش بر سر که شد سر نشیب
 سر و ترگ بگذاشتن تا رکیب
 به زخمی دونیمه شد از خشم زور
 ز بالا سوار و ز پهنا ستور
 به دیگر سپه خنجر اندر نهاد
 ز هر سو سپاهی به خون در نهاد
 همی میمنه کوفت بر میسره
 در افکند پیش آن سپه یکسره

نگه کرد از دور سالار تیو
 گریزان سپه دید بی هوش و تیو
 سواران به زیر پی پیل خوار
 پیاده نگون زیر نعل سوار
 نهاد از کمین سر که سالار بود
 عمودش ز پولاد بالار بود
 همی تاخت هر سو ز پیش سپاه
 گزیدندگان را همی بست راه
 سپه را چنین پنج ره باز گاشت
 به صد چاره بر جایگهشان بداشت
 همی گفت ازینسان سپاهی به جنگ
 ز یک تن گریزان ندارید ننگ
 ز ضحاک جز جادوی پیشه چیست
 همین رزم ایرانیان جادویست
 ز سر گرد کینشان برآید پاک
 وزین جادویها مدارید باک
 گرفتند پاسخ همه تن به تن
 کزین یک سوارست بز ما شکن
 نبینی کزو کشته را جای نیست
 بز زخم او پیل را پای نیست
 ز خنجر به زخم آتش آرد همی
 ز گرز گران کوه بارد همی
 همان گرد گردنکش اجرا به نام
 که از شیر جستی به شمشیر کام
 بید تند و گفت این چه آشفتنست
 ز یک تن چه چندین سخن گفتنست
 من اکنون روم سوی آورد او
 هم از خونش بنشانم این گرد او
 سبک باره با باد انباز کرد
 به ایرانیان آمد آواز کرد
 که این زاوی پیشروتان کجاست
 سپهبد چو بشنید زود اسپ خواست
 ز دریای کوشش چو موج دمان
 برانگیخت شبرنگ را در زمان
 هم از رهش گریزی چنان زدبه زور
 که گم شد سرش در سرین ستور
 دگر ره ز کین رأی آویز کرد
 سبک خیز شبدیز را تیز کرد
 برافکند بر هندوان تن ز کین
 به یک حمله سی گرد زد بر زمین
 همی گفت آگه نه اید ای سپاه
 که چون رویتان روزتان شد سپاه
 نهاد از کمینگه سر آن ازدها
 کزو پیل جنگی نباید رها
 برآمد ز دریای کین آن نهنگ
 که برآید از شیر دندان و چنگ
 گرفت آن دمان آتش افروختن
 که گیتی به رنج آمد از سوختن

ز ریگ از فزون مرشما را شمار
 ز خونتان برم تا بخارا بخار
 همی گفت ازینسان و از خشم و کین
 نهاده یکی پای بر پشت زین
 همه هندوان دل شکسته شدند
 به جان و دل از بیم خسته شدند
 نیارست با او کس آویختن
 نه از پشتش از ننگ بگریختن
 بود تن قوی تا بود دل بجای
 چو ترسید دل سست شد دست و پای
 گوی بُدِ ورا نام بیکاو بود
 سنانش اژدها را جگر کاو بود
 بدو گفت تیو این هنر کار تست
 ترا شاید این نام و این رزم جست
 به هندوستان نیست همتای تو
 نگیرد به مردی کسی جای تو
 بخندید بیکاو گفت این مباد
 کز آغالش تو دهم سر به باد
 ز پیکار بد دل هراسان بود
 به نظاره بر جنگ آسان بود
 ز بهر تو جان من این بیش نیست
 کس اندر جهان دشمن خویش نیست
 شدن سوی جنگ کسی کز تو بیش
 بود مرگ را باز رفتن ز پیش
 نگه داشتن سر گه نام و لاف
 از آن به که دادن به باد از گزاف
 چون دشمن کشم ، نام و کام آیدم
 چو سر خیره بدهم ، چه نام آیدم
 شد آشفته دل تیو گفت ار به جنگ
 دلت نیست ، خنجر چه داری به جنگ
 ز مرگ ار بترسی بنه تیغ و ترگ
 که جنگ او کند کو نترسد ز مرگ
 ازین زاولی غم چه آید مرا
 که او گاه کین بنده شاید مرا
 چو اسپ اندر افراز و شیب افکنم
 چو او من به زخم رکیب افکنم
 تو رو چون زنان پنبه و دوک گیر
 چه داری به کف خنجر و گرز و تیر
 بگفت این و پس پور کین باد کرد
 سبک دست زی گرز پولاد کرد
 به ناورد گرد سپهبد بگشت
 سپهبد به حمله بدرید دشت
 برانگیخت آن باره آتشی
 به کف آهنین نیزه سی رشی
 زدش بر کمر بند و خفتان و گبر
 بر آوردش از کوههء زین به ابر
 بسان درفشی بر افراختش
 به پیش صف هندوان تاختش

پس از نوک نیزه به زخمی درشت
 زدش بر دو تن هر سه تن را بکشت
 دگر ره میانشان تن اندر فکند
 به هر گوشه خیلی به هم بر فکند
 ز خنجر چو آتش بر انگیخت جوش
 ز خون دشت گه کرد مصقول پوش
 به گرز و سنان ز اسپ و ز مرد و پیل
 همی کشته افکند بیش از دو میل
 چنین تا به نزد بهوشان ز جای
 همی برد و بر زد به پرده سرای
 بیامد بهو دید هر سو شکست
 کز ایران سپه خیمها گشته پست
 چنین گفت کاین رستخیز از کجاست
 چنین بیم از اندک سپه تان چراست
 نشان داد هر کس که ما را شکوه
 ازین یک سوارست کاید چو کوه
 به نیزه ریاید همی ز اسپ مرد
 بر آرد ز گرز از سر پیل گرد
 بهو گفت نز دوزخ اهریمنست
 شما صد هزارید و او یک تنست
 جدا هر یکی گر یکی مشت خاک
 برو برفشانید گردد هلاک
 ندارید شرم و نه ننگ اندکی
 گریزید چندین هزار از یکی
 از آسوده گردان خنجر گزار
 به هم حمله کردند چون سی هزار
 سپهبد خروشی چو شیر ژیان
 بر آورد و ، زد اسپ کین در میان
 بدان ترگ ها بر همی کوفت گرز
 چو سنگ گران آید از کوه برز
 ز گرزش دل خاره خون شد همی
 سران از سنانش نگون شد همی
 کجا خنجر از زخم بفراختی
 بر الماس آب بقم تاختی
 ز ناگاه بیکاو گرد دلیر
 درآمد یکی تند شولک به زیر
 زدش خستی از گرد چون برق تیز
 نبد کارگر جست راه گریز
 سپهبد بر انگیخت شبرنگ زود
 گرفتش کمر بند و از زین ربود
 بر افکندش از بر به بالای میغ
 چو برگشت دو نیمه کردش به تیغ
 پس از کین بر افکند تن بر همه
 رمان کردشان هر سویی چون رمه
 پلنگینه پوشان ز اول به کین
 پش بر گشادند ناگه کمین

به یکبار بر قلب لشکر زدند
 ربودندشان بر بهو برزدند
 فکندند چندان سران سرنگون
 که هر شیب چون فرغری شد ز خون
 ز بس کشته هندو، زمین شد سیاه
 چو زاغان فکنده به بیراه و راه
 درخشان ز تن خشت افروخته
 چنان کآتش از هیزم سوخته
 چنین جنگ بد تا شب آمد فراز
 چو شب تنگ شد جنگ چیدند باز
 شده شاد مهراج بر تیغ کوه
 همی هر زمان نعره زد با گروه
 فرستاد نزد سپهدار کس
 که آمد شب از جنگ و پیکار بس
 جهان گرم و دشمن چنین بیکران
 تو در رزم سخت و سلیحت گران
 زمانی بر آسای از آویختن
 که گیتی سرآمد ز خون ریختن
 به هر جنگ بخت تو پیروز باد
 شب دشمنان تو بی روز باد
 به خواهش مهان نیز بشناقتند
 عنانش از ره رزم برتافتند
 چو خورشید در قار زد شعر زرد
 گهریفت شد بیرم لاجورد
 ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ
 چو پروانه پروین و ، مه چون چراغ
 از آن لشکر هندوان هر که زیست
 همی خسته و کشته را خون گریست
 به هر خیمه شیون بد آراسته
 همه ناله خستگان خاسته
 همه شب تن خسته را دوختند
 بر آتش همی کشته را سوختند
 کشیدند در پیش باره ز پیل
 طلایه پراکنده شد بر دو میل
 بهو خیره دل ماند از بس شگفت
 گه انگشت و گه لب به دندان گرفت
 همی گفت از بنسان برو بوم و گاه
 به دست آمده گنج و چندین سپاه
 بر و پُشت باید همی گاشتن
 به بدخواه ناکام بگذاشتن
 به دینار هر چیز و تیمار سخت
 توان یافت جز زندگانی و بخت
 دریغ این همه گنج و رنج و نهاد
 که گنج همه خاک شد ، رنج باد
 ز کردار این کودک نو رسید
 ندانم دگر تا چه خواهم کشید
 همان به که با او درنگ آورم
 به شیرین سخن بند و رنگ آورم

به گنج و به دختر نویدش دهم
 به شاهی و کشور امیدش دهم
 مگر سر بدین چاره از چنبرش
 کنم دور و ، در چنبر آرم سرش
 جوان هم سبکسر بود خویش کام
 سبکسر سبکتر درافتد به دام
 به چیزی فریبد دل آویزتر
 که باشد نیازش بدان بیشتر
 نباشد سوی چینه آهنگ باز
 نه تیهو سوی گوشت آید فراز
 جوان را ره و رای گردان بود
 دلش بردن از راه آسان بود
 ز بدخواه وز دشمن کینه کش
 توان دوست کردن به گفتار خوش
 بسا کس که یکدانگ ندهد به تیغ
 چه خوش گویش جان ندارد دریغ
 به گفتار شیرین فریبنده مرد
 کند ، آنچه نتوان به شمشیر کرد
 همه شب چنین جفت اندوه بود
 از اندیشه بر جانس انبوه بود
 چو برگشت گرشاسب از آوردگاه
 پذیره شدش زود مهر اج شاه
 جهان دید کویان سمنش به نعل
 بر و بازوی و تیغ و خفتانش لعل
 ز خون جگر بسته بر دیده یون
 گشاده چو اکحل رگ از نیزه خون
 بسی آفرین خواند از ایزد بروی
 گهش دست بوسید و گه چشم و روی
 به خوان یکسر ایرانیان را نشاند
 بر ایشان بسی زر و گوهر فشاند
 همی گفت در کوشش و دار و برد
 جز ایرانیان را نزیید نبرد
 باستاد و مر پهلوان را شناخت
 چونان خورده شد ، بزم شادی بساخت
 سپهدار و مهر اج فرخنده پی
 گرفتند با سروران جام می
 نخست از شهنشاه کردند یاد
 پس آنگه نشستند در بزم شاد
 سپهبد بر اورنگ و دل شادکام
 به پیش اندرون گرز و ، بر دست جام
 تو با تیغ گفتمی به رزم اندرست
 به با جام شادی به بزم اندرست
 چو آسود با می به مهر اج گفت
 که با دل زدم رأی اندر نهفت
 ز دشمن سپه بی شمارند پیش
 ز ما هر یک ایشان هزارند پیش
 چنانیم ما پیششان روز کین
 چنان چشمه در پیش دریای چین

اگر دست کشتن برم روز کار
 بسی بایدم رنج و هم روزگار
 دگر ره ز چرخ ار بود یار بخت
 بر آراست خواهم یکی رزم سخت
 میان بهو تا به خم کمند
 نیارم ، نییچم عنان سمند
 پناه سپه شاه نیک اخترست
 چو شه شد ، سپه چو تن بی سرست
 گرامی همیشه به بویست مشک
 چو شد بوی چه مشک و چه خاک خشک
 چنین گفت مهراج کز سروران
 به نزد بهو زین سپاه گران
 همین چار سالار بودند گرد
 که بنمودی از تیغشان دستبرد
 ز خویشانش ماندست گردی گزین
 خداوند کوس و درفش و نگین
 دلیری کجا نام او مبترست
 به رزم از گشن لشکری بهترست
 به تو دیده امروز بنهاده بود
 به کین در کمین گاهت استاده بود
 همی خواستم کت بود پیش باز
 نبد کش زمانه نیامد فراز
 سوی اوست پاک آن سپه را پناه
 گرو کم شود ، شد شکسته سپاه
 سپهدار گفتا دگر ره ز کوه
 همی جویش اندر میان گروه
 نمایش به من در کمینگاه تو
 سرش بی تن آن گه ز من خواه تو
 چنان شادی افزود مهراج را
 که بگذاشت از اوج مه تاج را
 همان شب ز شادی که افکنده پی
 همی جز به یادش ننوشتید می
 یکی باغ زرین بُدش پیش تخت
 ز گوهرش بار ، از زیرجد درخت
 در آن نغز باغ آبگیری گلاب
 ز دُر سنگ و ریگش همه مشک ناب
 مر آنرا به گرد سپهدار داد
 جز آن ، چیزش از گنج بسیار داد
 چه مخمل ، چه شاره ، چه خز و حریر
 چه دینار و دیبا ، چه مشک و عبیر
 هزارش سراپردهء گونه گون
 همی دادش از بهر نام و شگون
 هزارش سپر داد مدهون کرگ
 چهل اسپ جنگی و صد درع و ترگ
 سراپرده چینی از زر بفت
 ز دیبا شراعی نود خیمه هفت
 یکی خسروی شاروان گونه گون
 درازاش میدان اسپ فزون

دو خرگه نمد خزّ و چوبش ز زر
همه بندشان شوشهای گهر
ز بیجاده تاجی چو رخشنده هور
پر از درّ و گوهر سه جام بلور
همیدون به ایرانیان هر کسی
ببخشید دینار و گوهر بسی
چنین تا دو پاس از شب اندر گذشت
ببودند دلشاد و خزّ به دشت

پیغام بهو به نزدیک گر شاسپ

چو زی خوابگه شد یل نامدار
 بیامد همان گه نگهبان بار
 که آمد فرستاده ای گاه شام
 ز نزد بهو زی تو دارد پیام
 بسی پند و رازست گوید نهفت
 که با پهلوان باید امشب بگفت
 بخواندش سپهدار پیروز بخت
 فرستاده آمد سبک پیش تخت
 کمان کرد بالا و گفتار تیر
 بخواند آفرین بر یل گردگیر
 که تا جاودان پهلوان زنده باد
 زمانه رهی و اخترش بنده باد
 ز شاه بهو هست پیغام چند
 از امید و سوگند و پیوند و پند
 گزارم چو فرمان دهد پهلوان
 دگر کس نداند جز از ترجمان
 سپهد ز مردم تهی ماند جای
 فرستاده بر جست خندان بیای
 چنین گفت کای افسر انجمن
 دبیر شهم منکوا نام من
 بهو شاه قنوج و رای برین
 درودت فرستاد و چند آفرین
 همی گوید از فرّ و فرهنگ تو
 نزیبید به جنگ من آهنگ تو
 نه هرگز به جاییت بدی کرده ام
 نه شاه جهان را بیازرده ام
 ترا با من این شورش کار چیست
 ز بهر کسان جنگ و پیکار چیست
 کسی کز بدش بر تو نامد گزند
 چو با او کنی بد، نباشد پسند
 نه هر کش بود چنگ بر چنگ تیز
 بود با همه کس به جنگ و ستیز
 به هر باد خرمن نشاید فشانند
 نه کشتی توان نیز بر خشک راند
 اگر از پی باژ شاه آمدی
 به فرمان او کینه خواه آمدی
 ببین هدیه و باژ کز گنج خویش
 چه دادست مهر اج هر سال پیش
 سه چندان دهم من به فرمانیری
 دگر خلعت و هدیه ها بر سری
 وگر طمع داری به شاهی و گنج
 ز من یابی این هر دو بی بیم و رنج
 گر آبی برم با سپاه از نخست
 به پیمان و سوگندهای درست

سپارم به تو گنج و هم دخترم
بر اورنگ پشانت همبرم
گرم تخت مهر اج و بر سرش
بیخشم به تو گنج و هم افسرش
از آن پس سپه سوی ایران برم
به کین تاختن های شیران برم
کنم جای ضحاک جادو تهی
گرم هفت کشور به شاهنشهی
ازین هر چه گفتم ز گنج و سپاه
ز فرمان و از کشور و تاج و گاه
همه مر ترا باشد از چیز و کس
مرا نام شاهنشهی بهره بس
به سوگند و پیمان ابا منکوا
فرستادم ، اینک خط من گوا
چو یابد خردمند خوبی و گنج
بیندازد از دست و نارد به رنج
چو آهم و خرگوش یابد عقاب
نیارد به دراج و تیهو شتاب
همی تا سمورست و سنجاب چین
نپوشد ز ریکاشه کس پوستین
بگفت این و آن خط و پیمان بداد
ببوسید ، پیش سپهد نهاد

پاسخ گر شاسپ به نزد بهو

سپهبد ز خشم دل آشفته و گفت
 که هوش و خرد با بهو نیست جفت
 بگویش سخن پیش ازین در ستیز
 نگفتی همی جز به شمشیر نیز
 کنون کیت ز گرز من آمد نهیب
 گرفتی ز سوگند راه فریب
 کسی کو نترسد ز یزدان پاک
 مر او را ز سوگند و پیمان چه باک
 ندانی که در دام آن ازدها
 بماندی که هرگز نیابی رها
 به گرداب ژرف اندر از ناگهان
 فتادی و آبت گذشت از دهان
 نگونسار گشتی به چاهی دراز
 که هرگز نیابی ازو بر فراز
 تنت یافت آماس و تو ز ابلهی
 همی گیری آماس را فربهی
 همی چاره سازی که من هند و چین
 سپارم به چنگت نخواهد بُد این
 کفی خاک ندهم که بر سر کنی
 نه نیز آب چندانکه لب تر کنی
 زمین چون گری هفت کشور به زور
 که چندان نیابی که با شدت گور
 دهم گنج و جاهت به دیگر کسان
 برد گرگ دل ، دیده ات کرکسان
 بدین خیره گفتارهای تباه
 نگیری مرا ، دام برچین ز راه
 به من تاج و تخت شهی چون دهی
 که هست از تو خود تخت شاهی تهی
 یکی را به ده در ندادند جای
 همی گفت بر ده منم کد خدای
 بمرد اشتر ابلهی در رمه
 به درویش دادمش گفتا همه
 به دامادی چون تو دارم امید
 کجا ساخت هرگز سیه با سپید
 به هم چون بود مهر و کین گاه جنگ
 ابا آبگینه کجا ساخت سنگ
 که جوید به نیکی ز بدخواه راه
 به دیوار ویران که گیرد پناه
 نباشد دل هندو از حیلہ پاک
 نه نیز از سیه رویی آیدش باک
 ز کژوان رَوِ راست هرگز نخاست
 نه کس دُمِ روباه دیدست راست
 بیوسیده وز هم گسسته رسن
 همی زیر چاهم فرستی به فن

همانا گمانی که من کودکم
 به دانش چنان چون به سال اندکم
 همی بازگیری به دام چکاو
 ببینی کنون خنجر مغز کاو
 تو شاه جهان را بیاشفته ای
 فراوان مرورا بدی گفته ای
 مرا گفت رو با تو پیکار من
 بگیرش نگون زنده بر دار کن
 تو ایدون فرستی بر من پیام
 فریبده گشتی به نیرنگ خام
 گمانی که من چون توام ناسپاس
 چو گرگ دژ آگاه ناحق شناس
 که بر مهتر خویش بدساختی
 همه گنج و گاهش بر انداختی
 به زنهار شه گر بیایی کنون
 به خواهش بخواهم ترا زو به خون
 و گر جز بر این رأی رانی سخن
 بدان کآمدت روز و روزی به بن
 ترا زین همه شاهی و گیر و دار
 نخواهد بُد بهره جز تیر و دار
 فرستاده بشنید پیغام و رفت
 سپهد بشد نزد مهر اج تفت
 بگفتش هر آنچ از فرسته شنود
 همان راز نامه مرو را نمود
 چو بشنید مهر اج دلنگ شد
 از اندیشه رویش پر از رنگ شد
 به دل گفتم ترسم که از بهر چیز
 بگردد به دشمن سپاردم نیز
 شبان سیر باید وگر نه به کین
 مهین گوسفندی زند بر زمین
 خوی هر کسی در نهان و آشکار
 بگردد چو گردد همی روزگار
 برد خواسته هر کسی را ز راه
 کند دوست را دشمن کینه خواه
 چنین گفت کای گرد بیدار دل
 بگفت بهو خیره مسپار دل
 پذیرد به گفتار صد چیز مرد
 که نتوان یکی ز آن به کردار کرد
 دو صد گنج شاید به گفتار داد
 که نتوان یکی زان به کردار داد
 بپذرفتن چیز و گفتار خوش
 مباش ایمن از دشمن کینه کش
 به گفتار غول آدمی را ز راه
 به خوشی فریبد کند پس تباه
 نیاید ز دشمن به دل دوستی
 اگر چند با او ز هم پوستی
 اگر کشور و گنج بابتت جست
 همه کشور و گنج من ز آن تست

هم از کان یاقوت و دریای ڈر
 همی گنج من هست آکنده پُر
 هر آنچ از بهو کام داری و رای
 سه چندانست پیش من آید به جای
 زدن چوب سخت از یکی دوستدار
 به از بوسه دشمن زشت کار
 کشیدی غم و یافتی کام خویش
 مکن زشت نام شه و نام خویش
 سپهبد لب از خنده بگشاد و گفت
 کزین غم مکن با دل اندیشه جفت
 من از بیشه با شیر کوشم همی
 بر آتش بوم خار پوشم همی
 نهم دیده در پای پیل ژیان
 نیچم سر از رای شاه جهان
 بر ما چه برگشتن از شاه خویش
 چه برگشتن از راه یزدان و کیش
 به سر مر مرا تاج فرمان تست
 به گردن درم طوق پیمان تست
 سپاس ترا چاکرم تا زیم
 به دیده روم هر کجا تازیم
 غم آن کسی خوردن آیین بود
 که او بر غمت نیز غمگین بود
 ز چاهی که خوردی از و آب پاک
 نشاید فکندن در و سنگ و خاک
 دلش را به هر خوبی آرام داد
 شد و بود با کام تا بامداد
 همان شب گراهون گردن فراز
 ز تاراج با خیلی آمد فراز
 تنی هفتصد بیش برنا و پیر
 به هم کرده از هندوان دستگیر
 به چنگال هر یک سری پر ز خون
 سری دیگر از گردن اندر نگون
 ازین تازش آگه نید پهلوان
 چو گشت آگه ، آشفته شد برگوان
 که چندین سپه پیش و کین آختن
 شما را چه کارست بر تاختن
 پس از ناگهان دشمن آید به جنگ
 همه نامها باز گردد به ننگ
 ز بیرون لشکر گه ار نیز پای
 نهد کس ، نبیند جز از دار جای
 پس آن بستگان را هم از گرد راه
 فرستاد نزدیک مهر اج شاه
 و ز آن سو بهو چون فرسته رسید
 غمی گشت کآن زشت پاسخ شنید
 بی اندازه کرد از سران انجمن
 چنین گفت با هر که بُد رای زن
 که از دوزخ اهریمن آهنگ ما
 گرفت و ، سپه ساخت بر جنگ ما

بماندیم در کام شیر نژند
فتادیم با دیو در دست بند
اگر چند با ما بسی لشکرست
ازین زاولی رنج ما بی مرست
پذیرفتمش دخت و بسیار چیز
همان کشور و گنج و دینار نیز
به دل طمع دینار نارد همی
همه تخم پیکار کارد همی
کنون از شما هر که از بهر نام
مرین زاولی را سرآرد به دام
بود او سپهدار و داماد من
ننازد مگر زو دل شاد من
سبک زان میان میتر بد نژاد
برآمد به پای و زمین بوسه داد
به آواز گفت ای شه نامجوی
ز یکتن چه چندین بود گفت و گوی
چو خور برکشد تیغ زرین به گاه
به خم در شود تاج سیمین ماه
من و دشت نورد و این زاولی
به کف تیغ و زیر ابرش کاولی
نپیچم عنان زو نه از لشکرش
مگر بر سنان پیشت آرم سرش
همی گفت و مرگ از نهان در ستیز
همی کرد بر جاننش چنگال تیز
همه شب برین روی راندند رای
گه روز شد هر کسی باز جای

رزم سوم گرشاسپ با خسروان هند

ز شب‌دیز چون شب بیفتاد پست
 برون شدش چوگان سیمین ز دست
 بزد روز بر چرمه تیز پوی
 به میدان پیروزه زرینه گوی
 بشد مپتر از کینه تیغ آخته
 به پیش بهو رزم را ساخته
 چنین گفت کامروز روز منست
 که بخت تو شه دلفروز منست
 کنون آن گه آرم ز زین باز پای
 کز ایرانیان کس نماند به جای
 زره پوش و بر گستوان دار گرد
 دو ره صد هزار از یلان بر شمرد
 دگر شش هزار از سیه زنده پیل
 گزین کرد و صف ساخت بر چند میل
 برآمد دم مهره گاو دم
 شد از گرد گردان خور و ماه گم
 بر پهلوان شاه مهراج زود
 فرستاد کس مپتر او را نمود
 که آن که به قلب ایستاده چو شیر
 به کف تیغ تیزا، برش تند زیر
 زده هم برش گاو پیکر درفش
 سپر زرد و بر گستوانش بنفش
 زره زیر و خفتانش از بر کبود
 ز پولاد ساعدش و از زر خود
 ز بر گستوانش همه قلبگاه
 ز بس آینه چون درفشنده ماه
 به گردش ز گردان گروهی گزین
 زره بر تن و خود در پیش زین
 سپرها در آورده ز آهن به روی
 چو ترگ از بر سر گره کرده موی
 سپهبد همی ساخت کار سپاه
 نهانی همی داشت او را نگاه
 دو دیده برو زان سپه یکسره
 نهاده چو گرگ از کمین بر بره
 از ایرانیان بر دل نامدار
 نبد غم که بُد جای جنگ استوار
 سوی چپشان پیشه انبوه بود
 سوی راست رود و ز پس کوه بود
 بفرمود تا هندوان کس ز جای
 ز پایان گه پیش ننه‌ند پای
 لب پیشه و رود هر سو ز کین
 به پیلان برآورده راه کمین
 همان دیده بان ساخت بر کوهسار
 دو دیده سوی پیشه و رودبار

بدان تا گر از پس کس آید به جنگ
 جرس برکشد زود آوای زنگ
 درفش از سر کوه مهراج شاه
 زده پیش تخت و ز گردش سپاه
 همی بود با سروران از فراز
 که تا پهلوان چون کند جنگ ساز
 فرستاد مینتر به بازو کمند
 دلیری که آواز بودش بلند
 که تا شد به نزدیک آن برز کوه
 که مهراج بود از برش با گروه
 خروشید و گفت ای شه نو عروس
 ز بیغاره ننگت نبد وز فسوس
 شدی چون زنان شرم بنداختی
 از ایران یکی شوی نو ساختی
 کنون در پس پرده با بوی و رنگ
 نشستنی تو با ناز و شویت به جنگ
 گوازه همی زد چنین وز فسوس
 همی خواند مهراج را نو عروس
 خدنگ افکن ایرانی در زمان
 خدنگی نهاد از کمین در کمان
 زدش سخت زخمی که جانش بسوخت
 گذرگاه آواز و کامش بدوخت
 ز مهراج و خیلش چنان یک خروش
 برآمد ز شادی که کر گشت گوش
 شه و هر که ز آن کار بد گشته شاد
 بدان مرد کان تیر زد چیز داد
 چو صف سپاه از دو سو گشت راست
 غو کوس و نای نبردی بخاست
 گوی بُد سپهدار و پشت گوان
 گرامی و عم زاده پهلوان
 خردمند را نام زر داده بود
 به صد رزم داد هنر داده بود
 بشد تا بر مینتر از قلب راست
 بگشت و ز گردان هم آورد خواست
 زره دار گردی همان گه ز گرد
 برون تاخت و آمد برش هم نبرد
 بگشتند با هم دو گرد سترگ
 به خون چنگ شسته چو ار غنده گرگ
 به شمشیر و گرز و کمان و کمند
 نمودند هر گونه بسیار بند
 سرانجام زر داده تند از کمین
 بر افکند بر هندو ابلق ز کین
 کشید آبگون آتش زهر بیز
 زدش بر سر و ترگ و بال از ستیز
 سپر نیمی و سرش با کتف و دست
 به زخمی بیفکند هر چار پست
 ز مهراج و لشکرش و ایران گروه
 خروشی برآمد که خور شد ستوه

دگر رزم سازی برون شد دلیر
 بگردید زر داده گردش چو شیر
 چنان زدش تیری که دیگر نخاست
 شد از ترک تا زین به دم نیمه راست
 ده و دو دلاور به خم کمند
 همیدون پس یکدگر درفکند
 پسر داشت مبتر یکی شیر مرد
 کش از جنگیان کس نبند هم نبرد
 به مردی گسستی سر زنده پیل
 به خنجر براندی ز خون رود نیل
 به پیکار زر داده شیر دل
 برون تاخت در کف ز پولاد شیل
 ببنداخت سوی گو سرفراز
 زمان جوان بد رسیده فراز
 به پشتش درآمد برون شد ز ناف
 دلیری چنان کشته شد بر گزاف
 از ایرانیان گریه برخاست پاک
 دویدند و برداشتندش ز خاک
 شد از کشتنش پهلوان دل دژم
 ز خون دو دیده بسی راند نم
 به چرخ و زمین کرد سوگند یاد
 که امروز بدهم درین جنگ داد
 کنم زین سیاهان درین دشت خون
 به هر موی زر داده گردی نگون
 چمان چرمه زاولی بر نشست
 همان سی رسی نیزه ز آهن به دست
 سوی پور مبتر به کین داد روی
 درآمد سنان راست کرده به روی
 به کم زان که مرغی زند سر در آب
 ز زین کوهه بر بودش اندر شتاب
 چنان از سنانش نگونسار کرد
 کش از نیزه بر آهنین دار کرد
 زمانی چپ و راست هر سوش برد
 بیفکند و پشت و سرش کرد خرد
 همی گفت کاین را بخوابید پست
 که مهمان بد از باده گشتست مست
 پس از خشم تن بر سپه برفکند
 همه دشت دست و تن و سرفکند
 بدان چرمه پوشیده چرم هژیر
 چو دیوی دمان بر یکی پاره ابر
 به زخم پرند آور از پشت پیل
 همی معصفر تاخت بر تل نیل
 سر خنجرش ابر خونبار بود
 سنانش نهنگ یل اوبار بود
 چنان چون به رشته کند مهره مرد
 یلان را به نیزه همی پاره کرد
 چهل پیل جنگی و سیصد سوار
 به یک حمله بفرکند بر خاک خوار

ز تن کرد چندان سر از کینه پخش
 که شد زیر او درز خون چرمه رخس
 همه دشت هندو بُد از زیر نعل
 تن قیرگونشان ز خون گشته لعل
 غریونده مبتل ز درد پسر
 ز غم دیده پر خون و پر خاک سر
 بیآمد به خون پسر کینه خواه
 برآویخت با پهلوان سپاه
 سپهبد برانگیخت رزمی عقاب
 درآمد بدو چون درخش از شتاب
 زدش بر میان راست تیغ نبرد
 چنان کز کمر بند یکی را دو کرد
 بماندش یکی نیمه بر زین نگون
 دگر نیمه بر خاک غلتان به خون
 بزد نعره مهر اج و بر پای خاست
 ز شادی تن از گه بیفکند خواست
 ز درد جگر سر به سر هندوان
 به کین سر نهادند بر پهلوان
 دلاور درآمد چو غرنده میغ
 دو دستی همی زد چپ و راست تیغ
 دلیران ایران و زاول به هم
 بکردند حمله چو شیر دژم
 بیبوست رزمی گران کز سپهر
 مه از بیم گم گشت و بگریخت مهر
 برآمد ده و گیر هر دو سپاه
 برآمیخت با هم سپید و سیاه
 بر از خشم شد مغز و پر کینه دل
 ز دل خاست خون و ز خون خاست گل
 سر تیغ چون خون فشان میغ شد
 دل میغ پرتابش تیغ شد
 بپرید هوش زمانه ز جوش
 بدرید گوش سپهر از خروش
 ز بس گرد چشم جهان تم گرفت
 ز بس کشته پشت زمین خم گرفت
 نبد رفته از روز نیمی فزون
 که بد ز آن سپاهان دو بهره نگون
 به خاک اندرون خستگان همچو مار
 کشیده زبان از پی زینهار
 ز بس زخم خشت و خدنگ درشت
 شده پیل مانده خارپشت
 به هر سو نگون هندوی بود پست
 چه افکنده بی سر چه بی پای و دست
 ز تن رفته خون با گل آمیخته
 چو خیک سیه باده زو ریخته
 یکی باد برخاست و تاریک کرد
 که آسان همی در ربود اسپ و مرد
 بزد بر رخ هندوان ریگ و سنگ
 نگون شد درفش دلیران ز چنگ

نهادند سر سوی بالا و شیب
 گریزان و بر هم فتان از نهیب
 بهو پیش شد باز خنجر به دست
 همی گفت تا کی بود این شکست
 هنرتان همه روز آویختن
 نبینم همی جز که بگریختن
 به خوان همچو شیران شتابید تیز
 چو جنگ آید آهو شوید از گریز
 ز گردان لشکرش هر کس که یافت
 عنانش به تندی همی باز تافت
 فکند از سران مر سه تن را ز پای
 فرو داشت پیلان و لشکر به جای
 چنین تا به شب رزم و بیکار بود
 بند دست کز زخم بیکار بود
 چو بنوشت شب فرش زربفت راغ
 همه گنبد سبز شد پر چراغ
 سپاه آرمیدند بر جای خویش
 همان شب مهان را بهو خواند پیش
 چنین گفت کاین بار رزمی گران
 بسازید هم پشت یکدیگران
 سپه پاک و پیلان همه بیش و کم
 به جنگ اندر آرید فردا به هم
 همینست یک رزم ماندست سخت
 بکوشیم تا چيست فرجام و بخت
 همه جان به یک ره به کف برنهم
 اگر کام یابیم ، اگر سر نهیم
 مهان هم برین رای گشتند باز
 همه شب همی رزم کردند ساز

رزم چهارم گرشاسپ با هندوان

چو ز ایوان مینای پیروزه هور
 بکند آن همه مهره های بلور
 ز دریای آب آتش سند روس
 در افتاد در خانه آبنوس
 ز هندو جهان پیل و لشکر گرفت
 غو کوس کوه و زمین بر گرفت
 هزاران هزار از سپه بد سوار
 ز پیلان جنگی ده و شش هزار
 به برگستوان پیل پوشیده تن
 پر از ناوک انداز و آتش فکن
 ز بس قبر چهران زده صف چو مور
 ببد روز تا رو سپه گشت هور
 همان شب که شد گفتی از روزگار
 ازو هندوی کرده بُد کردگار
 ز کوس و ز زنگ و درای و خروش
 ز شیپور و ز ناله نای و جوش
 تو گفتی زمانه سرآید همی
 به هم کوه و دشت اندر آید همی
 ز هندو سپه بود ده میل بیش
 ز پس صف پیلان سواران ز پیش
 به دیبا بیاراسته پیل چار
 ز زر طوقشان وز گهر گوشوار
 ابر کوهه پیل در قلبگاه
 بلورین یکی تخت چون چرخ ماه
 بهو از بر تخت بنشسته پست
 به سر بر یکی تاج و گری به دست
 درفشی سر از شیر زرینه ساز
 پرندش ز سیمرخ پر کرده باز
 ز بر چتری از دم طاووس نر
 فروهشته زو رشته های گهر
 وز اینروی مهرج بر تیغ کوه
 به دیدار ایرانیان با گروه
 زده پیل پیکر درفش از برش
 ز یاقوت تخت ، از گهر افسرش
 فرازش یکی نیلگون سایبان
 ز گوهر چو شب ز اختران آسمان
 بدینسان نظاره دو شاه از دو روی
 میان در دو لشکر بهم کینه جوی
 سپهید سبک رزم آغاز کرد
 بزد کوس کین جنگ را ساز کرد
 از آن ده دلاور یل نامدار
 که سالار بُد هر یکی بر هزار
 به هر سو یکی به سپه برگماشت
 بر قلب ز اول گره باز داشت

بر گردنکشان گفت یکسر به تیر
 کنید آسمان تیره بر ماه و تیر
 همه جنگ با پیل داران کنید
 بریشان چنان تیر باران کنید
 که در چشم هر پیلبانی به جنگ
 فزون از مژه تیر باشد خدنگ
 بگریید ره بر بهو همگروه
 مدارید از آن تخت و پیلان شکوه
 که من همکنون تخت و آن تاج را
 دهم با بهو هدیه مهرآج را
 ز شست خدنگ افکنان خاست جوش
 کمان کوش ها گشت همراز گوش
 هوا پر ز زنبور شد تیز پر
 خدنگین تن و آهنین نیشتر
 کشیدند شمشیر شیران هند
 گرفتند کوشش دلیران سند
 زمین همچو دریا شد از گرز و تیغ
 وزو گرد برخاست مانند میغ
 همه دشت از خشت شد کشت زار
 همه کشته پر هندوان گشته زار
 بگردید گردون کوشش ز گرد
 برون تافت از میغ ماه نبرد
 ز خون هفت دریا بر آمد به هم
 زمین از دگر سو برون داد نم
 به هر گام بی تن سری ترگ دار
 بُد افکنده چون مجمری پر بخار
 شده گرد چون چرخی و خشت و شل
 ستاره شده برج او مغز و دل
 جهان ز آتش تیغ ها تافته
 دل گه ز بانگ پیلان کافته
 ز چرخ اختران برگرفته غریو
 ز کوه و بیابان رمان غول و دیو
 به دریا درون خسته درندگان
 ز پرواز بر مانده پرندگان
 بخار و دم خون ز گرز و ز تیغ
 چو قوس قزح بُد که تابد ز میغ
 به هر جای جویی بد از خون روان
 بشکنتند چندان از آن هندوان
 که صندوق پیلان شد از زیر پی
 ز بس کشته هندو چو چرخشت می
 همان ده سر گرد از ایران سپاه
 گرفتند هر سو یکی رزمگاه
 سم اسپ سنبان زمین کرد پست
 گروها گره را گراهون شکست
 سرافشان همی کرد در صف هژبر
 کمینگاه بگرفت بهپور ببر
 همی ریخت آذر شن و برز هم
 به خنجر یلان را سر و برز هم

به هر سو کجا گرد گرداب شد
 ز خون گرد آن دشت گرداب شد
 کجا گرز نشواد و ارفش گرفت
 جهان زخم پولاد و آتش گرفت
 سپهدار در قلب از آن سو به جنگ
 گهش نیزه و گاه خنجر به جنگ
 یلان هر سو از بیمش اندر گریز
 گرفته ز تیغش جهان رستخیز
 کمندش بگسترده از خم خام
 همه دشت رزم اژدها وار دام
 پی پیل پی خسته در دام او
 سواران خبه در خم خام او
 از آوای گرزش همی ریخت کوه
 شده چرخ گردان ز گردش ستوه
 سنانش همی مرگ را جنگ داد
 خدنگش همی ریگ را رنگ داد
 کجا خنجرش رزمسازي گرفت
 همی در کفش مهره بازی گرفت
 مران مهره کاندر هوا باختی
 سر سروران بود کانداختی
 به یک ره فزون از هزاران سوار
 سنان کرده بد در کمرش استوار
 نه بر زین بجنبید گرد دلیر
 نه از زخم شد مانده ، نز جنگ سیر
 تو گفتی تنش کوه آهن کشست
 همان اسپش از باد و از آتشست
 ز بس کشته کافکنده از پیش و پس
 خروش سروش آمد از برکه بس
 همان شاه مهراج بر جنگجوی
 نهاده ز گه دیده بر ترگ اوی
 اگر گردی از زین ربودی ز جای
 وگر زنده پیلی فکندی ز پای
 ز گه با سیه نعره برداشتی
 غو کوس از چرخ بگذاشتی
 مه پیلانان شد آگه که بخت
 ربود از بهو تخت و ، شد کار سخت
 نه با چرخ شاید به نزد آزمود
 نه چون بخت بد شد بود چاره سود
 بیامد بر پهلوان سوار
 به زنهار با پیل بیش از هزار
 سپهد نوازیدش و داد چیز
 همیدون بزرگان و مهراج نیز
 سیه دیده گیتی بهو پیش چشم
 بر آشفنت با پیلانان به خشم
 به بیغاره گفتا ندارید پاک
 سپارید پیلان به مهراج پاک
 سران این سخن راست پنداشتند
 ز هر سو همین بانگ برداشتند

همه پیلانان از آن گفت و گوی
به زنهار مهر اج دادند روی
براندند از آن روی پیلان رمه
به نرد بهو صد نماند از همه
پشیمان شد از گفته خود بهو
ندید اندر آن چاره از هیچ سو
به زیر آمد از پیل و بالای خواست
به ناکام رزمی گران کرد راست
یلان را به پیکار و کین برگماشت
به صد چاره آن رزم تا شب بداشت
چو برزد سر از گه درفش بنفش
مه نو شدش ماه روی درفش
غو طبل برگشتن از رزمگاه
بر آمد شب از جنگ بر بست راه
بهو ماند بیچاره و خیره سر
دلش تیره ، گیتی ز دل تیره تر
همی گفت ترسم که از بهر سود
سپاهم به دشمن سپارند زود
نه راهست نه روی بگریختن
نه سودی ز پیکار و آویختن

قصه زنگی با پهلوان گرشاسپ

بُدش زنگی همچو دیو سیاه
 ز گرد رکبیش دوان سال و ماه
 به زور از زمین کوه برداشتی
 تک از تازی اسپان فزون داشتی
 شدی شصت فرسنگ در نیم روز
 به آهو رسیدی سبک تر ز یوز
 به بالا بُدی با بهو راست یار
 چو زنگی پیاده بدی او سوار
 بدو گفت من چاره ای دانمت
 کزین زاولی مرد برهانت
 به لا به یکی نامه کن نزد اوی
 به جان ایمنی خواه و زنهار جوی
 که تا من برم نامه نزدش دلیر
 یکی دشنه زهر خورده به زیر
 به شیرین سخن گوش بگشایم
 همان جای پردخت فرمایم
 پس اندر گه راز گفتن نهان
 زخم بر برش دشنه ای ناگهان
 سر آرم برو کار گیرم گریز
 از آن پس به من کی رسد باد نیز
 من این کرده وز شب جهان تیره فام
 که داند که من که ورا هم کدام
 بهو شاد شد گفت اگر ز آنکه بخت
 برآرد به دست تو این کار سخت
 تو را بر سرندیب شاهی دهم
 به هند اندرت پیشگاهی دهم
 یکی نامه ز آنگونه کو دید رای
 بفرمود و شد زنگی تیز پای
 طلایه بُد آن شب گراهون گرد
 گرفتش سبک ، زی سپهدار بُرد
 یل پهلوان دید دیوی نژند
 سیاهی چو شاخین درختی بلند
 زمین را ببوسید زنگی و گفت
 ز نزد بهو نامه دارم نهفت
 پیامست دیگر چو فرمان دهی
 گزارم اگر جای داری تهی
 جهان پهلوان جای پر دخته ماند
 سیه نامه بسپرد و بُد تا بخواند
 شد آن گه برش راز گوینده تنگ
 نهان دشنه زهر خورده به چنگ
 بدان تا زند بر بر پهلوان
 بدان زخم بروی سر آرد جهان
 سپهید بدید آن هم اندر شتاب
 چو شیر دمان جست با خشم و تاب

بیفشرد با دشنه چنگش به دست
 به یک مشتش از پای بکند پست
 سیه زد خروشی و زو رفت هوش
 شنیدند هر کس ز بیرون خروش
 دویدند و دیدند دیوی نگون
 روان از دهان و بناگوش خون
 ز نزدش نجیبید گرشاسب هیچ
 نفرمود کس را به خونش پسیچ
 چو هُش یافت لُز زنده بر پای خاست
 بغلتید در خاک و زنهار خواست
 به رخ بر ز خون مژه سندروس
 همی راند بر تخته آبنوس
 جهان پهلوان گفت از تیغ من
 تو آن گه رهانی سر خویشتن
 که با من بیایی به پرده سرای
 به نزد بهو باشی ام رهنمای
 گر او را سر امشب به چنبر کشم
 ترا از سران سپه برکشم
 سیه گفت کز دست نگذارمش
 هم امشب به تو خفته بسپارمش
 دلاور پرند آوری زهر خورد
 کشید و بپوشید درع نبرد
 هم آنگاه با او ره اندر گرفت
 سیه بد کردار تک برگرفت
 ز بس تیزی زنگی نیز رو
 بدو پهلوان گفت چندین مدو
 همانا کت از پر مرغ است پای
 که پای ترا بر زمین نیست جای
 سیه گفت در راه گاه شتاب
 چنانم کم اندر نیابد عقاب
 به تیزی به از اسپ تازی دوم
 سه منزل به یک تک به بازی دوم
 بخندید گرشاسب گفتا رواست
 بدو تیز چندان کت اکنون هواست
 اگر من به چندین سلیح نبرد
 نگیرم ترا کم ز من نیست مرد
 سیه همچو آهو سبک خیز شد
 سپهبد چو یوز از پیشش تیز شد
 به یک تازش از باد تک برگذاشت
 دو گوشش گرفت و معلق بداشت
 چو رفتند نزد سر پرده تنگ
 به چاره شدند اندرو بی درنگ
 رسیدند ناگه بد آن خیمه زود
 که بر تخت تنها بهو خفته بود
 سپاهش همه بُد ستوه از ستیز
 برون رفته هر یک به راه گریز
 تهی دید گرشاسب پرده سرای
 نگهبان نه از گرد او کس به جای

برآورده شورش ز هر سو بسی
 به ساز گریز اندرون هر کسی
 چو شیر ژیان جست از افراز تخت
 گرفتنش گلوبند و بفشارد سخت
 بدرید چاردش و بفکند پست
 دهانش بیا کند و دستش بیست
 همیدونش بر دوش زنگی نهاد
 نهانی برفتند هر دو چو باد
 به راه و به خواب و به بزم و شکار
 نباید که تنها بود شهریار
 به زودی کشد بخت از آن خفته کین
 چو بیداری او را بود در کمین
 ز هندو طلایه دو صد سرفراز
 بدین هر دو در راه خوردند باز
 دلاور بگرید و بر گفت نام
 سوی پیشرو زود بگذار گام
 سر و ترگش انداخت از تن به تیغ
 گرفتند ازو خیل دیگر گریغ
 بهو را به لشکر گهش زین نشان
 بیاورد بر دوش زنگی کشان
 سپردش به نشواد زرین کلاه
 به مژده بشد نزد مهر اج شاه
 ز کار بهو و آن زنگی نهفت
 همه هر چه بُد رفته آن شب بگفت
 یکی نعره زد شاه مهر اج سخت
 بینداخت مر خویشتن را ز تخت
 شد آن شب در آرایش بزم و ساز
 چو این آگهی یافت آن سرفراز
 بدو گفت خواهم کز انسان نژند
 بهو را ببینم به خواری و بند
 بیا بزم شادی بر او بریم
 بداریمش از پیش و ما می خوریم
 سپهدار گفتا تو آرام گیر
 چو دشمن گرفتی به کف جام گیر
 تو بنشین به جای بد اندیش تو
 که او را خود آرم کنون پیش تو
 گرفتند هر دو به هم باده یاد
 مهان را بخواندند و بودند شاد
 سپهبد ز کار بهو با سپاه
 بگفت و بفرمود تا شد سپاه
 کشانش بیاورد خوار و نژند
 رسن در گلو ، دست کرده به بند
 خروشی برآمد به چرخ برین
 گرفتند بر پهلوان آفرین
 سبک شاه مهر اج دل شادکام
 به زیر آمد از تخت ، بر دست جام
 یکی خورد بر یاد شاه بزرگ
 دگر شادی پهلوان سترگ

نشست آنگهی شاد با انجمن
 گرفت آفرین بر یلِ رزمزن
 که نام تو تا جاودان یاد باد
 دل شاه گیتی به تو شاه باد
 همه ساله آباد زابلستان
 کزو خاست یل چون تو کشورستان
 هر آنکش غم و رنج تو آرزوست
 چنان باد بیچاره کاکنون بهوست
 زد از خشم و کینه گره بر برو
 شد آشفته از کین دل بر بهو
 چنین گفت کای گشته از جان نمید
 تهی از هنر همچو از بار بید
 چه کردم به جای تو از بد بگوی
 که بایست شد با منت جنگجوی
 به گیتی همی مانی ای بدگهر
 که هر چند به پروری زشت تر
 به اندرز چندم پدر داد پند
 که هرگز مگر دان ورا ارجمند
 من از پند او روی برگاشتم
 ترا سر ز خورشید بگذاشتم
 شناسند یکسر همه هند و سند
 که هستی تو در گوهر خویش سند
 یکی تنگ توشه بُدی شوربخت
 شهی دادمت و افسر و تاج و تخت
 به پاداش این بود زیبای من
 که امروز جویی همی جای من
 رهی چون به اندازه ندهی مهی
 چو مه شد نگیرد ترا جز رهی
 سر دشمن آنکو برآرد به ماه
 فرو د افکند خویشتن را به چاه
 سزاوار جان بداندیش تو
 ببینی چه آرم کنون پیش تو
 پاسخ دادن بهو مهرآج را

پاسخ دادن بهو، مهراج را

بهو گفت با بسته دشمن به پیش
 سخن گفتن آسان بود کم و بیش
 توان گفت بد با زبونان دلیر
 زبان چیره گردد چو شد دست چیر
 بنه نام دیوانه بر هوشیار
 پس آن گاه بر کودکانست کار
 ترا پادشاهی به من گشت راست
 ولیک از خوی بد ترا کس نخواست
 گهر گر نبودم هنر بُد بسی
 ازین روی را خواستم هر کسی
 به زور و هنر پادشاهی و تخت
 نیابد کسی جز به فرخنده بخت
 هنر بُد مرا ، بخت فرخ نبود
 چو باشد هنر ، بخت نبود چه سود
 هنرها ز بخت بد اهو بود
 ز بخت آوران زشت نیکو بود
 پدر نیز پندت هم از بیم گفت
 که با من هنر بیشتر دید جفت
 به من بود شاهی سزاوارتر
 که دارم هنر از تو بسیار تر
 تو دادی سر ندیب از آن پس به من
 فکندیم دور از بر خویشتن
 پس اندر نهان خون من خواستی
 نبد سود هر چاره کاراستی
 من از بیم بر تو سپه ساختم
 همه گنج و گاهت بر انداختم
 چو شاهی یکسر مرا خواست شد
 ازین زابلی کار تو راست شد
 اگر نامدی او به فریاد تو
 بُدی کم کنون بیخ و بنیاد تو
 تو بودی به پیشم سرافکنده پست
 چنان چون منم پیش تو بسته دست
 بشد تند مهراج و گفتا دروغ
 بر راست ، هرگز نگیرد فروغ
 پدرت آنکه زو نازش و نام توست
 نیای مرا پیلبان بُد نخست
 گهی چند سر هنگ درگاه شد
 پس آن که سر ندیب را شاه شد
 تو در پای پیلان بُدی خاشه روب
 کواره کشی پیشه با رنج و کوب
 چو رفت او ، بجا یش ترا خواستم
 شهی دادمت ، کارت آراستم
 کنون کت نشاندم بجای شهی
 همی جای من خواهی از من تهی

کسی کش بود دیده از شرم پاک
 ز هر زشت گفتن نیایش باک
 بتر هر زمان مردم بدگهر
 که گوساله هر چند مه گاو تر
 برآشفت گرشاسب از کین و خشم
 بزد بر بهو بانگ و بر تافت چشم
 بفرمود تا هر که بدخواه و دوست
 ز سیلی به گردنش بردند پوست
 درآکند خاکش به کام و دهن
 ببردند بر دست و گردن رسن
 همیون به بندش همی داشتند
 برو چند دارنده بگماشتند
 همان گاه زنگی زمین بوسه داد
 به گرشاسب بر آفرین کرد یاد
 بدو گفت دانی که از روی بخت
 ز من بُد که شد بر بهو کار سخت
 بدو رهنمونی منت ساختم
 چو بستیش بر دوش من تاختم
 دگر کم همه خرد کردی دهن
 به سیصد منی مشت دندان شکن
 مرا تا بوم زنده و هوشمست
 تف مشت تو در بنا گوشمست
 کنون گر بدین بنده رای آوری
 سزد کانچه گفתי به جای آوری
 سپهید بخندید و بنواختش
 سزا خلعت و بارگی ساختش
 میان بزرگانش سالار کرد
 درفش و سپاهش پدیدار کرد
 چنین بود گیتی و چونین بود
 گهش مهربانی و گه کین بود
 یکی را دهد رنج و بُرد ز گنج
 یکی را دهد گنج نابرده رنج
 همه کارش آشوب و پنداشتیبست
 ازو آشتی جنگ و جنگ آشتیبست
 کرا بیش بخشد بزرگی و ناز
 فزونتر دهد رنج و گرم و گداز
 درو هر که گویی تن آسان ترست
 همو بیش با رنج و دردسرست
 توان خو ازو دست برداشتن
 وزین خو نشایدش برگاشتن
 از آن پس بهو چون به بند اوفتاد
 سپهدار و مهرآج گشتند شاد
 همه شب به رود و می دلفروز
 ببودند تا بر زد از خاک روز
 چو گردون پیروزه از جوشنش
 بکند آن همه کوکب روشنش
 سپاه بهو رزم را کرد رای
 کشیدند صف پیش پرده سرای

ندیدندش و جست هر کس بسی
 فتادند ازو در گمان هر کسی
 گه بگریخت در شب نهران از سپاه
 و گر شد به زنهار مهراج شاه
 ز جان یکسر امید برداشتند
 سلیح و بُنه پاک بگذاشتند
 گریزان سوی بیشه و دشت و کوه
 نهادند سرها گروه ها گروه
 دلیران ایران هر آنکس که بود
 پی گردشان برگرفتند زود
 نهادند جنگی سنیزندگان
 سنان در قفای گریزندگان
 فکندند چندان ازیشان نگون
 که بُد کشته هر سو سه منزل فزون
 جهان بود پر خیمه و چارپای
 سلیح و بنه پاک مانده به جای
 ز خرگاه وز فرش وز سیم و زر
 ز درع و ز خفتان ز خود و سپر
 همه هر چه بُد برکه و دشت و غار
 سلیح نبردی هزاران هزار
 همی گرد کردند بیش از دو ماه
 یکی کوه بُد سرکشیده به ماه
 که پیلی به گردش به روز دراز
 نگشتی نرفتیش مرغ از فراز
 سپهد بهین بر گزید از میان
 ببخشید دیگر بر ایرانیان
 همانجا یکی هفته دل شادکام
 برآسود با بخشش و رود و جام
 چو هفته سرآمد به مهراج گفت
 که این کار با کام دل گشت جفت
 بفرمایید ار نیز کاریست شاه
 وگر نیست دستور باشد به راه
 بدو گفت مهراج کز فرّ بخت
 ز تو یافتم پادشاهی و تخت
 نماند ست کاری فزاینده نام
 کنون چون بهو را فکندی به دام
 پسر با برادرش هر دو به هم
 سرندیب دارند با باد و دم
 رویم اندرین چاره افسون کنیم
 ز چنگالشان شهر بیرون کنیم
 جهان پهلوان گرد گردنفر از
 چو بشنید گفتار مهراج باز
 اسیران هر آنکس که آمد به مشّت
 کرا کشت بایست یکسر بکشت
 بهو را به خواری و بند گران
 به دژها فرستاد با دیگران
 وز آنجا سپه برد زی زنگبار
 بشد تا جزیری به دریا کنار

پر از کوه و بیشه جزیری فراخ
 درختش همه عود گسترده شاخ
 گُهِش کان ارزیر و الماس بود
 همه بیشه اش جای نسناس بود
 ز گردش صدف بیکران ریخته
 به گل موج دریا برآمیخته
 سپاه آن صدف ها همی یافتند
 به خروار دُر هر کسی یافتند
 چنان بود از و هر دُر شاهوار
 کجا ژاله گردد سرشک بهار
 چو سیصد هزار از دَر تاج بود
 که در پنج یک بهر مهر اج بود
 به گرشاسب بخشید پاک آنچه یافت
 وز آنجا سوی راه دریا شتافت
 به یک کوهشان جای آرام بود
 کجا نام او ذات او هام بود
 به نزد سرندیب کوهی بلند
 پر از بیشه و مردم کشتمند
 ز غواص دیدند مردی هزار
 رده ساخته گرد دریا کنار
 گروهی شده ز آب جویان صدف
 گروهی صدف کاف خنجر به کف
 سپهدار مهر اج و چندین گروه
 ستادند نظاره شان گرد کوه
 ز دُر آنچه نیکوتر آمد به دست
 گزیدند بیش از دو صد با شست
 به مهر اج دادند و مهر اج شاه
 به گرشاسب بخشید و ایران سپاه
 همان گه غریوی ز لشکر بخاست
 کز این بیشه ناگاه بر دست راست
 دویدند دو دیو و از ما دو مرد
 ربودند و بردند و کشتند و خورد
 سپهد سبک جست با گرز جنگ
 بپوشید درع و ، میان بست تنگ
 یکی گفت تندی مکن با غریو
 درین بیشه نسناس باشد ، نه دیو
 به بالا یکایک چو سرو بلند
 به اندام پر موی چون گوسپند
 همه سرخ موی و همه سبز موی
 دو سوی قفا چشم و دو سوی روی
 به اندام هم ماده هم نیز نر
 همی بچه زاینند چون یکدگر
 دو زیشان در آرند پیلی به زیر
 کشند و خورند و نگردند سیر
 یکی به ز ما صد به جنگ و سنیز
 فرو نشان تک از تازی اسپان تیز
 سپهد به دادار سوگند خورد
 که امروز تنها نمایم نبرد

کشم هر چه نسناس آیدم پیش
اگر صد هزارند و زین نیز بیش
بگفت این و شد سوی بیشه دمان
همی گشت با گرز و تیر و کمان
ز نسناس شش دید جایی به هم
یکی پیل کشته دریده شکم
چو دیدندش از جایگه تاختند
ز پیرامنش جنگ بر ساختند
به خنجر دو را پای بفکند و دست
دو را زیر گرز گران کرد پست
دو با خشم و کین زو در آویختند
به دندان از آن خون همی ریختند
بزد هر دو را خنجر دل شکاف
بدریشان از گلو تا به ناف
سرانشان به لشکر گه آورد شاد
به بزم اندرون پیش گردان نهاد
بماندند ازو خیره دل هر کسی
بُد از هر زبان آفرینش بسی
بفرمود تا پوستهایشان به درگاه
به کشتی کشند اندر آکنده گاه

رفتن گر شاسپ به زمین سرندیب

دگر روز مهر اج گردنفر از
 بسی کشتی آورد هر سو فراز
 به ایرانیان داد کشتی چو شست
 دگر کشتی او با سپه بر نشست
 ز کشتی شد آن آب ژرف از نهاد
 چو دشتی در آن کوه تازان ز باد
 تو گفتی که کیمخت هامون چو نیل
 به حمله بدرّ همی زنده پیل
 چو پیلی به میدان تک زودیاب
 ورا پیلبان با دو میدانش آب
 تکش تیز و رفتنش بی دست و پای
 نه خوردنش کام و نه خفتنش رای
 فزون خم خرطومش از سی کمند
 ز دندانش بر پشت ماهی گزند
 به رفتن برآورده پر مرغ وار
 همی ره به سینه خزیده چو مار
 گهی حلقه خرطومش اندر شکم
 گهی بسته با گاو و ماهی به هم
 یکی دشتش از پیش سیماب رنگ
 سراسر چو پولاد بزدوده زنگ
 زمینی بمانند گردان سپهر
 درو چون در آینه دیدار چهر
 بیابانی آشفته بی سنگ و خاک
 مگاکش گهی کوه و گه گه مگاک
 یکی دشت سیمین بی آتش به جوش
 گه آسوده از نعره گه با خروش
 بدیدن چنان کابگینه درنگ
 ز شورش چو کوبند بر سنگ سنگ
 دوان او در آن دشت و راه دراز
 گهی شیب تازنده گاهی فراز
 گهی چون یکی خانه در ژرف غار
 گهی چون دژی از بر کوهسار

خبر یافتن پسر بهو از کار پدر

وز آنسو چو پور بهو رفت پیش
 به شهر سر ندیب با عمّ خویش
 همی ساخت بر کشتن عم کمین
 نهان عمّ به خون جستش همچنین
 سرانجام کار آن پسر یافت دست
 عمش را کشت و به شاهی نشست
 پس آگاهی آمد ز مهر اج شاه
 ز درد پدر گشت روزش سیاه
 یکی هفته بنشست با سوک و درد
 سر هفته لشکر همه گرد کرد
 بسی گنج زرّ و درم برفشاند
 صد و بیست کشتی سپه در نشاند
 سپهدار جنگ آور رزم ساز
 فرستادش از پیش مهر اج باز
 چو رفتند نیمی ره از بیش و کم
 سپه باز خوردند هر دو به هم
 سبک بست گرشاسب کین را میان
 همان شست کشتی از ایرانیان
 همه خنجر و نیزه برداشتند
 ز کیوان غو کوس بگذاشتند
 چنان گشت کشتی که در کارزار
 به زخم سوار اندر آمد سوار
 به هر سو دژی خاست تا زان به جنگ
 ازو خشت بارنده و تیر و سنگ
 ز تفّ سر تیغ ، وز عکس آب
 همی در هوا گشت کرکس کباب
 چنان تیر بارید هر گرد گیر
 که هر ماهی ترکشی شد ز تیر
 همی موج بر اوج مه راه زد
 ز ماهی تن کشته بر ماه زد
 از آتش همه روی دریا به چهر
 چنان شد که شب از ستاره سپهر
 شد از خون تن ماهیان لعل پوش
 دل میغ زد ز آب شنگرف جوش
 چنان بود موج از سر بشمار
 که گرد چمن میوه بارد ز بار
 همی رفت هر کشتی سرنگون
 در آویخته بادبان پُر ز خون
 چو اسپان جنگی دوان خیل خیل
 برافکنده از لعل دیبا جلیل
 سپهدار با خیل زاول گروه
 به پیش اندر آورده کشتی چو کوه
 چپ و راست تیغ ارغوان بار کرد
 به هر کشتی از کشته انبار کرد

به یک ساعت از گرز یکماهه بیش
همی ماهیان را خورش داد پیش
ز کشتی به کشتی همی شد چو گرد
همی کوفت گرز و همی کشت مرد
چنین تا به جنگاوه جنگجوی
رسید ، از کمین کرد آهنگ اوی
سرش را به گرز گران کوفت خرد
تنش را به کام نهنگان سپرد
یلان ز آتش رزم و از بیم تاب
همی تن فکندند هر سو در آب
چهل کشتی از موج باد شگرف
ز دشمن نگون شد به دریای ژرف
دگر در گریز آن کجا مانده بود
نهادند سر زی سرندیب زود
گرفتند سی کشتی ایران سپاه
بگشتند هر کس که بد کینه خواه
همه بادبان ها برافراشتند
به دم گریزنده برداشتند

برگشتن پسر بهو به زنگبار

ز صد مرد پنجه گرفته شدند
 دگر گشته و زار و کفته شدند
 سرندیب شد زین شکن پرخروش
 ز شیون به هر بر زنی خاست جوش
 ز خویشانش پور بهو هر که بود
 ببرد و ز دریا گذر کرد زود
 ز هر سو چو بر وی جهان تنگ شد
 به زنهار نزد شه زنگ شد
 دو میزر بود جامه زنگیان
 یکی گرد گوش و دگر بر میان
 ندارند اسپ اندر آن بوم هیچ
 نه کس داند اندر سواری پسیچ
 بود سازشان تیغ کین روز جنگ
 دگر استخوان ماهی و تیر و سنگ
 چو باشد شهی یا مهی ارجمند
 نشانند از افراز تختی بلند
 مر آن تخت را چار تن ساخته
 پرندش همی بر سر افراخته
 بود نیز نو مطرفی شاهوار
 ببسته ز دو سو به چوب استوار
 نشستنگه ناز دانند و کام
 بدان بومش اندول خوانند نام
 کرا شاه خواهد به زنهار خویش
 نشان باشدش مهر و سربند پیش
 فرو هشته باشد به رخ روی بند
 نبیندش کس جز مهی ارجمند
 ز پور بهو چون شنید آگهی
 فرستاد سربند و مهر شهی
 همان تخت فرمود تا تاختند
 همه ره نثارش گهر ساختند
 چو آمد برش تنگ برخاست زود
 فراوان بپرسید و گرمی نمود
 نشانند و نوازیدش و داد جاه
 همی بود از آنگونه نزدیک شاه
 مرو را سپهدار و داماد گشت
 نشست ایمن از انده، آزاد گشت
 سپاهش هم از زنگیان هر کسی
 زن آورد و پیوندشان شد بسی
 چو گرشاسب و مهر اج از جای جنگ
 رسیدند نزد سرندیب تنگ
 به شهر از مهان هر که بُد سرفراز
 همه هدیه و نزل کردند ساز
 به ره پیش مهر اج باز آمدند
 به پوزش همه لابه ساز آمدند

که گر شد بهو دشمن شهریار
ز ما کس نید با وی از شهر یار
ز بهر تو اش بنده بودیم و دوست
کنون ما که ایم ار گنه کار اوست
به جای گنهکار بر بی گناه
چو خشم آوری نیست آیین و راه
و گر نزد شه ما گنه کرده ایم
سر اینک بر تیغش آورده ایم
اگر سر بُرد ور ببخشد رواست
پسندیده ایم آنچه او را هواست
ز گرشاسب درخواست مهر اج شاه
که این رای را هم تو بین روی و راه
به پاداش کژی و از راه راست
بدین کشور امروز فرمان تراست
سپهبد گناهی کجا بودشان
ببخشید و از دل ببخشودشان
دگر دادشان از هر امید بهر
وز آنجا کشیدند لشکر به شهر
بسی یافت مهر اج هر گونه چیز
ز گنج بهو و آن لشکرش نیز
نهان کرده ها بر کشید از مغاک
به گرشاسب و ایرانیان داد پاک

رفتن مهرج با گرشاسپ

یکی ماه از آن پس به شادی و کام
 ببودند کز می نیاسود جام
 چو مه گوی بفکند و چوگان گرفت
 بر اسپ سیه سبز میدان گرفت
 بدیدند مه بر رخ پهلوان
 وز آنجای دلشاد و روشن روان
 به کوه دهو بر گرفتند راه
 چه کوهی بلندیش بر چرخ ماه
 که گویند آدم چو فرمان بهشت
 بر آن کوه برز اوفتاد از بهشت
 نشان کف پایش آنجا تمام
 بدیدند هر پی چو هفتاد گام
 ز هرچ اسپر غمست و گل گونه گون
 بر آن کوه بُد صد هزاران فزون
 ز شمشاد و از سوسن و یاسمن
 ز نسرين و از سنبل و نسترن
 هم از خیری و گام چشم و زرشک
 بشسته رخ هر یک ابر از سرشک
 همه کوه چون تخت گوهر فروش
 ز سیسنبیر و لاله و پیل غوش
 هزاران گل نو دمیده ز سنگ
 ز صد برگ و دوروی و ز هفت رنگ
 چه نرگس چه نو ارغوان و چه خوید
 چه شب بو چه نیلوفر و شنبلید
 بنفشه سرآورده زی مشکبوی
 شده یاسمن انجمن گرد جوی
 رده در رده زان گل لعلگون
 که خوانی عروسش به پرده درون
 گل زرد هال جهان دید جفت ()
 گرفته بر بید بویا نهفت
 به دستان چکاوک شکافه شکاف
 سرایان ز گل ساری و زند و اف
 به هر سو یکی آبدان چون گلاب
 شناور شده ماغ بر روی آب
 چو زنگی که بستر ز جوشن کند
 چو هندو که آیینه روشن کند
 بُد از هر سوی میوه داران دگر
 بُن اش بر زمین و ، سوی چرخ سر
 که در سایه شاخ هر میوه دار
 نشستی به هم مرد بیش از هزار
 همانجا یکی سهمگین چاه بود
 که ژرفیش صد شاه رش راه بود
 هر آن چیز کانداختندی دروی
 وگر از گرانی بُدی سنگ و روی

سبک زو همان چیز باز آمدی
چو تیر از بُن اش بر فراز آمدی
بر انداختی بر سر اندر زمان
ندیدست کس یک شگفتی چنان
بسی کان یاقوت دیدند نیز
ز بلور و الماس و هر گونه چیز
بسی چشمه آب روان جای
به هر گوشه مرغان دستانسر ای
ز کافور و از عود بی مر درخت
هم از زر گیارسته بر سنگ سخت
ز گاو ان عنبر به هر سو رمه
وز آهو گله نافه افکن همه

دیدن گرشاسپ، برهمن را

بر آن گه برهمن یکی پیرمرد
 برآورده وز گردش روز گرد
 گلش گشته گل سرو زرین کناغ
 چو پرّ حواصل شده پرّ زاغ
 شده تیر بالا کمان وار کوژ
 کمان دو ابرو شده سیم توژ
 برهنه سر و پای پوشیده تن
 ز برگ درخت و گیا پیرهن
 ازو پهلوان جست راه سخن
 که ای راست دل کوژ پشت کهن
 برینگونه آن کوه خرم ز چیست
 براو نشان کف پای کیست
 پرستنده پیر آفرین بر گرفت
 چنین گفت کاید بسست از شگفت
 هم از گونه گون گوهر آبدار
 هم از عود و کافور و هم میوه دار
 از آن آن که ایدون خوش و خرمست
 که با فرّ فرخ پی آدمست
 نشان پی است آنکه در پیش تست
 که هفتاد گامست هر پی درست
 از ایدر به دریا دو میل است راست
 شدی او به سه گام هر گه که خواست
 ز دریا درون هر شب ابری بلند
 برآید، غریونده چون دردمند
 به آب مژه هر پی اش بیش و کم
 بشوید نیارد دگر جای نم
 ز مینو چو آدم برین گه فتاد
 همی بود با درد و با سرد باد
 ز دل دود غم رفته بر آفتاب
 دو دیده چو دریا، دو رخ جوی آب
 به صد سال گریان بُد از روزگار
 همی خواست آمرزش از کردگار
 چنین تا به مژده بیامد سروش
 که کام دلت یافتی کم خروش
 ز دیده بدان خرمی نیز نم
 بیارید چندانکه هنگام غم
 از آن آب غم کز مژه رخ بشست
 همه گه خس و خار و هم زهر رست
 وزان آب شادی کش از رخ دوید
 همه سبزه و داروی و گل دمید
 غمی ماند جفتش تهی زو کنار
 بر جدّه نزدیک دریا کنار
 همی ماهی آورد از قعر آب
 بپختی میان هوا ز آفتاب

خور و خوانش ماهی بریان بدی
 بر آدم شب و روز گریان بدی
 وز اندوه آدم از ایدر به درد
 شب و روز گرینده و روی زرد
 چو گاه ستایش ستادی به پای
 سرش باسماں بر رسیدی به جای
 هم از وی فرشته شنیدی خرّوش
 همو یافتی راز ایشان به گوش
 فرستاد پس کردگار از بهشت
 به دست سروش خجسته سرشت
 ز یاقوتِ یکپاره لعل فام
 درفشان یکی خانه آباد نام
 مر آن را میان جهان جای کرد
 پرستشگی زو دلارای کرد
 بفرمود تا آدم آن جا شناخت
 چو شد نزد او جفت را باز یافت
 بدان گه که بگرفت طوفان جهان
 شد آن خانه سوی گر زمان نهران
 همان جایگه ساخت خواهد خدای
 یکی خانه کز وی بود دین به پای
 بفر پسرین تر ز پیغمبران
 بسی خوبی افزود خواهد بر آن
 چو رخ زو بتابی شود دین تباه
 چو سنگش ببوسی بریزد گناه
 چو شد سال آدم تمامی هزار
 شد از گیتی کرده زی کردگار
 وار شبت پوشید در خاک تن
 سروش آوردش ز مینو کفن
 نشانگاه گورش کنون ایدرست
 یکی بهره از وی به دریا درست
 چو نوح آمد و یافت ایدر درنگ
 کشید استخوانش به دژ هوخت گنگ
 از آن این گه از گوهر و گل نکوست
 که بر وی نشان کف پای اوست
 نه کوهست ازین بُر زتر در جهان
 نه یاقوت دارد جز اینجای کان
 هم از هر کجا دُر خیزد دگر
 بدین مرز باشد بها گیرتر
 دگر ره سپهبد یل چیر دست
 بپرسید کای پیر یزدان پرست
 شگفتی بد آنروی سوی شمال
 چه گوید جهان دیده دانش سگال
 بر همن چنین گفت کای پاکرای
 بد آنروی کم یابی آباد جای
 دو صد میل ره بیشه باشد فزون
 درختان بار آور گونه گون
 در آن بیشها مردم بشمار
 گیا خوردشان یا بر میوه دار

چو مردم گشاده کف دست و روی
 چو میشان نهفته همه تن به موی
 یکی بهره را موی سر تا میان
 چو قرطاس تن چهره چون زنگیان
 ز بیگانه مردم بودش گریز
 بتازند وز تک به از باد تیز
 اگر چند دارندشان جفت ناز
 چو نبوند بسته ، گریزند باز
 همانجا ز کافور و عود و بقم
 بسی بیشه پیوسته بینی بهم
 جزیری همانجاست نزد کله
 که کشتی بدو دیر یابد خله
 همه پر درختان با بار و برگ
 گه و دشت او بیشه پیل و کرگ
 درو بیکران مردم زورمند
 ستمکاره و خونی و پرگزند
 کرا یافتند از دگر مردمان
 کشند از سرش کاسه هم در زمان
 چو ساز عروسی دختر کنند
 به کابین همه کاسه سر کنند
 خورش هم بدان کاسه آرند پیش
 توانگر تر آن کس کش آن کاسه بیش
 میان درختان به روز شکار
 بگیرند بر پیل راه آشکار
 نخستین ز پای اندر آرند زود
 وز آنجا گریزند پس همچو دود
 از ایرا که پیلان دیگر به کین
 بر آن بوی کشته دوند از کمین
 به خشم آن زمین زیر و از بر کنند
 درخت فراوان ز بن بر کنند
 چو پیلان از آنجای گردند باز
 شوند آن گره در شب دیر باز
 مر آن پیل را پاره پاره ز نیش
 کنند و ، برد هر کسی بهر خویش
 ندارند خود کشته و چار پای
 نوزند جز میوه ها جای جای
 ز پیلاست هر گونه شان خوردنی
 هم از چرم او هر چه گسترده
 کرا مُرد ، سنگی گران در شتاب
 ببندند و زود افکنندش در آب
 فکنده همه بیشه شان میل میل
 سرو های کرگست و دندان پیل
 به هندوستان داروی گونه گون
 از آن بیشه جایی نخیزد فزون

دیگر پرسش گرشاسپ از برهمن

دگر رهش پرسید گرد دلیر
 که ای از خرد بر هوا گشته چیر
 بدین کوه تنها نشستت چراست
 چه چیزست خوردت چو پوشش گیاست
 بدو گفت پیرش که سالست شست
 که تا من بدین کوه دارم نشست
 گیایست پوشیدن و خوردنم
 سپاس کسی نیست بر گردنم
 همه کار من با خدایست و بس
 نه از من کسی رنجه ، نی من ز کس
 و گر بی کس ام نیستم بی خدای
 به تنهایی او بس مرا دلگشای
 خرد نیز دارم که چون دل نژند
 بمانم ، کند دردم آسان به پند
 تنومند را از خورش چاره نیست
 وزین بر تنومند بیغاره نیست
 چو دیدی که گیتی ندارد بها
 از او بس بود خورد و پوشش گیا
 چه باید سوی هر خورش تاختن
 شکم گور هر جانور ساختن
 روان پرور ایدونکه تن پروری
 به پروانه تن رنج تا کی بری
 کسی کش روان شد به دانش جوان
 گرش تن بمیرد ، نمیرد روان
 روان هست زندانی مستمند
 تن او را چو زندان طبایع چو بند
 چنانست پروردن از ناز تن
 که دیوار زندان قوی داشتن
 چه باید کشید اینهمه رنج و باک
 به چیزی که گوهرش یک مشت خاک
 دمی گرش نبود بمیرد به جای
 به پی گر نجنبید ، بیفتد ز پای
 هم از یک خوی خویش گردد نژند
 هم از نیش یک پشه گیرد گزند
 چه مهر افکنی بر تن و این جهان
 که با تو نه این ماند خواهد نه آن
 جهان از بد و نیک آبستنتست
 برون دوستتست از درون دشمنتست
 چو باغیست پر میوه دارش چمن
 به گردش نسیم خوش و نوسمن
 هر آن گه که شد رام او دل به مهر
 دگر سان شود یکسرش رنگ چهر
 درختش بلا گردد و میوه مار
 نسیمش سموم و سمن برگ خار

چه ورزش کت ندهد از رنج بر
 بمالد به پی چون بگیرد به بر
 به دوری ز خویشانت آرد نوبد
 نمایدت طمع و نشاند نمید
 کند کوز پشتت، رخ سرخ زرد
 جوانیت پیری، درستیت درد
 پس آنکو چنین با تو باشد به کین
 تو او را چرا دوست داری چنین
 چه نازی به دیبا و خز و سمور
 که خواهد تنت را خورد کرم و مور
 بسی چاره ها سازی و داوری
 بری رنج تا گنج گرد آوری
 سرانجام بینی شده باد رنج
 به تو رنج ماند به بدخواه گنج
 گرت نیک باید به هر دو سرای
 سوی کردگار جهانیان گرای
 سپهدار گفت از نهان و آشکار
 گوا چیست بر هستی کردگار
 نشانش چه سان و ستودنش چون
 چه دانی سوی یکیش رهنمون
 هر آن چیز کت دل بدو رهبرست
 به چیزی شناسی کزو برترست
 خدای از خرد برترست و روان
 به چه چیز دانستن او را توان
 برهمن چنین گفت کز رای پاک
 همه چیزی از چرخ تا تیره خاک
 به هستی یزدان سراسر گواست
 گویان خاموش گوینده راست
 زمین و آسمان وین همه اختران
 همین درهم آویخته گوهران
 پس اینها که گه زیر و گاه از برند
 بگردند و هر ساعتی دیگرند
 گهی نوبهار آید و گاه تیر
 جوانست گیتی گهی، گاه پیر
 زمان تا زمان چرخد را کار نو
 شب و روز همواره بر راه او
 همان مرگ با زندگانی به هم
 بد و نیک با شادمانی و غم
 ازین نیست گیتی تهی یک زمان
 به گردش درند اینهمه بی گمان
 ز گردش شود گردگی آشکار
 نشانست پس کرده بر گردکار
 از آرام و جنبش نبد بیش چیز
 همان هر دو چیز آفریدست نیز
 پس آن چه نبد پیش ازین از نخست
 چنان دان که هست آفریده درست
 چو هستیش دیدی یکی دان و بس
 دویی دور دار و دو مشنو ز کس

یکی پادشاه و برو پادشا
نشاید بُدَن هر دو فرمانروا
که ناچار آن چیره باشد گرین
کند سرکشی این بر آن و آن برین
چو باشند این هر دوان ناتوان
توانا یکی بهتر از هر دوان
دو یارست باشند یا بیش و کم
دویی هر دو را باز دارد ز هم
پس آن گه کز آن زین جدایی بود
چنین نه نشان خدایی بود
مرورا ندانی مگر هم بدوی
که راهت نماید به هر جست و جوی

دیگر پرسش گرشاسپ از سرشت جهان

بپرسید بازش هنرمند مرد
 که یزدان جهان را سرشت از چه کرد
 بهانه چه افتاد تا کرده شد
 سپهر و ستاره بر آورده شد
 چنین گفت این آن شناسد درست
 که گیتی همو آفرید از نخست
 ولیک از پدر یاد دارم سخن
 که گفت این جهان گوهری بُد زُبُن
 که یزدان چنان گوهر ناب کرد
 گدازیدش از تفّ و جوشاب کرد
 ز جوش و تفش باد و آتش فراشت
 ز عکسش که بر زد ستاره نگاشت
 ز موجش همه کوهها کرد و غار
 زمین از کف و چرخها از بخار
 ز دانا دگر سان شنیدم درست
 که یزدان خرد آفرید از نخست
 خرد نقطه فرمانش پرگار کرد
 و زو گوهر جان پدیدار کرد
 پس از جان هیولی و این گوهران
 پس از گوهران چرخ و این اختران
 از آغاز بُد جنبشی کافرید
 که از زیر آن گرمی آمد پدید
 چو آن جنبش آرام را یار شد
 از آرام سردی پدیدار شد
 کجا جنبش آنجاست گرمی نهفت
 چو آرام را باز سردیست جفت
 ز گرمی در خشکی اندر گشاد
 ز سردی که برخواست تری بزاد
 زمان تا زمان خشکی آنگاه باز
 همی تاخت تری ز سردی فراز
 چو سردی سوی خشکی آهنگ کرد
 زمین آمد اینک که خشکست و سرد
 دمید آتش از خشکی و تف و تاب
 ز سردی و تری پدید آمد آب
 هم از بهر تری که سر برفراخت
 هوا گشت و هم جفت گرمی بساخت
 چو این چارگوهر به ساز آمدند
 دگر ره به جنبش فراز آمدند
 سبک هر چه زو بُد همه شد بخار
 بلندی گرفت از بر هر چهار
 چو شد هفت بار آن بخار از زیر
 شد این هفت چرخ از بر یکدگر
 پس آتش ز نو جنبش انگیخت باز
 وزو هفت ره شد بخار از فراز

از آن هر بخار اختری تابناک
 برافروخت از چرخ یزدان پاک
 ز کیوان گرفت این چنین تا به ماه
 به هر چرخ در اختری جایگاه
 از آن پس دگر بیکران شد بخار
 ستاره برافروخت چندین هزار
 مرین گوهراں راچو جنبش فتاد
 ز دو پهلوی چرخ برخاست باد
 از آن باد گردون به گشتن گرفت
 ستاره برو ره نوشتن گرفت
 سپهر و ستاره به رفتار خاست
 یکی سوی چپ و دگر سوی راست
 چو این چار گوهر شد آمیخته
 ز هفت و ده و دو در آویخته
 نخست از زمین معدنی خاست پاک
 برافراخت پس رستنی سر ز خاک
 پس از رستنی گونه گون جانور
 پدید آمد آمیخت با خواب و خور
 پسین مردم آمد که از هر چه بود
 شدش بهره و بر همه برفزود
 بدو خط پرگار پیوسته شد
 در آفرینش همه بسته شد
 نخستین خرد بود و مردم پسین
 اگر راه یزدانت باید بس این
 ولیک از دگر ره شناسان هند
 شنیدم هم از فیلسوفان سند
 که دیگر جهان است از ما نهران
 که دانا همی خواندش آن جهان
 جهانی فروزنده و تابناک
 که جای فرشتست و جان های پاک
 ز جان وز فرشته درو هر که هست
 همه در نمازند و یزدان پرست
 دو تا بهره ای زو و بهری به پای
 دگر بهره در سجده پیش خدای
 گروهی روان ها پس آن گه ز راه
 بگشتند و ، دیوان شدند از گناه
 از اندازه بر پای بگذاشتند
 ز یزدان به هم روی برگاشتند
 ستمکارگان و آن که بُد بی ستم
 بر آمیخت زین هر دو بهری به هم
 چو بردند از پایگه پای خویش
 نگون اوفتادند از جای خویش
 ز دانش بماندند وز بندگی
 به مرگی رسیدند از زندگی
 پس آن گه جهان داور داد گر
 درایشان سرشت آن جهان دگر
 چو بایست در هر گهر کار کرد
 جهانی چنین نو پدیدار کرد

از آغاز کاین چار گوهر نمود
 میانشان یکی جنبش انگیخت زود
 دوگونست جنبش ز بن کژ و راست
 همان دایره نیز از نقطه خاست
 چو گردیده شد دایره آسمان
 زمین ماند چون نقطه اندر میان
 ز جنبش چو گردون به رفتار گشت
 ز گرمیش آتش پدیدار گشت
 دگر باره نو گرمیی برفزود
 هوا گشت از آن آتش تیره دود
 چو تری ز گرمیش لختی براند
 گران گشت و در زیر آتش بماند
 ز سردی و خشکی زمین بهره داشت
 به سردیش تری هوا بر گماشت
 پس از سردی و تری هر دوان
 گشاد آب و گرد زمین شد روان
 چو بسته شدند این گهر هر چهار
 بمانند ازین چرخها در حصار
 سرشت جهان پاک از آمیختن
 درآمد به هر پیکر انگیختن
 ازین گوهران هیچ کاری به جای
 نیاید ز بن ، تا نخواهد خدای
 کز آن گوهر این دیگر آگاه نیست
 به راز خداوندشان راه نیست
 جهاندار کاین چار پیوسته کرد
 همه زورشان با زمین بسته کرد
 که تا آن روان ها که افکنده اند
 درین چار گوهر پراکنده اند
 همه بر زمین شان بود پرورش
 برو دارد و زان دهد شان خورش
 برد شان به هر کالبد کژ و راست
 بدارد چنان کش بود کام و خواست
 از آن پس به پیغمبران آگهی
 دهدشان ز راه بدی و بهی
 پس آن جان که زی روشنی یافت راه
 وز ایدر شود گشته پاک از گناه
 چو از خاک یزدانش گوید که خیز
 به دستش دهد نامه رستخیز
 به زودی شمارش گزارد تمام
 بهشتش دهد جای آرام و کام
 وگر تیره جانی بود زشت کیش
 همان روز چون خواند ایزدش پیش
 سیه روی خیزد ز شرم گناه
 سوی چینود پُل نباشدش راه
 ببادفره جاودان کرده بند
 در آتش به دوزخ بماند نژند
 خنک آن که جانش از گنه هست پاک
 بماند بهشی چو خیزد ز خاک

ز من هر چه پرسیدی از کم و بیش
 بگفتم ترا چون شنیدم ز پیش
 هم از فیلسوفان رومی درست
 شنیدم که گیتی هوا بُد نخست
 فراوان کسان آن که دانشورند
 بهین طبع گیتی هوا را گرند
 هوا هست از میده باد از نهاد
 چو جنبد هوا نام گرددش باد
 هر آن جانور کش دمست از هواست
 به دم جان و تن زنده و بانواست
 همه تخم در کشتها گونه گون
 که ناراست افتد بود سرنگون
 هوا در همه زور و ساز آورد
 سر هر نگون زی فراز آورد
 اگر چندشان ز آب خیزد پسیچ
 هوا چون نباشد نرویند هیچ
 ز گردون گروهی نمایند راه
 که او را نشاید بُد آن جایگاه
 نگوید ورا جای دانش پرست
 که برجای جانست گوید چو هست
 فرازش هوا بیست روشن دگر
 سبک سخت وز هر هوا پاکتر
 ز برش از نه چیزی دگر سان بُدی
 ستاده بدی وی، نه گردان بُدی
 هم از باد گردان شدست این چنین
 هم از باد شست ایستاده زمین
 فلک و آتش و اختر تابناک
 همه در هواند استاده پاک
 بدانسان که آهنگر کارساز
 فرازد دمش نزد آتش فراز
 دمادم چو باد دم افتد بهم
 شود آتش از باد پیچان به دم
 ز گیتی هوا بُد نخستین پدید
 خدای اندرو جنبشی آفرید
 چو جنبید سخت آن هوای شگفت
 ببد باد و ، زان باد آتش گرفت
 مرآن باد را آتش افسرده کرد
 ازو آب بنشانند و گسترده کرد
 چو نم دار جامه که بدھیش تاب
 بیفشاریش زو بپالاید آب
 کف و تیرگی هر چه ز آن آب خاست
 ز می گشت اینک که در زیر ماست
 پس از تف آن آتش و عکس آب
 برآمد بخار و ز نو داد تاب
 خدای از بخارش سپهر آفرید
 ز عکسش ستاره پدید آفرید
 ازین پس هر آنچه از کم وز فزون
 ببد ، یکسر از پیش گفتم که چون

نکوهش مذهب دهریان

دگر نیز دان کز گروهان دهر
 دوسانند کز دینشان نیست بهر
 گروهی به ایزدنگویند کس
 که تا مر جهان را شناسند بس
 ز هر جانور پاک و ز رستمی
 همه هر چه پیدا شود بر زمی
 نگارندش اختر شناسد ز چرخ
 طبایع به هر یک رسانند برخ
 هم از گفت ایشان چنینست یاد
 که گیتی چنان کاینست از نهاد
 در و پیکر هر چه گشت آشکار
 چنانست چون بآینه در نگار
 که چیزی بود چون به دیدن رسید
 بنا چیز گردد چو شد ناپدید
 یکی مرد فرزانه هر چند گاه
 بیاید نماید دگر دین و راه
 فرستاده ام گوید از کردگار
 همی گفته او کنم آشکار
 نهد دوزخی و بهشتی ز پیش
 که تا هر کس اندیشد از کرد خویش
 درین همگره باز گویند نیز
 که ناید درست آنچه دانش به چیز
 نخستین گیایی نماید درخت
 بُنه گیرد آن که کند بیخ سخت
 از آن پس زند شاخ و برگ آورد
 دهد بار و سایه فرو گسترد
 درنگش به آخر درآرد ز پای
 شود کنده گرنه بپیوسد به جای
 ز بیخ اندرش تا گل و برگ و بر
 به هر سان که شد دانشی بُد دگر
 چو این دانش آمد برفت آن نخست
 چو نادیده شد چیز نامد درست
 نخست آب با خاک بُد هم سرشت
 گل تر بگردند پس خشک خشت
 از آن خشت دیوار پیراستند
 ز دیوار پس خانه آراستند
 چو خانه کهن گشت و ریزنده پاک
 همیدون دگر باره شد تیره خاک
 به هر سان که گشت از نشان وز گهر
 دگر دانشی بود نامش دگر
 همه نام و دانش که از وی رسید
 بید نیست و او نیز شد ناپدید
 پس از هر چه خواهد بدو هست و بود
 ندانی زیان چون ، چو دانی چه سود

چه دانی و گر گوید این دور یاب
که هست آتش این کش همی گویی آب
گرین کش همی تن شماری سرست
ورین کش همی پیل خوانی خرسست
نه این چیزها را تو گسترده ای
و گر نام هر یک تو آورده ای
چنین یافه ها را سراینده اند
که بر هیچ دانش نه پاینده اند
از آنست گفتارشان زین نشان
که یک چشمکانشان و کم دانشان
نگه میکنند آنچه هست از برون
ندارند دیدار چشم درون
اگر بس بدی دیدن آشکار
ز بُن نامدی دیدن دل به کار
همی دیدن دل طلب هر زمان
که از دیدن دل فزاید روان

در مذهب فلاسفه گوید

جدا فیلسوفند دیگر گروه
 جهان از ستیهندگیشان ستوه
 که گویند کاین گیتی ایدون به پای
 همیشه بدو نیز باشد به جای
 گمانشان چنینست در گفت خویش
 بر آن کاین جهان بُد همیشه ز پیش
 که بر ایزد این گفت نتوان به نیز
 که بُد پادشا و نبش ایچ چیز
 بکرد آن گه ایدون جهانی شگفت
 که تا پادشا شد بزرگی گرفت
 چنان بُد که همواره بد پادشا
 ازو پادشایی نباشد جدا
 ره من همینست و گفتار من
 ولیکن جز اینست دیدار من
 بر من جهان است دیگر یکی
 که هست این جهان نزد آن اندکی
 از آنجاست افتادن جان ما
 درین تیره گیتی که زندان ما
 جهان چار طبع و ستارست و چرخ
 پس اینان ز دانش ندارند برخ
 نه گویا ، نه بینا ، نه دانشورند
 نه جفت خرد، نه هنر رهبرند
 ز یکسو بود جنبش طبع راست
 چنان جنبد این جان که او را هواست
 مرین جان ما را گهر دیگرست
 که بینا و گویا و دانشورست
 پس او نیست از گوهر این جهان
 دگر جایگاهست او را نهان
 از آن سان که بُد پیش گشته شدست
 درین طبع گیتی سرشته شدست
 خورا هر چه بینی تو از کم و بیش
 کند همچو خود هر یکی خورد خویش
 اگر جانور صد بود گونه گون
 ز یک چیزشان خورد نبود فزون
 خوردند آن یکی چیز را تن به تن
 کند هر یک از خورده چون خویشان
 خورد رستنی از زمین آب و خاک
 کند همچو خود هر چه را خورد پاک
 گیا را گیاهوار چون خورد کرد
 کند باز چون خویشان هر چه خورد
 خورد مر گیاهوار را آدمی
 درآردش در پیکر مردمی
 ز خاک سیه تا به مردم فراز
 رسد پایه پایه همی تا فراز

مرین پایها را گذارد همی
 بر انسان که یزدانش دارد همی
 گرفتار ماندست در کار خویش
 رسیده به پاداش کردار خویش
 ولیکن چو افتاده شد در زمی
 نخستین بود پایه رستمی
 نگون باشد آنجا به خاک اندرون
 که هر رستمی می برد سرنگون
 چو اندر گیاخوار پیدا شود
 معلق سرش سوی پهنا شود
 چو در مردم آید پدیدار باز
 شود زین دو پستی سرش بر فراز
 وز آن پس بر از آدمی پایه نیست
 که در جانور بیش ازین مایه نیست
 چو آمد درین پیکر و راست خاست
 به ایزد رسد گر بود پاک و راست
 به داد و به دین راند آیین و راه
 هم ایزد شناسد بداند آله
 هم آگاه گردد که چون بُد نخست
 بهشت برین جای یابد درست
 ور از دین بود دور و ناخوب کار
 به دوزخ بود جاودان پایدار
 درین ره سخن هست دیگر نهفت
 ولیکن فزون زین نشایدش گفت
 اگر خواهی آن جست باید بسی
 مگر اوفتد کت نماید کسی
 ز من هر چه پرسیدی از کم و بیش
 بگفتم ترا چون شنیدم ز پیش
 اگر چند دانش بر ما بسست
 خداوند داناتر از هر کسست
 تو گر چند بسیار دانی سخن
 همان بیشتر کش ندانی ز بن
 همه دانشی با خدایست و بس
 نداند نهانش جزو هیچکس

پرسشهای دیگر از برهمن

بپرسید باز از بر کوهسار
 کدامست شهری به دریا کنار
 بدین روی دریا و زآنروی کوه
 به دشت آمده برزگر یک گروه
 سرانجام از آن دشت شیری نهان
 برد یک یکی را همی ناگهان
 کرا کشتی و توشه شد ساخته
 شود شاد زی شهر پرداخته
 همان کش نه کشتی نه توشه نه ساز
 شود غرق و ماند ز همراه باز
 برین دشت از آن پس کرا بود کشت
 بدان شهر یابد برش خوب و زشت
 چنین گفت دانای روشن روان
 که شهر آن جهانست و دشت این جهان
 دمان شیر مرگست و ما ورزکار
 همان چرخ و دریا و در کشت کار
 ره نیک و بد کشتن تخم ماست
 خرد کشتی و توشه مان راه راست
 هر آن کشت کاینجای کردیم ساز
 بر او بدان سر بیابیم باز
 بپرسید کز کار آدم سخن
 چه دانی که گویند گل بد زبن
 دگر گفت کایزدش چون آفرید
 ورا از درختی پدید آورد
 بفرمود پس تا درخت از درون
 بکافند و زو آدم آمد برون
 نشاید که زاید به مردم درخت
 تو بگشای اگر دانی این بند سخت
 به پرسنده گفت آن که چرخ و زمین
 همو کرد، ازو کی شگفت آید این
 ز چیزی شگفت ار بمانی به جای
 شگفت از تو باشد چنان، نز خدای
 همان کز نچیز آفریدست چیز
 ز چیز ار کند چیز نشگفت نیز
 چو بنیاد ما از گل آمد درست
 چنین دان که گل بود آدم نخست
 درختی شناس این جهان فراخ
 سپهرش چو بیخ، آخشيجانش شاخ
 ستاره چو گل های بسیار اوی
 همه رستنی برگ و ما بار اوی
 همی هر زمان نو برآرد بری
 چو این شد کهن بر دمد دیگری
 بدینگونه تا بیخ و بارش به جای
 بماند، نه پوسد نه افتد ز پای

درخت آن که زو آدم آمد برون
 بدان کاین بود کت بگفتم که چون
 به تخم درخت ار فتی در گمان
 نگه کن برش ، تخم باشد همان
 بر این جهان مردم آمد درست
 چنان دان که تخمش همین بُد نخست
 چنان چون درخت آمد از بهر بار
 جهان از پی مردم آید به کار
 درختی کزو نیز نایدت بر
 جز از بهر کندن نشاید دگر
 جهان نیز کز مردم و کشت و رُست
 تهی شد شود نیست چون بد نخست
 هم از چند چیزش بپرسید باز
 چنین گفت کای مرد فرهنگ ساز
 همه گفته‌هایت به جای خودست
 به عالم مباد آن که نابخردست
 کدامست گفت این دو اسپ نوند
 همه ساله تازان سیاه و سمنند
 سواران هر دو به ره نیز پای
 هم اندر تک و هم بمانده به جای
 بدو گفت روز و شب اند این دو راست
 سوارانش ماییم و ره عمر ماست
 از ایشان ره ما به منزل فراز
 یکی راست کوتاه و یکی دراز
 بپرسید آن سبز ایوان به پای
 کدامست تازان و فرشش به جای
 چهار اژدها بر هم آویخته
 از آن سبز ایوان در آویخته
 به جان و به تن زان چهار اژدها
 به گیتی نیابد کسی زو رها
 همان فرش خوانیست آراسته
 خورنده برو بیکران خاسته
 به پاسخ چنین گفت دانش گزین
 که ایوان سپهرست و فرش این زمین
 همان فرش خوانیست کز گونه گون
 خورش دارد از صد هزاران فزون
 خورنده به گرد جهان هر چه هست
 ندارد جز گرد این خوان نشست
 چهار اژدها آن که کردی تو یاد
 همین آتش و خاک و آبست و باد
 به دین هر چهارست گیتی به بند
 وزیشان به جان نیست کس بی گزند
 چه دانی یکی گنج آکنده است
 که دارد بسی گوهر اندر نهفت
 نه پُری گرد هیچ از انباشتن
 نه کمی پذیرد ز برداشتن
 همان گنج هست آینه بی گمان
 توان اندرو دید هر دو جهان

چنین گفت کای در هنر برده رنج
گوهر دانش و مرد داناست گنج
سخن های دانا که نیکو بود
برد هر کسی باز با او بود
نه سیر آید از گنج دانش کسی
نه کم گردد از زو ببخشد بسی
همان آینه مرد دانا شناس
که دارد به دانش ز یزدان سپاس
روان تنش ز اندرون و برون
ببیند بداند دو گیتی که چون
به از گنج دانش به گیتی کجاست
کرا گنج دانش بود پادشاست

پرسشهای دیگر و پاسخ برهمن

ز هر دانشی چیست بهتر نخست
 چه چیز آن که دانست نتوان درست
 به ما چیست نزدیکتر در جهان
 همان دورتر نیز وز ما نهان
 بتر دشمن و نیکتر دوست چیست
 سر هر درستی و هر درد چیست
 بهین رادی آن کت کند نیکنام
 چه سان و توانگر ترین کس کدام
 دل کیست همواره مانده نژند
 کرا دانی ایمن به جان از گزند
 چه چیز آن که یاور نخواهد کسی
 چه چیز آن که با یار باید بسی
 چه دانی که از گیتی آن نیکتر
 چه چیز آن که شد باز ناید دگر
 چه بیشست در ما و چه کمترست
 چه گوهر که بهتر ز هر گوهرست
 چه نرم آن که ز آهن بسی سخت تر
 هم از مردمان کیست بی بخت تر
 مه از کوه وز وی گرانتر چه چیز
 به نیروترین کس کدامست نیز
 به گیتی سیاهی ز زنگی چه بیش
 که بی ترس و ایمن ز یزدان خویش
 ز روزی و دانش چه کاهد بگوی
 چه چیز آورد بیشتر غم به روی
 برهمن چنین گفت کای رهنمون
 شنو پاسخ هر چه گفتی کنون
 ز دانش نخست آنچه آید به کار
 بهین هست دانستن کردگار
 دگر آن که نتوانش دانست راست
 بزرگی و خوبی یزدان ماست
 به ما مرگ نزدیکتر بی گمان
 که بیمست کاید زمان تا زمان
 ز روزی مدان دورترکان گذشت
 که هرگز نخواهد بدش بازگشت
 دو چیزست اندر جهان نیکتر
 جوانی یکی، تندرستی دگر
 ز ما آن که چون شد نیابیم باز
 جوانیست چون پیری آمد فراز
 همه درد تن در فزون خوردنست
 درستیست به اندازه پروردنست
 بهین دوستست از جهان خوی خوش
 خوی بد بتر دشمن کینه کش
 به جان از بدی ایمن آنست و بس
 که نیکی کند، بد نخواهد به کس

بود بیش اندوه مرد از دو تن
 ز فرزند نادان و ، نا پاک زن
 به مادر، فزون از گمان نیست چیز
 چنان چون دم از کم زدن نیست نیز
 بود مهتری آن که بآیدش یار
 نخواهد ز بُن بخت یاور به کار
 بهین رادی آن دان که بی درد و خشم
 ببخشی، نداری به پاداش چشم
 نکو نامی از گیتی آنرا سزاست
 که کردار او خواب وگفتار راست
 دژم تر کسی مرد رشکست و آز
 که هر ساعتش مرگی آید فراز
 چو نیک کسی دید غمگین به جای
 بماند، کند دشمنی با خدای
 توانگر تر آن کس که خرسند تر
 چو والاتر آن کاو هنرمندتر
 به نیرو تر آن کس که از روی دین
 کند بردباری گه خشم و کین
 گرانتتر ز هر چیز بار گناه
 کزو جان دژم گردد و دل سیاه
 دورغ بزرگست ، مهتر ز کوه
 که گویند بر بیگناهان گروه
 سه چیزست اندر جهان خاسته
 که روزی و دانش کند کاسته
 یکی شرم و دیگر سرافراشتن
 سوم پیشه را کاهلی داشتن
 سیه تر دل مرد بی دین شناس
 که نه شرمش از کس نه زایزد هراس
 همان سخت تر ز آهن و خاره سنگ
 مدان جز دل زفت بی نام و ننگ
 بهین گوهری هست روشن خرد
 که بر هر چه دانی خرد بگذرد
 خرد مر جهان را سر گوهرست
 روان را به دانش خرد رهبرست
 کسی باشد ایمن ز ترس خدای
 که نبود گنااهش چو شد زین سرای
 دل از ترس یزدان ندارد دژم
 که داند کز ایزد نباشد ستم
 کسی نیست بدبخت و کم بوده تر
 ز درویش نادان دل خیره سر
 که نه چیز دارد نه دانش نه رای
 نژندیش بهره به هر دوسرای
 مرا دانش این بُد که گفتم نخست
 ازین به روا باشد ار نزد تست
 به فرهنگی ار ره تو دانی بسی
 رهی نیز شاید که داند کسی
 بسی دان ره دانش افزون وکاست
 نداند خرد جز یکی راه راست

برو پهلوان آفرین کرد و گفت
شدم با بسی خرمی از تو جفت
چراغ خرد در دل افروختم
فراوان ز هر دانش آموختم
کنون خواهم از تو که با رأی پاک
چو رخ برنهی در نیایش به خاک
بخواهی که تا داور کردگار
ببخشد گناهم به روز شمار
وزین راه دشوار کم هست پیش
برد شادی زی میهن و مان خویش
بگفت این و ز آب مزه رود کرد
بیوسیدش از مهر و بدرود کرد

گشتن گرشاسپ با مهراج، گرد هند

یکی مرد ملاح بُد راهبر
 که بودش همه راه دریا ز بر
 بُد آگه که در هر جزیره چه چیز
 زبان همه پاک دانست نیز
 به دریا هر آنجا که آب آزمای
 ببویید آن گل بگفت از کجای
 چو دریا به شورش گرفتگی شتاب
 یکی طشتش بودش بکردی پر آب
 همه بودندی ها درو کم و بیش
 بدیدی چو در آینه چهر خویش
 ورا رهبری داد مهراج شاه
 به سوی جزیری گرفتند راه
 که خوانند برطایل آنرا به نام
 جزیری همه جای شادی و کام
 پرآب خوش و میوه هر سو به بار
 گل گونه گون گرد او صد هزار
 ز خوشی زمین چون دل شاد بود
 ز باران هوا چون کف راد بود
 چو رنگ رخ یار شاخ از سمن
 چو موی سر زنگی آب از شکن
 خروش رباب و هواهای نای
 ره چنگ و دستان بر بط سرای
 همی آمد از بیشه هر سو فراز
 نه گوینده پیدا، نه دستان نواز
 تو گفتی همه بیشه بزم پرست
 درختش ز هر سو به رامشگریست
 چنان هر زمان بانگ برخاستی
 که می خواره را آرزو خواستی
 دل پهلوان خیره شد ز آن خروش
 به هر گوشه ای گشت و بنهاد گوش
 نه کس دید و نه مرغ و دیو و پری
 نه کمتر شد آن بانگ رامشگری
 ز ملاح از آن بانگ پرسید باز
 نداند کس این گفت پیدا و راز
 همان جا شب تیره بر دشت و راغ
 یکی روشنی دید همچون چراغ
 بپرسید از آن پهلوان سترگ
 بگفتند گاویست آبی بزرگ
 چو دم زد فتد روشنی در هوا
 بدان روشنایی کند شب چرا
 چنین هر شب از دور پیدا شود
 سپیده دمان باز دریا شود
 ز دام و دد و بوی نخچیر گیر
 گریزان بود بر سه پرتاب تیر

بیودند روزی وز آن جایگاه
کشیدند سوی صواحل سپاه

صفت جزیره دیگر

جزیری بُد آن نیز با رنگ و بوی
 که عنبر بس افتد ز دریا بدوی
 ز دریا کجا عنبر افتد دگر
 بر آن یک جزیره بود بیشتر
 بگردید مهر اج هر سو بسی
 همان پهلوان نیز با هر کسی
 گیایش همه بود تریاک ز هر
 به گه سنگش از کهر با داشت بهر
 شکفتی گل نوشکفته ز سنگ
 بسی بود هر گونه از رنگ رنگ
 هم از میوه هایی که خیزد خزان
 کز ایرانیان کس نبد دیده آن
 یکی بیشه دیدند گند آب و نی
 که آن آب مستی نمودی چو می
 ازو هر که خوردی فتادی خموش
 زمانی بُدی و آمدی باز هوش
 کبابه به هر جای بسیار بود
 که هر یک مه از نار بر بار بود
 گیا بُد که چون سوی او مرد دست
 کشیدی، شدی خفته بر خاک پست
 جو زو مرد کف باز برداشتی
 ز پستی دگر سر برافراشتی
 نمودند دیگر گیاهی سپید
 سیاهش گل و بیخ چون سرخ بید
 بُدی دود گون روز بر دشت و راغ
 شب از دور در تافتی چون چراغ
 گیا بُد که چون سنگ آهن ربای
 کشد آهن، او زر کشیدی ز جای
 دگر سنگ بُد نیز کز دور سیم
 ربودی و را زیر و گشتی دو نیم
 ز گلها گلی بُد نیز که هر کس ببوی
 گرفتی، بخندیدی از بوی اوی
 گلی بُد که چون بوی بردیش مرد
 شدی زار و گرینده بی سوک و درد
 چنین چند بُد ز آن که نتوان شمرد
 کرا رأی بُد هر چه بایست برد
 دگر جای دیدند چندین گروه
 ز عنبر یکی توده مانند کوه
 به یک بار چندانکه یک پیلوار
 همانا به سنگ رطل بد هزار
 به گر شاسب بخشید مهر اج و گفت
 که هرگز کس این ندیدست جفت
 گواهی دهم کاین شکفتی درست
 هم از فرّ ایران شه و بخت تست

یکی چشمه دیدند نزدیک اوی
به ده گام سوراخی از پیش جوی
همی هر گه از چشم آن چشمه آب
شدی در هوا همچو تیر از شتاب
ز بالا فرود آمدی همچو دود
بدان تنگ سوراخ رفتی فرود
ازو هرچه گشتی چکان بی درنگ
شدی بر زمین ژاله کردار سنگ
سپید آمدی سنگ اوسال و ماه
جز اندر زمستان که بودی سیاه
نه کس دید کان آب راه ره کجاست
نه سیر آمد از خوردنش هر که خواست
وز آنجای خرم بی اندوه و رنج
کشیدند سوی جزیره هرنج

آمدن گرشاسب به جزیره هرنج

جزیری پر از بیشها بود و غیش
 به بالا و پهنا دو صد میل بیش
 فروان درو شهر و بی مر سپاه
 یکی شاه با فرّ و با دستگاه
 چو آن شه ز مهر اج وز پهلوان
 خبر یافت، شد شاد و روشن روان
 ز نزل و علف هر چه بایست ساز
 بفرمود و، شد با سپه پیشباز
 یکی هفته شان داشت مهمان خویش
 کمر بسته روز و شب استاده پیش
 به هر بزم چندان گهر برفرشاند
 که مهر اج و گرشاسب خیره بماند
 ببخشیدشان هدیه چندان ز گنج
 کز آن ماند دریا و کشتی به رنج
 ز کافور وز عنبر و عود تر
 ز دینار و یاقوت و دُرّ و گهر
 ز بیجاده تاج و، ز پیروزه تخت
 ز زربفت فرش و، مرجان درخت
 ز ترگ و ز شمشیر وز درع نیز
 همیدون طرایف ز هر گونه چیز
 دگر داد چندان به ایرانیان
 که گفتن به صد سال نتوانی آن
 وز آنجای خرّم دل و راهجوی
 به سوی جزیری نهادند روی

دیگر جزیره که آن را رامنی خوانند

که آن جای را رامنی نام بود
 یکی خوش بهشت دلارام بود
 گه و دشت او بود بر هر کنار
 درختان کافور سیصد هزار
 همه چون بر انگشت بفسرده شیر
 وزو شاخها چون سرافکنده پیر
 تو گفتی که ابری برآمد شگرف
 بر آن بی شمر ژاله باید و برف
 چو دست کمندافکنان روز کار
 همه شاخها پُر ز پیچیده مار
 زمین سر به سر گفتی از پیش شید
 ز کافور در چادری بُد سپید
 برو راه ماران شکن در شکن
 چو آخته بر برف پیچان رسن
 همی یخ شد از بوی کافور خوی
 برانگیخت از مغر سرمای دی
 به هر شاخ کافور بر جای جای
 بسی مرغ دیدند دستان سرای
 از آن مرغ هر کس چنین کرد باد
 که چون آشیان کرد و خایه نهاد
 شود مار تا بچه اش ز آشیان
 بیارد، جهد خایه بُند از میان
 ز ند بر سر و چشم مار از ستیز
 تن خویش، تا مار گیرد گریز
 پس آن مرغ تا بچه آرد برون
 نهد خایه از گرد خانه درون
 که تا گر دگر ره شود مار باز
 نیارد بدان آشیان شد فراز
 همان جای دیدند کوهی سیاه
 گرفته سرش راه بر چرخ ماه
 درختی گشن شاخ بر شخ کوه
 از انبوه شاخش ستاره ستوه
 بلندیش با چرخ همباز بود
 ستبریش بیش از چهل باز بود
 ز عود و ز صندل به هم ساخته
 به سر برش ایوانی افراخته
 دگر ره سپهدار پیروز بخت
 ز ملاح پرسید کار درخت
 که بر شاخش آن کاخ بر پای چیست
 چنین از بر آسمان جای کیست
 چنین گفت کان جای سیمرغ راست
 که بر خیل مرغان همه پادشاست
 هر آن مرغ کاینجاست از بیم اوی
 نیارد بُد این ز آن دگر کینه جوی

به کوه ازدها و به دریا نهنگ
 هر آنجا که یابد بدرّ به چنگ
 چو گمراه ببند کسی روز و شب
 ز بی توشگی جان رسیده به لب
 از ایدر برد نزدش اندر شتاب
 به چنگال میوه به منقار آب
 به سوی ره راست باز آردش
 ز مردم کرا دید ناز آردش
 پدید آمد آن مرغ هم در زمان
 ازو شد چو صد رنگ فرش آسمان
 چو باغی روان در هوا سر نگون
 شکفته درختان درو گونه گون
 چو تازان گهی پر گل و لاله زار
 زبالاش قوس قزح صد هزار
 ز باد پرش موج دریا ستوه
 ز بانگش گریزان دد از دشت و کوه
 به منقار بگرفته یکی نهنگ
 چهل رش فزون ازدهایی به چنگ
 بر آن آشیان رفت و سر بر فراخت
 تو گفתי ز دیبا یکی کله ساخت
 سپهبد فروماند خیره به جای
 همی گفت ای پاک و برتر خدای
 به هر کار بینا و دانا تویی
 به هر آفرینش توانا تویی
 تو سازیدی این هفت چرخ روان
 ستاره معلق زمین در میان
 جهان را گهر مایه کردی چهار
 وزایشان تن جانور صد هزار
 به هر پیکری نو برآری همی
 بر آنسان که خواهی نگاری همی
 کنی هر چه خواهی و ، کس راه راست
 جز از تو نداند که چونان چراست
 به کار اندرت رنج و همباز نیست
 سخنها را حرف و آواز نیست
 ز مرده تن زنده آری فراز
 پدید آوری مرده از زنده باز
 تو دانی یکی قطره آب آفرید
 که باشد درو هر دو گیتی پدید
 ز خاک آن هنر هم تو پیدا کنی
 کز آن جای گویا و بینا کنی
 گمست آن که سوی تو اش راه نیست
 به دل کور هر کز تو آگاه نیست
 برینسان به پرواز پرّنده کوه
 تو کردی کزو خشک و تر را ستوه
 نشیمنش را زابر بگذاشتی
 به صد رنگ پیکرش بنگاشتی
 همیدون نیایش کنان گشت باز
 همی گشت با هر که بُد سرفراز

ز کافور و عنبر کجا یافتند
ببردند هر چند برنافتند
وز آن جای رفتند زی هر دو زور
جزیری سزاوار شادی و سور

شگفتی جزیره هر دو زور و خوشی هوا و زمین

همه کوهش از رنگ گل ناپدید
 همه راغ پُر سوسن و شنبلید
 زمین چرخ و ، ابرش بخار بهشت
 هوا مشکبوی ، آب عنبر سرشت
 تو گفتی بهار از پی دین به کین
 سپه کرد و آمد برون از کمین
 کمان از فداق شد ژاله تیر
 گل غنچه ترگ و زره آبگیر
 شکوفه چو بر رشته کرده گهر
 درختان چو طاووس بگشاده پر
 هزاران رده دید گل هر کسی
 ازین تازه گل‌های ما مه بسی
 ستاک سمن بود ز انسان ببر
 که یک مرد بستم گرفتی به بر
 گل رسته بُد شسته باران ز گرد
 چو گیلی سپرها چه سرخ و چه زرد
 بنفشه به بالای یکی درفش
 ببر برگ هر یک چو جامی بنفش
 همه لاله بُد رسته بیراه و راه
 دو چندان که باشد عقیقین کلاه
 ز بوی گل و سنبل و ارغوان
 همی گشت فرتوت از سر جوان
 به گیتی نشانی نداد آدمی
 جزیری بدان خوشی و خرّمی
 چنین داستان بود از آن بوم و رُست
 که یک سال هرک ایدر آرام جست
 هزاران اگر نوبهاران و تیر
 برآید ، نه بیمار گردد نه پیر
 خروشان بسی مرغ بُد در هوا
 همه خوب رنگ و همه خوش نوا
 خدنگ از کمان پهلوان کرد راست
 از آن مرغ چندی بیفکند خواست
 بدو گفت ملاح کای ارجمند
 مرین و مرغکان را نشاید فکند
 که در ژرف دریا هر آنجاگاه
 که ناگه شود کشتی گم ز راه
 به سوی ره این مرغ با خشم و جوش
 همی دارد از پیش کشتی خروش
 که تا بر پی بانگ و پرواز اوی
 برانند کشتی بر آواز اوی
 کجا مار بینند و نیز از نهنگ
 بدرندش از هم به منقار و چنگ
 گرفتند از آن زنده چندی شکار
 مگر از پی کشتی آید به کار

شگفتی دیگر جزیره

به دیگر جزیری فکندند رخت
 پر از کان سیم و ، پر آب و درخت
 بدو در گیا داروی گونه گون
 گل و میوه از صد هزاران فزون
 زمینش ز بس بیشه زعفران
 چو دبیای زرد از کران تا کران
 ز بس گل که هر جای خودروی بود
 گلش خوردنی پاک و خشبوی بود
 درخت گلی بُد که چون آفتاب
 بدیدی ، شگفتی هم اندر شتاب
 فروناختی سوی خورشید پست
 سر خویش چون مردم خورپرست
 ز هر سو که خورشید گشتی ز بر
 همی گشتی آن همچنان سوی خور
 چو خورشید بفکندی از چرخ رخت
 شدی سست و لرزان بجای آن درخت
 چو یاری سرشک از غم رفته یار
 فشاند ، همی گل فشاندی ز بار
 گلی بود دیگر شکفته شگفت
 که گفتی دم از مشک و عنبر گرفت
 بُدی روز چون کفّ بخشنده باز
 به شب چون کف زفت ماندی فراز
 گلی بُد که در نُفّ گیتی فروز
 شکفته بُدی تا گه نیمروز
 از آن پس چو چشمی بدی نیم خواب
 فشاندی ز مژگان چو گرینده آب
 چنین اشک تا شب همی تاختی
 گه ش شب به یک بار بگداختی
 درختان بُد از میوه دیگر به بار
 که هر سال بار آوریدی دو بار
 شگفتی بدینسان بی اندازه بود
 اگر میوه گر نوگل تازه بود
 شده خیره دل پهلوان زمین
 همی خواند بر بوم هند آفرین
 همی گفت هر چیزی گیتی فزای
 بدین هندوان داد گویی خدای
 به رخ دوزخی وار تاراند و زشت
 به آباد کشور چو خرّم بهشت
 نه چندین شگفتست جای دگر
 نه زینسان هوای خوش و بوم و بر
 نه کس کور بینم نه بیمار و سُست
 نر اندام جایی جایی کژ و نادرست
 اگر چه کسی سالخور دست و پیر
 بسان جوان موی دارد چو قیر

دیگر شگفتی جزیره

دو هفته خوش و شاد بگذاشتند
 وز آن جا سپه باز برگاشتند
 رسیدند نزد جزیری فراز
 همه خار و خاره نشیب و فراز
 ز هر سو درو مار چون خیل مور
 زمین شوره ، آبش همه تلخ و شور
 در آن شوره خرم یکی گلستان
 گلش هر یک از نیکوی دلستان
 تو گفتی که رضوان ز باغ بهشت
 ز هر گل کجا یافت آن جا بکشت
 در آن گلستان چشمه ای روشن آب
 خوش آبی به بویندگی چون گلاب
 به گرد سپهدار مهر اج گفت
 که این چشمه دارد شگفتی نهفت
 بفرمود تا چادری پیش او
 ببرند پُر ز آن گل مشکبوی
 کشیدند از افراز آن چشمه باز
 همان گه زد آن چشمه جوش از فراز
 ز جوشش سبک آتشی بر فروخت
 بسوزید گل پاک و ، چادر نسوخت
 سپهدار از آن کار پرسید چند
 که هست ایزدی یا طلسمست و بند
 بدو گفت مهر اج کاندن جهان
 نداند درستی کسی این نهان
 کز آب آتش از چه فروزد همی
 رهد چادر و گل بسوزد همی
 بدان چشمه ژرف هم در شتاب
 شدند آشنا بر کسان زیر آب
 بگشتند و جستند هر سو پدید
 کس از روی نیرنگ چیزی ندید

صفت جزیره اسکونه

وز آن جا به کوهی نهادند روی
 جزیری که اسکونه بُد نام اوی
 گهی پر گل گونه گون دامنش
 ز نیشکر انبوه پیرامنش
 چنان نار و نارنگ پر بار بود
 کز آن هر دو یکی شتروار بود
 ترنج از بزرگی چنان یافتند
 که هر یک به ده مرد برتافتند
 بر آن گه رهی بود یک باره تنگ
 حصاری بر افرازش از خاره سنگ
 میان حصار آبیگری فراخ
 زگردش بسی گونه ایوان و کاخ
 در و بام هر خانه از عود و ساج
 نگاریده پیوسته با ساج عاج
 چنان بود هر سنگ دیوار اوی
 که کشتی شدی غرقه از بار اوی
 بسی گنبد از سنگ بُد ساخته
 به سنگین ستون ها بر افراخته
 که کوشای صد مرد زورآزمای
 نه برتافتی ز آن ستونی ز جای
 به گرشاسب مهرآج گفت این حصار
 زنی کرد و مردی به کم روزگار
 به هر دو تن این کاخ ها کرده اند
 چنین سنگ ها زین گه آورده اند
 به هندوستان نام این هر دو تن
 بُد از ماریبی مرد و مارینه زن
 نبد یارگرشان درین کار کس
 زن و شوی بودند هم یار و بس
 سپهدار شد خیره دل کآن شنید
 همیگفت کس زور ازینسان ندید
 همانا که هر گنبدی را به کار
 بیرداشتن مرد باید هزار
 کجا این چنین زور و این کار کرد
 چه داریم ما خویشتن را به مرد
 بر آن گه ز جندال وز برهمن
 فراوان به هر گوشه دید انجمن
 یکی را پرسید و گفت این حصار
 شما را ز بهر چه آید به کار
 بر همن چنین گفت کابین جایگاه
 نیایشگه ماست در سال و ماه
 به یزدان بدینجای داریم روی
 به گاه پرستش نتابیم روی
 چو دارد کسی با کسی داوری
 نیابد به داد از کسی یآوری

بدین خانه آیند هر دو به هم
 نشینند و گویند هر بیش و کم
 همان گه ستمگر به زاری شود
 تبش گیرد و دیده تاری شود
 نبیند دگر روشنی دیده را
 مگر داد بدهد ستمدیده را
 و دیگر چو بیمار افتد کسی
 در آن دردمندی بماند بسی
 بریمش درین خانه هنگام خواب
 بشویند چهرش به مشک و گلاب
 گرش بخش روزیست چون بُد نخست
 بماند ، به سه روز گردد درست
 وگر راه روزیش بست آسمان
 ببرد روانش هم اندر زمان
 در آن خانه شد پهلوان از شگفت
 بسی پیش یزدان نیایش گرفت
 دو صد شمع در گرد او بر فروخت
 به خروارها مشک و عنبر بسوخت
 وز آن کوه با ویژگان سوی دشت
 در آمد یکی گرد بیشه بگشت
 ز ناگاه دیدند مرغی شگفت
 که از شخ آن گه نوا بر گرفت
 به بالای اسپی به برگستان
 فروشته پر بانگ داران نوان
 ز سوراخ چون نای منقار اوی
 فتاده در آن بانگ بسیار اوی
 بر آنسان که باد آمدش پیش باز
 همی زد نواها به هر گونه ساز
 فزونتر ز سوراخ پنجاه بود
 که از وی دمش را برون راه بود
 به هم صد هزارش خروش از دهن
 همی خاست هر یک به دیگر شکن
 تو تگفتی دو صد بریط و چنگ و نای
 به یک ره شدستند دستان سرای
 فراوان کس از خوشی آن خروش
 فتادند و زیشان رمان گشت هوش
 یکی زو همه نعره و خنده داشت
 یکی گریه ز اندازه اندر گذاشت
 به نظاره گردش سپه همگروه
 وی آوا در افکنده ز آنسان به کوه
 چو بد یک زمان از نشیب و فراز
 بسی هیزم آورد هر سو فراز
 یکی پشته سازید سهم بلند
 پس از باد پر آتش اندر فکند
 چو هیزم ز باد هوا بر فروخت
 شد اندر میان خویشتن را بسوخت
 سپه خیره ماندند در کار اوی
 هم از سوزش و ناله زار اوی

به گرشاسب ملاح گفت این شگفت
ز روم آمد ، آرامش ایدر گرفت
مرین را نه کس جفت ببند نه یار
ولیکن چو سالتس برآید هزار
ز گیتی شود سیر وز جان و تن
بیاید بسوزد تن خویشتن
ز خاکش از آن پس به روز دراز
یکی مرغ خیزد چو او نیز باز
به روم اندر ایدون شنیدم کنون
که بر بانگ او ساختند ار غنون

به کشتی نشستن

چو سه روز بگذشت و شد راست باد
به کشتی نشستند و رفتند شاد
به دریا و خشکی ز کشتی کشان
هر آن کس که داد از شگفتی نشان
برفتند سیصد هزاران فزون
بدیدند از جانور گونه گون
چه برسان پرنده و چارپای
چه هم گونه دیو مردم نمای
یکی را سه رو ، پای و چنگل هزار
یکی بهره را سر دو و چشم چار
یکی را دم ماهی و چنگ شیر
دهان از بر سینه و چشم زیر
یکی را تن اسپ و خرطوم پیل
رخش لعل و اندام هم رنگ نیل
یکی را سر گاو و پیشک نهنگ
یکی را تن مردم و شاخ رنگ
همه زین نشان گونه گون جانور
نمودند در آب با یکدیگر
چنین تا گهی کآن نه بس دور بود
سر مرز او نزد فیصور بود

شگفتی دیگر جزیره که کرگدن داشتن

از آن کوه ملاح بگذشت خواست
 سپهدار گفت این شتابت چراست
 بمان تا برین گنگ باز از شگفت
 چه بینیم کان یاد باید گرفت
 بدو گفت ملاح مفزای کار
 که ایدر بود کرگدن بی شمار
 به بالای گاوی پر از خشم و شور
 یکی جانور مه ز پیلان به زور
 سرو دارد از باز مردی فزون
 سرش چون سنان تن چوز آهن ستون
 به زخم سرو گه درآرد ز پای
 زند پیل را بر رباید ز جای
 دلاور نبرد ایچ تیمار مرگ
 میان بست بر جنگ و پیکار کرگ
 بدو گفت کام من این بُد ز بخت
 که پیش آیدم روزی این رزم سخت
 کنون بور آهو تک کرگ دَن
 کمان و کمین من و کرگدن
 نبد باکم از ببر و از اژدها
 بدینسان ددی را چه باشد بها
 ز کشتی برون رفت بر زه کمان
 یکی کرگدن دید کامد دمان
 چو نیزه سرو راست کرده بدوی
 همان گه خدنگی پل نامجوی
 بپیوست و ز آنسان در آهیخت زوش
 که پیکان به ناخن بدو زه به گوش
 زبان و گلوگاه و یک نیمه تن
 فرو دوخت با گردن کرگدن
 همه گنگ تا شب بدینسان بگشت
 بیفکند از آن کرگدن سی و هشت
 به خنجر سروشان بیفکند و برد
 بر شاه مهرآج و او را سپرد
 سپه پاک و مهرآج گشتند شاد
 بر او هر کسی آفرین کرد یاد

آمدن گرشاسپ به جزیره هدگیر

به دیگر جزیری رسیدند زود
 کجا نام آن جای هدگیر بود
 درو شهری آباد و شاهی بزرگ
 سپاهی فراوان دلیر و سترگ
 چو گشت آگه آن شه ز مهر اج شاه
 پذیره شدش در زمان با سپاه
 بیاراست ایوان و بزم شاهی
 بسی گنج کرد از فشاندن تهی
 ببودند یک هفته دل شاد خوار
 به بازی و چوگان و بزم و شکار
 سپدار با سروران سپاه
 همی گشت روزی به نخچیرگاه
 یکی بیشه دیدند پاک آبنوس
 درو چشمه ای همچو چشم خروس
 فراوان درو خیل ماهی به جوش
 همه سرخ چون لشکر لعل پوش
 ز هر سو سپه برگشادند دست
 به ماهی گرفتن به دام و به شست
 هر آن ماهی کاو فتادی ز آب
 بدو باد جستی شدی سنگ ناب
 گرفتند از آن آزمون را بسی
 نبد بهره جز سنگ با هر کسی
 همان جای بُد مرغزاری فراخ
 میانش درختی گشن برگ و شاخ
 بلندیش بگذشته از چرخ تیر
 فزون سایش از نیم پرتاب تیر
 چوگاه خزان خاستی باد سخت
 فروریختی پاک برگ درخت
 همه برگ او یک یک اندر هوا
 از آن پس به مرغی شدی خوش نوا
 چو سرما پدید آمدی اندکی
 از آن مرغ زنده نماندی یکی
 همیدون به گه بر یکی خانه دید
 فرازش یکی قصر شاهانه دید
 بپرسید کآنجا که دارد نشست
 چنین گفت ملّاح دانش پرست
 که هست این پرستشگهی دلپذیر
 بتی در وی از سنگ هم رنگ قیر
 سر از پیش چون غمگنی داشته
 دو تا پشت و انگشتی افراشته
 چو خور بر کشد تیغ هر بامداد
 زند بانگی آن بت ، کشد سردباد
 چو دلداده یاری ز دلبر به رشک
 زمانی همی بارد از دیده اشک

پرستندگان طاس دارند پیش
برد هر کس از اشک او بهر خویش
شود ز اشک او درد بیمار کم
ز رخ زنگ بزداید ، از دیده تم
و گر پنج گامی برنش ز جای
نه نالد ، نه گرید ، نه استد به پای
شد و دید نیز از شگفت آنچه بود
همه دید و ، ز آن جا برفتند زود

صفت جزیره دیو مردمان

رسیدند نزدیک کوهی بلند
 که بود از بلندش بر مه گزند
 بسی کان گوهر بدان کوهسار
 همان دیو مردم فزون از شمار
 گروهی سیه چهر و بالا دراز
 به دندان پیشین چو آن گراز
 نه بر کوهشان مرغ را راه بود
 نه نیز از زبانشان کس آگاه بود
 به دریا زدندی چو ماهی شناه
 به کشتی رسیدندی از دور راه
 همه روز از الماس تیغی به کف
 بدندی به هر جای جویان صدف
 چو کشتی پدید آمدی هر کسی
 شدند به کف در و گوهر بسی
 خریدندی آهن به در و گهر
 نجستندی از بن جز آهن دگر
 ندانست کس بازشان راه است
 کشان رأی چندان به آهن چراست
 چو کشتی مهراج و ایران گروه
 بدیدندی از تیغ آن بزرگوه
 گهرهای کانی از اندازه بیش
 ببرند با هدیه هر یک به پیش
 به گوهر بسی ز آهن آلات و ساز
 ز هر کس خریدند و ، گشتند باز
 دو لشکر از ایشان توانگر شدند
 همه پاک با در و گوهر شدند

جنگ گرشاسپ با اژدها و شگفتی ماهی وال

برفتند و آمد جزیری پدید
 که آن جا به جز اژدها کس ندید
 بدانسان بزرگ اژدها کز دو میل
 بیویاشتنندی به دم زنده پیل
 ز زهرش همه کوه و هامون سیاه
 دم و دودشان رفته بر چرخ و ماه
 یکایک پراکنده بر دشت و غار
 زبان چون درخت و دهان چون دهار
 یکی را دم از حلقه هر سو چو دام
 دمان آتش از زخم دندان و کام
 یکی زوکشان گیسوان گرد خویش
 به سر بر سرو رسته چون گاو میش
 سپهبد بر آراست رفتن به جنگ
 گرفتند دامنش گردان به چنگ
 همی گفت هر کس که با جان ستیز
 مجوی و مشو در دم رستخیز
 بسی اژدهای دمان ایدرست
 کز آن کش تو کشتی بسی مهترست
 چه با اژدها رزم را ساختن
 چه مر مرگ را بارزو خواستن
 همان نیز ملاح فرزانه هوش
 مشو گفت و بر جان سپردن مکوش
 بدین گونه مارست کز زهر تاب
 کند مرد را آرزومند آب
 لبان گفته و تشنه و روی زرد
 بود دل طپان تا بمیرد به درد
 همان نیز مارست کز زهر و خشم
 بمیرد هر آنکس برافکند چشم
 وز آن مار کز دمش باد سموم
 به مردار بر آید گدازد چو موم
 دگر هست کز وی تن مرد خون
 گرد جوش وز پوست آید برون
 و ز آن هم که گر کشته زهراوی
 کسی بیند ، او نیز میرد به بوی
 همی بسپری روی دولت به پای
 همی بر کنی بیخ شادی ز جای
 سپهبد بر آشفست و گفت از نبرد
 مرا چرخ گردان نگوید که گرد
 به یزدان که داد از بر خاک و آب
 زمین را درنگ و زمان را شتاب
 کزین جایگه برنگردم کنون
 مگر رانده از اژدها جوی خون
 نه بور نبردی به کار آیدم
 نه زاید کسی دستیار آیدم

بگفت این و ترکش پر از تیر کرد
 بپوشید خفتان ، زره زیر کرد
 سپر در برافکند با گرز و تیغ
 برون رفت بر سان غرنده میغ
 سراسر شخ و سنگلاخ درشت
 بگشت و از آن اژدها شش بگشت
 به شمشیر تنشان همه ریزه کرد
 سرانشان ببرید و بر نیزه کرد
 بیاورد تا دید یکسر سپاه
 همی گفت هر کس که این کینه خواه
 دلاور چه گردست از اینسان دلیر
 که بر هر که رزم آورد هست چیر
 اگر اژدها باشد ، ار پیل و کرگ
 بر تیغ او نیست ایمن ز مرگ
 همانروز کردند از آن گه گذر
 رسیدند نزد جزیری دگر
 جزیری ز بس پیشه نادیده مرز
 مرو را بسی مردم کشت و ورز
 گروه ورا پیشه پر خاش بود
 درختان گل و کشتشان ماش بود
 یکی مرده ماهی همان روزگار
 برافکنده موجش به سوی کنار
 ارش هفتصد بود بالای او
 فزون از چهل بود پهنای او
 دُمش بود بهری فتاده ز بند
 ندانست انداز آن کس که چند
 شده ده هزار انجمن مرد و زن
 به نی پشتها بسته بر وی رسن
 رسن ها سوی پیشه باز آخته
 کشان بر درخت و گره ساخته
 ز گردش همه هر دو لشکر به جوش
 وزیشان رسیده به پروین خروش
 زمان تا زمان خاستی موج سخت
 گسستی رسن چند کندی درخت
 کشیدند از آب اندورن همگروه
 به کشتی به خشکی مر آن پاره کوه
 برو ز آن سیاهان ابر کوه و راغ
 شد انبوه بر بوم چون خیل زاغ
 بسی گوهر و زر بُد اوباشته
 همه سینش از عنبر انباشته
 بیامد کس شاه برداشت پاک
 برون کرد دندانش و زد مغز چاک
 بسی روغن از مغز و از چشم اوی
 گرفتند افزون ز سیصد سبوی
 دگر هر چه ماند ، از بزرگان و خرد
 ز بهر خورش پاره کردند و برد
 بماند از شگفتی سپهد به جای
 بدو گفت مهر اج فرخنده رای

که این ماهیست آن که خوانند وال
 وزین مه بس افتد هم ایدر به سال
 بود نیز چندانکه بی رنج و غم
 بیوبارد این کشتی ما به دم
 چو بینند کاید ز دریا برون
 ز سهمش که کشتی کند سرنگون
 ز بوق و دهل وز جرس وز خرّوش
 رسانند بر چرخ گردنده جوش
 به هر سوسک ترش دارند و تیز
 بریزند تا زود گیرد گریز
 همیدون یکی ماهی دیگرست
 کزین وال تنش اندکی کمترست
 کجا او گذشت ، این دگر ماهیان
 گریزند و باشند تا ماهیان
 یکی خرد ماهیست با او به کین
 چو دیدش جهد در قفّاش از کمین
 به دندان گشایدش در مغز راه
 برآرد سر از درد ماهی به ماه
 دگر هست مرغی به تن لعل رنگ
 مه از باز چون او به منقار و چنگ
 مرین ماهی خرد را دشمنست
 همه روز گردانش پیرامنست
 چو بیند کش اندر قفا ره گشاد
 درآید ، ربایدش ازو همچو باد
 گر آن مرغ فریاد رس نیست زود
 برآرد به سه روزش از مغز دود
 به گیتی در از زندگان نیست چیز
 کش اندر نهان دشمنی نیست نیز
 یکی گفت دیگر ز کشتی کشان
 که دیدم دگر ماهی زین نشان
 ز دریا فتاده به خشکی برون
 درا زای او چار صدرش فزون
 به کام اندرش کشتی لخت لخت
 بدو در نه مردم بمانده نه رخت
 شکمّش هم آن گه که بشکافتیم
 یکی زنده ماهی دراو یافتیم
 ز سی رش فزون بود از بیش و کم
 بُدش ماهی یک رش اندر شکم
 همان ماهی خرد بُد زنده نیز
 ازین به شگفت ار بجویی چه چیز
 شگفت خداوند چرخ بلند
 به گیتی که داند شمردن که چند
 به هر کاری او راست کام و توان
 که فرمانش بی رنج دارد روان
 ز خون تبه مشک بویا کند
 ز خاک سیه جان گویا کند
 پدید آورد تیره سنگی در آب
 کند زو همان آب دُرّ خوشاب

به جایی که بایسته ببند همی
ز هر سان شگفت آفریند همی
بدان تا شگفتی چنین گونه گون
بود بر توانایش رهنمون
بر شاه آن جای از آن پس به کام
بیودند یک هفته با بزم و جام

شگفتی جزیره ای که استرنگ داشت

سر هفته ز آن جا گرفتند راه
 رسیدند زی خوش یکی جایگاه
 جزیری که هفتاد فرسنگ بیش
 پر از خیزران بود و پر گاو میش
 از آن گاومیشان همه دشت و غار
 فکندند ایرانیان بی شمار
 بجز هندوان هر که خورد از سپاه
 که خوردنش هندو شمارد گناه
 گرد ماده را مادر و نر پدر
 از آن کاین دهد شیر و آن کشت و بر
 بر دامن آن گه اندر نهیب
 یکی دشت دیدند سر در نشیب
 همه خاک او نرم چون توتیا
 برو مردمی رسته همچون گیا
 سر و روی و موی و تن و پا و دست
 چو اندام ما هم بر اینسان که هست
 همه چیزشان بد نبیشان توان
 چه باشد تن مردم بی روان
 هم از آن گیاهای با بوی و رنگ
 شناسنده خوانده ورا استرنگ
 از آن هر که کندی فتادی ز پای
 چو ایشان شدی بی روان هم به جای
 به گاوان از آن چند کنند و برد
 مران گاوکان کند بر جای مرد
 از آن پس ز نیشکر و خیزران
 ببرند و شد بار کشتی گران
 براندند دلشاد سه روز باز
 چهارم رسیدند جایی فراز
 کهی پُر دهار و شکسته دره
 دهارش همه کان زر یکسره
 بسی پشه هر سو به پرواز بود
 که هر پشه ای مهتر از باز بود
 بسان سنان نیشتر داشتند
 همی بر کژ آکند بگذاشتند
 ز لشکر به زخم سر نیشتر
 بکشتند سی مرد را بیشتر
 همان مورچه بُد مه از گوسپند
 که در مرد جستی چو شیر نژند
 نخستی ز سختی تنش خشت و تیر
 فکندند از آن چند هر گرد گیر
 ازو بر پی هر که بشتافتند
 نشیمنش را کان زر یافتند
 همه زر او چون گیا شاخ شاخ
 چه بر شخ برسته چه بر سنگلاخ

پراکنده در غار و که هر کسی
به کشتی کشیدند از آن زر بسی
ز بهر شگفتی همیدون به بند
ببردند از آن مور و زان پشه چند

شگفتی جزیره ای که مردم سر بینی بریده داشت

چو ده روز رفتند ره کمّ و بیش
 جزیری دگر خرم آمد به پیش
 ز هر گوشه صد میل بیشه به هم
 چه رمح و چه صندل چه عود و بقم
 همه مردمش پاک برنا و پیر
 به دیده چو خون و به چهره چو قیر
 سر بینی هر یک انداخته
 بسفته درو حلقها ساخته
 دل پهلوان گشت از آن بد گمان
 ز ملاح پرسید هم در زمان
 که این بدبیشان چه بدخواه کرد
 کشان سفت بینی و کوتاه کرد
 اگر تافتند این بزرگان ز راه
 ز خردانش باری چه آمد گناه
 بخندید ملاح و گفت از نخست
 چنین آمد آیین ایشان درست
 به فرزند ازین گونه مادر کند
 کش آرایش زرّ و زیور کند
 همان هفته بُرد که جان آیدش
 بسنبد به گوهر بیار آیدش
 ازین گر ترا جای بخشا یشست
 به نزدیک ایشان از آرایشست
 شنیدم ز دانای فر هنگ دوست
 که زی هر کس آیین شهرش نکوست
 بگشت آن همه کوه و بیشه سپاه
 شگفتی بسی بُد به هر جایگاه
 چه از کان ارزیز وز سیم و زر
 چه ز الماس وز گونه گونه گهر
 پراکنده سیماب در هر مغاک
 چه در بوته بگداخته سیم پاک
 بد از کهربا زرد گوهر در آب
 درخشنده چون در سپهر آفتاب
 هم از گوز هندی فراوان درخت
 جهان کرده پر بانگشان باد سخت
 که بر شاخشان مرد اگر صد هزار
 شدندی ، نبودی یکی آشکار
 از آن بوم و بر هر چشان رأی بود
 ببردند و رفتند از آن جای زود

شگفتی جزیره درخت واق واق

سه هفته چو راندند از آن پس به کام
 به کوهی رسیدند لانیس نام
 جزیری به پهنای کشور سرش
 همه پیشه واق واق از برش
 به بالا ز صدرش فزون هر درخت
 به مه بر سر و ، بیخ بر سنگ سخت
 همه برگشان پهن و زنگار گون
 ز گیلی سپرها به پهنای فزون
 بر هر یکی چون سر مردمان
 برو چشم و بینی و گوش و دهان
 چو ناگه وزیدی یکی باد تیز
 از این پیشه برخاستی رستخیز
 سر شاخ ها سوی ساق آمدی
 وز آن هر سری واق واق آمدی
 سپهد ز ملاح فرزانه رای
 بپرسید کای راست بر رهنمای
 برین گه درختست چندین هزار
 همه سبز و بشکفته با برگ و بار
 ز چندین بر و برگ آمیخته
 چرا نیست جز اندکی ریخته
 بدو گفت هر بامدادی که مهر
 فروزد سپهر و زمین را به چهر
 گلستان ازو سبز دریا شود
 سیه شعر این زرد دیبا شود
 فغان زین درختان بخیزد همه
 گل و برگ و برشان بریزد همه
 چنین تا به شب برگ ریزان بود
 وز آشوب هر دد گریزان بود
 چو طاووس گون روز پرد ز راغ
 درآید شب تیره همرنگ زاغ
 ازین آب در جانور گونه گون
 بر آیند سیصد هزاران فزون
 خورند این بر و برگ پاشیده پاک
 نمانند بر جای جز سنگ و خاک
 چنین هر شب تیره پیدا شوند
 سپیده دمان باز دریا شوند
 درخت آن گه از نو شگفتن گرد
 ز سر شاخ و برگش شگفتن گرد
 فشاند برو زو شب آید به بار
 برینگونه باشد همه روز گار
 شگفتی بسست این چنین گونه گون
 که آن کس نداند جز ایزد که چون
 به هر کار کاو ساخت داننده اوست
 روان بخش و روزی رساننده اوست

ز مردم همان جا به هر سو رمه
 بدیدند پویان برهنه همه
 به یک چشم و یک روی و یک دست و پای
 به تک همچو آهو دونده ز جای
 دو تن همبر استاده ز ایشان به هم
 بدی یکتن از ما نه بیش و نه کم
 نبد کار از جنگشان جز گریز
 هم از دور دیدی نکردی ستیز
 سوی لشکر انگشت کرده دراز
 چو مرغان سراینده چیزی به راز
 به پیکارشان هر کس آهنگ کرد
 کز آن نیم چهران برآرند گرد
 سپهبد برآشفت از آهنگشان
 مجوید گفتا کسی جنگشان
 کز ایشان کسی مرد پیکار نیست
 به جز دیدن از دورشان کار نیست
 هر آن کس که ننمایدت رنج و غم
 چو رنجش نمایی تو باشد ستم
 ز مردم همانا که غمخواره تر
 نبودست از ایشان نه بیچاره تر
 گر آید پیشم یکی را رواست
 که تاوی خورد زین کجا خورد ماست
 سواری برون شد شتابان چو تیر
 کز ایشان یکی را کند دستگیر
 گریزنده یک پای از آنسان شتافت
 که اسپ دوان گردش اندر نیافت
 دگر دید بر مرز دریای ژرف
 یکی گرد کوه از سپیدی چو برف
 همه که چنان روشن و ساده بود
 که یک میل ازو تابش افتاده بود
 که گر مرغ جُستی برو جای پای
 خزیدیش پای و نبودیش جای
 برش آبیگری کزو جز بخار
 شناور نکردی به روزی گذار
 همه آبش از عکس آن که به جوش
 چو زخم دهل صد هزاران خروش
 بسی مرغ در گرد او رنگ رنگ
 به سر بر سر و رسته چون شاخ رنگ
 ز پس هر یکی را دو پا و سه پیش
 دو منقار چون تیغ و چنگل چو نیش
 چو دیدند مردم خروشان شدند
 در آن زیر آن آب جوشان شدند
 پس از یکزمان ز آن که ابری چو قیر
 درآمد بزد خیمه در آبیگر
 از آن ابر مرغان در آن ژرف آب
 ببودند پنهان هم اندر شتاب
 شد ابر از پس کوه در نا پدید
 فرو ماند هر کان شگفتی بدید

وز آن جا سوی کوه قالمون شدند
به رنج گران یک مه افزون شدند

شگفتی جزیره قالون و جنگ گرشاسب با سگسار

جزیری که مرزش نبد نیم پی
 جز از سنگ و خار و گزستان و نی
 ز یک پهلوش بیشه آب کند
 کلاتی درو بُرز کوهی بلند
 بپرسید ملاح را نامجوی
 که ایدر چه چیز از شگفتی ، بگوی
 چنین گفت دانا کز آن روی کوه
 بسی لشکرند از یلان همگروه
 سپاهی که سگسار خوانندشان
 دلیران پیکار دانند شان
 چو غولانشان چهره ، چون سگ دهن
 بسان بزان موی پوشیده تن
 به دندان گراز و به دو گوش پیل
 به رخ زرد و اندام هم‌رنگ نیل
 گیاشان بود فرش و گستردنی
 ز ماهی و از میوه شان خوردنی
 ازین کوه سنباده و زر برند
 هم ارزیز و پولاد و گوهر برند
 هر آن کآید ایدر خریدارشان
 ز مرجان بود وز شبه بارشان
 شبه هر چه مردست افسر کنند
 ز مرجان زنان تاج و زیور کنند
 بود اسپشان در یکی مرغزار
 ز هر رنگ افزونتر از ده هزار
 هر اسپی ز باد بزان تیزتر
 ز موج دمان حمله انگیز تر
 چو روزی بود روز رزم و ستیز
 همه زی فسیله شتابند تیز
 جدا هر یک اسپی چو ارغنده شیر
 به خم کمند اندر آرند زیر
 سوار آورند اندر آورد و کین
 نه بر تن سلیح و نه بر اسپ زین
 کمندی و تیغی به کف تافته
 بُش بارگی چون عنان بافته
 سری حلقه در گرد بازو کمند
 سری گرد اسپ و میان کرده بند
 گرفته ستونی ز ده رش فزون
 دو شاخ آهنین در سر هر ستون
 بر کوه در زخم هامون کنند
 دل و چشم خور چشمه خون کنند
 به نیرو کنند از بُن آسان درخت
 بدرند از آوا دل سنگ سخت
 به دریا شتابان نهنگ آورند
 به شمشیر با شیر جنگ آورند

بسان گرازان بر اندام مرد
 به دندان بدرند درع نبرد
 ربایند مرد از بر زین چو دود
 خورندش هم اندر زمان زنده زود
 بسی رزم کردی به پیروز بخت
 نیامدت پیش این چنین رزم سخت
 بشد زان دژم گرد لشکر پناه
 هم آن جا به شب خیمه زد با سپاه
 چو خور بُرد در قبه آبنوس
 پس پرده زرد مه را عروس
 شب از رشک زد فیرگون جامه چاک
 ز بر عقد پیرایه بگسست پاک
 پدید آمد از بیشه وز تیغ کوه
 از آن پیل گوشان گروه گرو
 ز کار سپه آگهی یافتند
 به پیکار چون شیر بشتافتند
 بر اسپان بی زین به تیغ و کمند
 خروشان چو تندر در ابر بلند
 به دست از درختان الماس شاخ
 گرفتند نورد دشت فراخ
 بر آمد یکی نابیوسان نبرد
 که دریا همه خون شد دشت گرد
 هر ایرانی تاختند از کمین
 فکندند از ایشان یکی بر زمین
 شد از تف تیغ آب دریا بخار
 رخ خور بخارید نیزه به خار
 ز خون آب در جوی چون باده گشت
 به گه کهر با لعل و بیجاده گشت
 چنان کویش گرز و کوبال بود
 که دام و دد از بانگ بی هال بود
 شده عمرها کوتاه و کین دراز
 دم ازدهای فلک مانده باز
 خدنگ از دل جنگیان کینه توز
 تیر مغز کاف و ، سنان سینه دوز
 هوا چون شب و گرد چون دیو زشت
 درو چو شهاب روان تیر و خشت
 زمانه بر الماس مرجان نشان
 به مرجان در از بردن جان نشان
 ز جان سیر گردان و وز جنگ نه
 روان راهش و چهره را رنگ نه
 ز چرخ اختر از بیم بگریخته
 شب از روز دست اندر آویخته
 پری بی هُش از بانگ و دیوانه دیو
 زمین پر ز آوای و گه با غریو
 به زنهار دهر و به افغان سپهر
 به اندرز ماه و به فریاد مهر
 سپهدار بر کرد شولک ز جای
 کشیده به کین تیغ کشور گشای

ز هر سو که ناورد و پیکار کرد
 که و دشت گفتی به پرگار کرد
 از آن پیل گوشان برآورد جوش
 به هر گوشه زایشان سرافکند و گوش
 فرو کوفت بر میسره میمنه
 صف قلب بپرید و زد بر بنه
 به نیزه همی دیده مه بدوخت
 تف خنجرش پشت ماهی بسوخت
 از ایرانیان کس نید دیده چیر
 چنان دیو چهران گرد دلیر
 نه از خشت و نز تیر غم داشتند
 نه از گرز و تیغ سرگاشتند
 چنان داشتند اسپ تازنده تیز
 که گر حمله بردی به زخم از گریز
 زدندی و از دست هر گرد گیر
 نه خشت اندر ایشان رسیدی نه تیر
 کرا بر ربودندی از پشت زین
 به زخم کمند از کمان وز کمین
 یکی سرش کندی یکی دست و پای
 بخوردندی از پیش صف هم به جای
 برینگونه کردند رزمی درشت
 از ایرانیان چند خوردند و کشت
 سبک داد فرمان سپهبد که جنگ
 مجوید کس جز به تیر خدنگ
 دلیران به تیر و کمان تاختند
 همه نیزه و تیغ بنداختند
 جهان گشت پر ابر الماس ریز
 شد از خاک و خون باد شنگرف بیز
 هوا تیره چون پود بر تار شد
 بر آن دیو چهران جهان تار شد
 ز غم نعره شان بانگ و فریاد گشت
 ز پیکان جگر کان پولاد گشت
 کس از خیل ایشان نید مرد تیر
 بماندند در زخم او خیره خیر
 همی هر کسی تیر از آنکس که خست
 کشیدی چو ژوپین فکندی ز دست
 از آن روز یک نیمه بگذشته بود
 کز ایشان دو بهره فزون کشته بود
 بُد از مغزشان وز دل و استخوان
 ددان را بر آن دشت هر جای خوان
 بر آن خوان کباب از جگرها به جوش
 سرانشان برو کاسه و سفره گوش
 تو گفتی که ترگیست هر سو نگون
 فراز سپرهای شنگرف گون
 گروهی به بیشه درون تاختند
 دگر تن به دریا در انداختند
 سپه خار و خارا بهم بر زدند
 همه بیشه را آتش اندر زدند

سراسر همه بیشه چون بر فروخت
هر آن کس که بُد زنده زیشان بسوخت
بگشتند از آن پس گه و مرغزار
حصاری بدیدند بر کوهسار

دیدن گرشاسب دخمه سیامک را

ز ملاح گرشاسب پرسید و گفت
 که این حصن را چیست اندر نهفت
 چنین گفت کاین حصن جایی نکوست
 ستودان فرخ سیامک در اوست
 بُنش بر ز پولاد ارزیز پوش
 برآورده دیوارش از هفت جوش
 سپه گردش اندر به گشتن شتافت
 بجستند چندی درش کس نیافت
 چنین گفت ملاح پشش مهان
 که ناید در این را پدید از نهان
 مگر جامه یکسر پرستنده وار
 بیوشید و نالید بر کردگار
 گوان جامه رزم بنداختند
 نیایش کنان دست بفرآختند
 هم آن گه شد از باره مردی پدید
 کزو خوبتر آدمی کس ندید
 چنان بد که چشمش سه بد هر سه باز
 دو از زیر ابرو یکی از فراز
 فسونی به آواز خواندن گرفت
 ز دلها تَف غم نشانندن گرفت
 حصار از خروشش پرآواز شد
 ز دیوار هر سو دری باز شد
 یکی باغ دیدند خوش چون بهشت
 پر از تازه گل های اردیبهشت
 نهادش چو رامش گوارنده نوش
 نسیمش چو دانش فزاینده هوش
 از آوای رامش خوش انگیزتر
 ز دیدار خویان دلاویزتر
 درختی درو سرکشیده به ماه
 تنش سر به سر سبز و ، شاخش سیاه
 هم برگ او چون سپرهای زرد
 پدیدار در هر یکی چهر مرد
 بسان کدو میوه زو سرنگون
 به خوشی چو قند و به سرخی چو خون
 سپهد ز مرد سه چشمه سخن
 بپرسید ، کار درخت کهن
 چنین گفت کاغاز گیتی درست
 نخست این بُد از هر درختی که رُست
 همه ساله این میوه باشد بروی
 چو شکر به طعم و چو عنبر به بوی
 نگردد ز بُن کم بر و برگ و بر
 چو کم شد ، یکی باز روید دگر
 ور از یک زمانش ببویی فزون
 ز خوشی ز بینی گشایدت خون

ازین هر که یک میوه یابد خورش
 یکی هفته بس باشدش پرورش
 از آن خورد و مر هر کسی را بداد
 یکی کاخ را ز آن سپس در گشاد
 پدید آمد ایوانی از جزع پاک
 چو چرخ شب از گوهر تابناک
 همه بوم و دیوار تا کنگره
 به دُرّ و زبر جد درون یکسره
 بلورینه تختی درو شاهوار
 بتی بروی از زرّ گوهر نگار
 ز یاقوت لوحی گرفته به دست
 بر آن لوح خفته سر افکنده پست
 ز بالاش تابوتی آویخته
 هم از زرّ و از گوهر انگیخته
 سپهبد دگر ره ز پالیزبان
 بپرسید و بگشاد گویا زبان
 که این بت چه چیزست تابوت چیست
 همیدون نگارنده بر لوح کیست
 چنین گفت کاین تخت و ایوان و ساز
 بدان کز سیامک بماندست باز
 همین بزمگاه دلارای اوست
 درین نغز تابوت هم جای اوست
 چو رفت او ، بتی همچنان ساختند
 برینسانش بر تخت بنشاختند
 بدان تا پرستندش از مهر اوی
 گسارند با بت غم از چهر اوی
 ازین کاخ هر کس که چیزی برد
 نیابد برون راه تا بگذرد
 ازو یادگارست گفتار چند
 نوشته برین لوح بسیار پند
 که ای آن که آیی درین خوب جای
 ببینی ستودان من و این سرای
 سیامک منم شاه والا گهر
 که فرخ کیومرث بودم پدر
 به فرمان من بود روی زمی
 دد و مرغ و دیو و پری و آدمی
 شب و روز جز شاد نگذاشتم
 ز هر خوشی بهره برداشتم
 بُد اندر جهان سال عمرم هزار
 دو صد بر وی افزون کم از سی و چار
 چو گفتم جهان شد به فرمان من
 بگردید گردون ز پیمان من
 پی اسپ عمرم ز تک باز ماند
 همه کار شاهیم نا ساز ماند
 اگر چه بُدم گنج شاهی بسی
 بدانگونه رفتم که کمتر کسی
 چنین آمد این گیتی بیدرنگ
 نخستین دهد نوش و آن گه شرنگ

بدارد چو فرزند در بر به ناز
 کند پس به زیر لگد پست باز
 نگر تا نباشی برو استوار
 به من بنگر و زو دل ایمن مدار
 درو کام دل کس به از من نراند
 نماند به کس بر چو بر من نماند
 نبد شه ز من نامبردارتر
 کنون هم ز من نیست کس خوار تر
 سپهبد گشاد از مژه جوی خون
 بدو گفت کی نیکدل رهنمون
 مرا باش بر پندی آموزگار
 که باشد ز گفتار تو یادگار
 چنین گفت دانا که باری نخست
 ز هستی یزدان شو آگه درست
 بدان کز خرد آشکار و نهفت
 یکی اوست ، دیگر همه چیز جفت
 ازو ترس و از بد بدو کن پناه
 بتاب از گمان و بترس از گناه
 مجوی آن گناهی که گویی نهان
 کنم ، تا نبیند کس اندر جهان
 که گر کس نبیند همی آشکار
 نهان او همی بیندت شرم دار
 چرا ز آن که سود اندر او ناپدید
 تن پاک را کرد باید پلید
 سه بدخواه داری به بد رهنمون
 دو پوشیده در تن ، یکی از برون
 درونت یکی خشم و دیگر هواست
 برون مستی کز خرد نارواست
 چو خواهی به هر درد درمان خویش
 بدار این سه را زیر فرمان خویش
 خرد مستی و خشم را بند کن
 هوا بنده و دل خداوند کن
 منه دل بدین گنبد چاپلوس
 که گیتی فسانست و باد و فسوس
 بود جستنش کار دشوارتر
 چو آمد به کف ، نیست زو خوارتر
 مجوی از و از دل خردمند باش
 به بخش خداوند خرسند باش
 شب و روز گیتی اگر چه بسست
 ترا نیست یکسر که جز تو کسست
 بود خیره دل سال و مه مرد آز
 کفش بسته همواره و چشم باز
 دهد رشک را چیرگی پر خرد
 خورد چیز خود هر کس او غم خورد
 سپهدار را ز آن سخن های نغز
 بیفزود زور دل و هوش مغز
 فراوان گهر دادش و سیم و زر
 نپذیرفت و گفت ای یل پُر هنر

من آن دامت کاید از جان پاک
 تو آنم دهی کاید از سنگ و خاک
 منت راه یزدان نمودم که چون
 تو زی دیو باشی مرا رهنمون
 گرم رای باشد به زر و به زر
 ازین هر دو این کاخ من هست پر
 ولیکن چو با هر دوام کار نیست
 چو هرگز نباشدم تیمار نیست
 کسی کو جهان را بود خواستار
 ورا دانش آید ، نه گوهر به کار
 اگر در ارج بودی بسی
 به خاک و به سنگش ندادی کسی
 چه باید بدان شاد بودن که اوی
 کند دوست را دشمن کینه جوی
 چو بنهی نگهداشتن بایدت
 چو بدهیش درویشی افزایشت
 نه اینجات از مرگ دارد نگاه
 نه چون شد بوی با تو آید به راه
 به شاه سیامک نگر کاین سرای
 بر آورد و این کاخ شاهانه جای
 بدین بیکران گوهر پر بها
 هم از چنگ مرگش نیامد رها
 به چندین گهرها و زرش که بود
 ندانست یک روز عمرش فزود
 بدان به ز دانش یکی خواسته
 که ناید هم از دهش کاسته
 روان را بود مایه زندگی
 رساند به آزادی از بندگی
 بدین جاییت از بد نگهبان بود
 چو زاید شدی توشه جان بود
 ز دانش به اندر جهان هیچ نیست
 تن مرده و جان نادان یکیست
 برهنه بُدی کآمدی در جهان
 نبد با تو چیز آشکار و نهان
 چنان کآمدی همچنان بگذری
 خور و پوششش افزون ترا بر سری
 از چون خور و پوششش آمد به دست
 دل اندر فزونی نبایدت بست
 من این هر دو دارم که ایزد ز بخت
 یکی مهربان دایه کرد این درخت
 گه تشنگی بخشد از بیخ آب
 به گرما کند سایه ام ز آفتاب
 خورم زین بر او و پوشم ز برگ
 مرا این بسندست تا روز مرگ
 ببخیره دل هر که زو این شنود
 نیایش فزودند و پوشش نمود
 برون آمدند از برش همگروه
 بگشتند چندی در آن دشت و کوه

در آن کُهِ بسی کان سنباده بود
هم الماس و یاقوت بیجاده بود
گل و نیشکر بیکران و انگبین
گیادار و از میوه ها هم چنین
صف سنبل و بیشه زعفران
روان لادن و بیشه خیزران
چو دید آن چنان جای مهر اج شاه
دریغ آمدش کان ندارد نگاه
ز گردان سری با سپه شش هزار
بدان جایگاه کرد فرمانگزار
وز آن جنگی اسپان همه هر چه بود
به کشتی فکندند و راندند زود

شگفتی جزیره بنداب

چو رفتند یک ماه دیگر به کام
 یکی کوه دیدند بنداب نام
 حصاری بر آن کوه جزع سیاه
 بلندیش بگرفته بر ماه راه
 بهزیر درش نردبانی ز سنگ
 درازاش سی پایه، پهناش تنگ
 مه از پیل بر نردبان یک سوار
 گرفته در حصن را رهگذر
 یکی دست او بر عنان ساخته
 دگر زی سرین ستور آخته
 بپرسید ملاح را پهلوان
 که از چیست این اسپ و این نردوان
 چنین گفت کاین را نهان ز اندرون
 طلسمست کآن کس نداد که چون
 برین نردبان هر که بنهاد پای
 به سنگ این سوارش رباید ز جای
 یکی را به خفتانو درع و سپر
 فرستاد تا بر شود بر زیر
 نخستین که بر پایه رفت ای شگفت
 سوار از بر اسپ جنبش گرفت
 بزد نعره و سنگی انداخت زیر
 که شد مرد بی هوش و بفتاد دیر
 دگر شد یکی گردن افراخته
 یکی تنگ پنبه سپر ساخته
 چنان سنگی آمدش کز جای خویش
 نگون از پس افتاده ده گام پیش
 به هر پایه هر سنگ کآمد ز بر
 به ده من گرانت تر بدی ز آن دگر
 چنین تا ز یک پایه بر چار شد
 دو تن کشته آمد، دوافکار شد
 کسی بر نشد نیز و پس پهلوان
 بفرمود کنند بن نردوان
 چهی ژرف دیدند صد باز راه
 یکی چرخ گردنده بده در به چاه
 ز چه سار زنجیری آویخته
 همه زر و با گوهر آمیخته
 سر حلقه در خم چرخ استوار
 دگر سر کمر بر میان سوار
 شکستند چرخ و به چه درفکند
 گسستند زنجیر یکسر ز بند
 همان گه نگون شد سوار از فراز
 در بسته حصن شد زود باز
 سپهدار با ویزگان سپاه
 درون رفت و کردند هر سو نگاه

سرایی بُد از رنگ همچون بهار
 زگرد وی ایوان بلورین چهار
 ز هر پیکری جانور بیکران
 از ایوان برآویخته پیکران
 زدییو و زمردم ز پیل و نهنگ
 ز نخچیر و از مرغ و شیر و پلنگ
 هم از خمّ آن طاق ها سرنگون
 نگاریده از گوهر گونه گون
 تو گفستی کنون کرده اند از نهاد
 نه نم دیده زابر و، نه گردی زیاد
 از آن گوهران درهم افتاده تاب
 جهان کرده روشنتر از آفتاب
 بسی شمع بر هر سوی از لاژورد
 دو یاقوت بر هر یکی سرخ و زرد
 به روز آن گهرها چو بشگفته باغ
 به شب هر یکی همچور روشن چراغ
 ز پیش هر ایوان درختی زرّ
 زبرجد برو برگ و یاقوت بر
 یکی تخت بر سایه هر درخت
 ز گوهر همه پایه و روی تخت
 زمین جزع یک پاره همواره بود
 چنان کاندرو چهره دیدار بود
 یکی خانه دیدند از لاژورد
 برآورده از شفشفه زرّرد
 چو زلف بتان شفشفها تافته
 سراسر به یاقوت و دُر بافته
 یکی پهن تابوت زرین دروی
 جهان زو چو از مشک بگرفته بوی
 بفرمود گرشاسب کآنرا ز جای
 بیارند بیرون میان سرای
 نبد هیچکس رابه تابوت دست
 هر آن کسکه شد نزدش افتاد پست
 وگر زان گهرها ببرد کسی
 ندیدی ره ار چند جُستی بسی
 به دیگر یکی خانه رفتند باز
 به زیر زمین کرده راهی دراز
 همه خانه بُد سنگ هم رنگ نیل
 درو چشمه آب زرّین دو میل
 به هر میل بر مهره ای از بلور
 برو گوهری چون درفشنده هور
 گهرها فروزان در آب از فراز
 وزو نور داده همه خانه باز
 برچشمه تختی و مردی بروی
 بمرده به چادر نهنبیده روی
 یکی لاژوردینش لوحی زبر
 بر آن لوح سی خط نبشته به زر
 سپهد به ملاح گفت این بخوان
 چو بر خواند گشتش ز ریری رخان

نبشته چنین بُد که هر کز خرد
 بدینجای آرام من بنگرد
 سزدگر ز مهر سرای سپنج
 بتابد دل و تن ندارد به رنج
 منم پور هوشنگ شاه بلند
 جهاندار طهمورث دیو بند
 حصار و طلسمی چنین ساختم
 بسی گوهر و گنج پرداختم
 اگر بنگری کمترین گوهری
 بها بیشتر دارد از کشوری
 به چندین گهر در سپنجی سرای
 چو من شه نمادم، که ماند به جای
 تو ای پهلوان گرد جوینده کام
 که گر شاسب خواندت هر کسی به نام
 ز ما بر تو باد آفرین و درود
 چو آبی بدین کاخ ما در فرود
 طلسمی که بستم تو دانی گشاد
 چو دیدی ز کردار ما دار یاد
 نگر تا نبندی دل اندر جهان
 نباشی از و ایمن اندر نهان
 که گیتی یکی نغز بازیگرست
 که هزمانش نو بازی دیگرست
 بهر نیک و هر بد که دارد پسچ
 نگیرد به یک سان بر آرام هیچ
 چو بر قسمت از ابرو چو آتش ز سنگ
 کجا روشنیش ندارد درنگ
 دهد اندک اندک به روز دراز
 پس آن گه ستاند به یک بار باز
 سر رنج هر کس برد باز بُن
 کند تازه امید و تنها کهن
 به تدبیر اویی و او همچنین
 به تدبیر مرگ تو اندر کمین
 بگرد از وی و سوی یزدان گران
 به هر کار فرمان یزدان بیای
 اگر چه شهی بر زمین و زمان
 خداوند را بنده ای بی گمان
 شوی کار دیو بدآیین کنی
 پس آنگاه بر دیو نفرین کنی
 اگر دیو راهی نمودی درست
 نبردی ز ره خویشتن را نخست
 مخور غم فراوان ز روی خرد
 که کمتر زید آن که او غم خورد
 نشاید بداندیش بودن بسی
 کند زندگی تلخ بر هر کسی
 درازست ره باشی پرداخته
 همه توشه یکبارگی ساخته
 میفزای بار گناه کز گناه
 چو بارت گران شد بمانی به راه

بدان کوش کایزد چو خواندت پیش
 نیایدت شرم از گناهان خویش
 به نزدیک تابوت زرین مگرد
 که دیدی در آن خانه لاژورد
 که هست اندرو حلقه و یاره چند
 ز حوا بماندست با گیسبند
 همان جامه کایزد به دست سروش
 به آدم فرستاد کآنرا بپوش
 دگر گوهری کو دهد اندر آب
 به تاریکی اندر چو خورشید تاب
 کزین جایگاه این سه چیز آن برد
 که یکی پیمبر بود با خرد
 زید تا جهان باشد ایزدپرست
 نهان آورد آب حیوان به دست
 چنان گردد این کاخ از آن پس نهان
 که نیزش نبیند کس اندر جهان
 دژم شد سپهدار و مهرآج شاه
 گرسند یکسر سران سپاه
 یکی بر گناهان و کردار خویش
 یکی بر غریبّی و تیمار خویش
 بر آن هم نشان کاخ بگذاشتند
 به کشتی ره دور برداشتند

شگفتی جزیره تاملی

سوی تاملی شاد خوار آمدند
 به نزدیک دریا کنار آمدند
 پر انبوه مردم یکی جای بود
 همه بومشان باغ و کشت و درود
 مگر آب خوش کان ز باران بدی
 بدلشان در اندوه و بار، آن بدی
 چو بر روی چرخ ابر دامن کشان
 شدی چون صدف های لولو فشان
 همه کوزه و مشک ها در شتاب
 بکردندی از قطر باران پر آب
 چو باران نبودی جگر تافته
 بُدندی، لب از تشنگی کافته
 بپرسید از ایشان یل نامدار
 که باران نبارد چه سازید کار
 بتی را نمودند و لوحی بهم
 ز مس لوح و آن بت ز چوب بقم
 بر آن لوح چون خط یویانیان
 چهل حرف و شش هیکل اندر میان
 به باران چو داریم گفتند کام
 برآریم این لوح و بت را به بام
 پس این لوح و بت را به سر برنهم
 نیایش کنان دست بر سر نهیم
 برهنه زن و مرد هر سو بسی
 ازاری زده بر میان هر کسی
 بگرییم و آریم چندان خروش
 که دریا و کُله گیرد از ناله جوش
 همان گه بر آید یکی تیره ابر
 کند روی گردون چو پشت هژبر
 چنان ز آب دیده بشوید زمین
 کز موج خیزد چو دریای چین
 یل نیو گفتا کنون کایدیم
 کنید این، که بی آزمون نگذیریم
 نگیرد چنین چاره گفتند ساز
 جز آن گه که باشد به باران نیاز
 کنون کابمان هست ده ره بهم
 گرآیم ناید یکی قطره نم

شگفتی جزیره رونده

گهی بُد همان جا به دریا کنار
 گرفته ز دریا کنارش سنار
 پر انبوه بیشه یکی کوه پیش
 نبد نیم فرسنگ پهناش بیش
 چو موج فراوان فراز آمدی
 شدی آن کُهِ از جای و باز آمدی
 گهی راست بودی دوان پیلوار
 گهی چون به ناورد گردان سوار
 گمان برد هر کس که بُد سنگ پشت
 برو رسته از بیشه خار درشت
 سپهد ز ملاح پرسش گرفت
 کزین کوه تازان چه دانی شگفت
 چنین گفت ملاح دانش پژوه
 کزین سون دریا دگر هست کوه
 جزیرست بر دامن رنگبار
 پر انبوه شهری بدو استوار
 همه سنگ و خارست آن بوم و مرز
 تهی یکسر از میوه و کشت و رز
 به یک روزه راهش جزیرست نیز
 پر از میوه و کشت و هر گونه چیز
 چو آید بهار خوش و دلگشای
 بجنبید به موج آن جزیره ز جای
 به کردار کشتی ز راه دراز
 بیاید بر شهر آن گه فراز
 همه شهر بیرون پذیره شوند
 به شادی سوی آن جزیره شوند
 ز نخچیر وز هیزم و خوردنی
 برند آنچه شان باید از بردنی
 چو سازند یکساله را کار پیش
 جزیره شود باز زی جای خویش
 نه رنج و نه پیشه نشسته بجای
 همه هر چه باید دهدشان خدای
 چنین گفت گر شاسب با رهنمون
 که روزی نبشته نگردد فزون
 از آن بخش کایزد بکردست پیش
 نه کم گردد از رنج روزی، نه بیش
 دد و مرغ و نخچیر چندین هزار
 نگه کن که چون روز گشت آشکار
 شوند از برون گرسنه با نیاز
 چو شب شد همه سیر گردند باز
 نه مرطمع را هستشان پیشه ای
 نه دارند جز خوردن اندیشه ای
 بگشتند دریا همه سر به سر
 بدیدند چندان شگفتی دگر

بیرون شدن گرشاسپ

پس آن گه ز دریا به هامون شدند
 به یک ماه از چین به بیرون شدند
 همی خواست مهرج تا پهلوان
 ببیند همه کشور هندوان
 نمایدش جاه و بزرگی خویش
 ز بس شهر یاران کش آیند پیش
 سوی شهرها شاد دادند روی
 شد این آگهی نزد هر نامجوی
 شهان و مهان کارساز آمدند
 پرستنده از پیش باز آمدند
 همه شهرها گشت آراسته
 همه راه پر نزل و پر خواسته
 زمین باغ فردوس دیدار شد
 هوا ابر بارنده دینار شد
 ز رامش جهان بانگ خنیا گرفت
 ز بس در کشور ثریا گرفت
 به دشتی رسیدند روزی ز راه
 بی اندازه بر وی ز طوطی سیاه
 به تن پاک همواره زنگار گون
 به چنگال و منقار گلنار گون
 زمین از بس انبوه ایشان به هم
 چو پاشیده بر سبز دیبا بقم
 چو دریای اخضر که جوشان بود
 درود موج بر سرخ مرجان بود
 درختی در آن دشت بر آب کند
 گشش برگ و شاداب شاخ و باند
 کبودش تن و برگ یکسره سپیده
 سیه تخمش و بار چون مشک بید
 همه شاخسارش پر از طوطیان
 برو ساخته صد هزار آشیان
 ز شاخ و تنش هر که کرد اندرون
 به آهن خلیده همی زآزمون
 همان گه خروشیدن آراستی
 وزو چون زرگ خون روان خاستی
 گرفتند از طوطیان بی شمار
 دگر روز کردند از آن جا گذار

صفت بت معلق در هوا

هم از ره دگر شهری آمد به پیش
 درو نغز بتخانه ز اندازه بیش
 یکی بتکده در میان ساخته
 سر گنبدش بر مه افروخته
 همه بوم و دیوار او ساده سنگ
 تهی پاک از آرایش و بوی و رنگ
 بتی ساخته ماه پیکر دروی
 برهنه نه زرّ و نه زیور بروی
 میان هوا ایستاده بلند
 نه زیرش ستون و نه زافزار بند
 بسی پیکر مردم و مرغ و باز
 ز گردش میان هوا پرّ باز
 گروهی شمن گرد او انجمن
 سیه شان تن و دل سیه تر ز تن
 گرفته همه لکهن و بسته روی
 که و مه زنج ساده کرده ز موی
 چنان بُد مر آن بی رهان را گمان
 که هست او خدای آمده ز آسمان
 فرشتست گردش پیر هر که هست
 بفرمانش استاده ایزد پرست
 کسی را که بودی به چیزی هوا
 چو زو خواستی کردی ایزد روا
 از آهن بُد آن بت معلق به جای
 همان خانه از سنگ آهن ربای
 از آن بُد میان هوا داشته
 که سنگش همی داشت افراشته

درختی که هفت گونه بارش بود

به شهری رسیدند خرم دگر
 پُرآرایش و زیب و خوبی و فر
 ز بیرونش بتخانه ای پر نگار
 براو بی کران برده گوهر به کار
 نهاده در ایوانش تختی ز عاج
 بتی در وی از زر باطوق و تاج
 درختی گشن رسته در پیش تخت
 که دادی بر از هفت سان آن درخت
 ز انگور و انجیر و نارنج و سیب
 ز نار و ترنج و به دلفریب
 نه باری بدینسان به بار آمدی
 که هر سال بارش دو بار آمدی
 هر آن برگ کز وی شدی آشکار
 بُدی چهره آن بت بر و بر نگار
 ز شهر آن که بیمار بودی و سُست
 چو خوردی از آن میوه گشتی درست
 برو چون مه نو یکی داس بود
 که تیزیش مانند الماس بود
 کسی کاو شدی پیش آن بُت شمن
 فدا کردی از بهر او خویشتن
 بن داس در نوک شاخی دراز
 ببستی و زی خود کشیدی فراز
 فکندیش در حلق چون خم شست
 به یک ره رها کردی آن گه ز دست
 سرش را چو گویی برانداختی
 چنین خویشتن را فدا ساختی
 همان گاه بودی به یک زخم سخت
 تنش بر زمین و سرش بر درخت
 سپهدار باویژگان سپاه
 به دیدار آن خانه شد هم ز راه
 بدید آن درخت نوآیین به بار
 چو باغی پُر از گونه گون میوه دار
 سرش سایه گسترده بر کاخ بر
 بر از هفت گونه به هر شاخ بر
 هم از کار آن داس بر خیره ماند
 بر آن بت بنفرید و ز آن جا براند

شگفتی دیگر بت خانه ها

دگر جای خارا یکی کوه دید
 برکوه شهری پُر انبوه دید
 به دروازه شهر بر راه بر
 نشانده بتی دید بر گاه بر
 برو مردم شهر پاک انجمن
 زده حلقه انبوه و چندی شمن
 بدان آنبه اندر یکی مرد مست
 به سنگی بر از دور تیغی به دست
 نشستی گهی، گاه بر خاستی
 بر آن بت به مهر آفرین خواستی
 پس از ناگه آن تیغ کش بُد به مشت
 بزد بر شکم، برد بیرون ز پشت
 بد و نیک هرچ آشکار و نهفت
 در آن سال بد خواست یکسر بگفت
 سراینده تا گاه شب هم چنین
 همی بود ازو خون روان بر زمین
 از آن پس بیفتاد بی جان نگون
 برو هر کس از دیده بارید خون
 همی تیز تیز آتشی ساختند
 مران کشته در آتش انداختند
 بیامد یکی مرد از آن انجمن
 که سوزد ز مهرش همی خویشتن
 شمن هر چه بد گرد آتش فراز
 ستادند بانیزه های دراز
 به کف طاس روغن کهان و مهان
 چو تنبول و فوفلش اندر دهان
 به پای اندرون موزه و بسته روی
 زده گرد آن مرد صف همچو کوی
 ز نظاره برخاسته بانگ و جوش
 ز بانگ دهل رفته بر مه خروش
 بسی پند دادند و نشنید پند
 چو پروانه تن را به آتش فکند
 بس از بیم آن خواست کارد گریز
 زدندش به نوک سنان های تیز
 فشانند روغن بر او تا به جای
 سبکتر بر افروخت سر تا به پای
 چو انگشت گشت آتش و رفت دود
 ببردند خاکستر هر دو زود
 بر گنگ و حج گاهشان تاختند
 بد آن آب گنگ اندر انداختند
 چنین آمد آیین شان از نخست
 بُد آیین و کیشی بی اندام و سُست
 به یزدان به دین و دل افروختن
 رسد مرد، نَز خویشتن سوختن
 خردمند کوشد کز آتش رهد
 نه خود را بسوزنده آتش دهد

خود ابلیس کز آتش تیز بود
 چه پاکیش بُد یا چه آمدش سود
 گر آتش نمودی بدارنده راه
 نبودی به دوزخ درش جایگاه
 به شهری دگر دید بتخانه ای
 شمن مرورا هر چه فرزانه ای
 بدودر بتی از خم آهنش تن
 ز بسُددش تاج، از گهر پیرهن
 کف دست ها بر نهاده به بر
 یکی دستش از سیم و دیگر ز زر
 به پیش اندرش حوضی از زرّ ناب
 روان از دهانش در آن حوض آب
 کرا بودی از درد بیمار تن
 بشستی بدان آب در خویشتن
 سه ره بردی از پیش آن بت نماز
 سوی دست او دست بردی فراز
 بت ار دادی آن دست کز زر بود
 بدان درد در مُردی آن مرد زود
 و ران دست دادی که بودی ز سیم
 برستی ز بیماری و ترس و بیم
 هر آن کز پی مزد آن هندوان
 فدا کردی از پیش آن بت روان
 پُر آتش یکی طشت رخشان ز زرّ
 ز خیره سری بر نهادی به سر
 زدی پیش او زانوان بر زمین
 همی خواندی از دل به مهر آفرین
 چنین تاش دو دیده بگداختی
 ز مژگان به رخسار بر تاختی
 به شهری دگر، با سپه برگذشت
 به ره گنبدی دید بر پهن دشت
 دروچشمه آب روشن چو زنگ
 به نزدش بتی مرد پیکر ز سنگ
 بدان شهر در هر زنی خوبروی
 که تخمش بر آورد نبودی ز شوی
 چو هم جفت آن بُت شدی در نهفت
 از آن پس برومند گشتی ز جفت
 هر آن کس که کردی بکنندش رای
 فتادی همانگاه بی جان بجای
 دگر دید شهری چو خرم بهار
 درود نغز بتخانه ای ز رنگار
 میانش درختی چو سرو سهی
 که از بار هرگز نگشتی تهی
 هم از بیخ او خاستی کیمیا
 بُدی برگ او چشم را توتیا
 چو جستنی کسی با کسی گفتگوی
 به چیزی که سوگند بودی بدوی
 ز پولاد سندانسی اندر شتاب
 ببردی چو تفسیده اخگر ز تاب

یکی برگ تر زان درخت ببر
نهادی ابر دست و سندان ز بر
کفش سوختی گر بُدی آهمند
و گر راست بودی، نکردی گزند
ز پیروزه و نعل رویین دگر
نبد چیزی آن جا بهاگیرتر
کزین هر دو از بهر نام بلند
کلا ساختی مردو، زن گیس بند
ستاره پرستان بسی چند نیز
شگفت اندر آن کیش بسیار چیز
همان نیز کز پیش گاو و خروس
شدندی پرستنده و چاپلوس

صفت حالزاده و حرامزاده و دیگر شگفتیها

گهی دید دیگر ز سنگ سیاه
 برون کرده زین سو بر آن سوی راه
 کرا کسی ندانستی از بوم هند
 که او پاکزادست و گر هست سند
 برفتی به سوراخ آن که فراز
 گرفتی دو دست از پس پشت باز
 گذشتی ازو گر بدی پاکزاد
 بماندی میانش ار، بدی بد نژاد
 به کوهی دگر بود کانی فراخ
 فرازش کمر بست و، بن دیو لاه
 ز بالا دو چیز از دل سنگ سخت
 برون تاخته چون ترنج از درخت
 یکی زو بنفش و دگر همچو زر
 بنفشیش پا زهر و زهر آن دگر
 ئبدره بدو لیکن از ناگزیر
 ز بالا فکندیش هر کس به تیر
 همی داشتندی مر آنرا نگاه
 نبردی کسی آن جز سوی گنج شاه
 گهی دید دیگر به مه بر سرش
 یکی کان آهن شگفت از برش
 که بی آتش آهنش بد لعلگون
 چنان بود کز آتش آری برون
 به شب همچون اخگر نمودی ز تاب
 گرفتی به روز آتش از آفتاب
 چو الماس پولاد بگذاشتی
 وز آب اندرون سنگ برداشتی
 شدی دور ازو سنگ آهن ربای
 وز آتش ببودی سیه هم بجای
 از آن تیغ مهر اج بودی و بس
 ندادی از آن تیغ هرگز به کس
 یکی تیغ ازو تا ببردی به گنج
 به کف نامدی جز به بسیار رنج
 کرا ریختندی بدان تیغ خون
 نرفتی ز تن خون مگر ز اندرون
 دگر دید از اینگونه چندان شگفت
 که نتوان شمارش به سالی گرفت
 همه کام مهر اج از بد ز پیش
 که بیند همه پادشاهی خویش
 جهان پهلوان را ز هر سو که خواست
 همی گشت زینگونه سه سال راست
 به آزادیش نزد ضحاک شاه
 نبشتی همی نامه هر چند گاه
 به هر نامه صد لابه آراستی
 ببودنش پوزش همی خواستی

بازگشت گرشاسب و صفت خواسته

چنین تا بقنوجشن آورد شاد
 پس آن گه در گنج ها برگشاد
 مهی شاد و مهمان همی داشتش
 که یک روز بی بزم نگذاشتش
 سر ماه چندانش هدیه ز گنج
 ببخشید، کآمد شمردنش رنج
 ز خرگاه و از خیمه و فرش و رخت
 ز طوق و کمر ز افسرو تاج و تخت
 هم از زر ساوه هم از رسته نیز
 هم از در و یاقوت و هر گونه چیز
 هم از شیر و طاووس و نخچیر و باز
 بدادش بسی چیز زرینه ساز
 درونشان ز کافور و از مشک پُر
 نگاریده بیرون ز یاقوت و دُر
 زیر جد سرو گاوی از زرناب
 سم از جزع و دندان زُدُر خوشاب
 گهرهای کانی ز پازهر و زهر
 چهل پیل و منشور ده باره شهر
 به برگستان پنج اسب گزین
 دگر صد شتر با ستام و به زین
 ز خفتان و از درع و جوشن هزار
 ز خشت و ز خنجر فزون از شمار
 ز دینار و ز نقره خروار شست
 ز زربفت خلعت صدوبیست دست
 پرستار سیصد بتان چگل
 سرایی دو صد ریدک دلگسل
 هر آن زر که از باژ درکشورش
 رسیدی ز هر نامداری برش
 ازو خشت زرین همی ساختی
 یکی چشمه بُد در وی انداختی
 صدش داد از آن همچو آتش به رنگ
 که هر خشت ده من بر آمد به سنگ
 یکی حله دادش دگر کز شهان
 جزو هیچکس را نبد در جهان
 برو هر زمان از هزاران فزون
 پدید آمدی پیکر گونه گون
 بُدی روز لعلی، شب تیره زرد
 نه نم یافتی ز ابر و نز باد گرد
 کرا تن ز دردی هراسان شدی
 چو پوشیدی آنرا تن آسان شدی
 ازو هر کسی بوی خوش یافتی
 به تاریکی از شمع به تافتی
 به ایرانیان هر کس از سرکشان
 بسی چیز بخشید هم زین نشان

پس از بهر ضحاک شه ساز کرد
 بسی گونه گون هدیه آغاز کرد
 سراپرده دیبه بر رنگ نیل
 که پیرامن دامنش بُد دو میل
 چو شهری دو صد برج گردش بپای
 سپه را به هر برج بر کرده جای
 یکی فرش دیبا دگر رنگ رنگ
 که بد کشوری پیش پهنانش تنگ
 ز هر کوه و دریا و هر شهر و بر
 ز خاور زمین تادر باختر
 نگاریده بر گرداو گونه گون
 کز آنجا چه آرندو آن بوم چون
 ز زرّ و زبرجد یکی نغز باغ
 درو هر گل از گوهری شبچراغ
 درختی درو شاخ بروی هزار
 ز پیروزه برگش، ز یاقوت بار
 به هر شاخ بر مرغی از رنگ رنگ
 زبرجد بر منقار و بسد به چنگ
 چو آب اندرو راه کردی فراخ
 درخت از بن آن بر کشیدی به شاخ
 سر از شاخ هر مرغ بفراختی
 همی این از آن به نوا ساختی
 درم بُد دگر نام او کیموار
 ازو بار فرمود شش پیلوار
 به ده پیل بر مشک بیثال بود
 که هر نافه زو هفت مثقال بود
 ده از عنبر و زعفران بود نیز
 ده از عود و کافور و هر گونه چیز
 ز سیم سره خایه صد بار هشت
 که هر یک به مثقال صد بر گذشت
 سپیدیش کافور و زردیش زر
 یکی بهره را شوشها زو گهر
 سخنگوی طوطی دو صد جفت جفت
 به زرین قفس ها و دیبا نهفت
 کت و خیمه و خرگه و شاروان
 ز هر گونه چندان که ده کاروان
 ز گاوان گردونگش و بارکش
 خورش گونه گون بار، صد بار شش
 هزار دگر بار دندان پیل
 هزار و دو صد صندل و عود و نیل
 ز دیبای رنگین صد و بیست تخت
 ز مرجان چهل مهد و پنجه درخت
 دو صد جوشن و هفتصد درع و ترگ
 صد و بیست بند از سروهای کرگ
 چهل تنگ بار از مُلمع خُتو
 ز گوهر ده افسر ز گنج بهو
 ز کرگ از هزاران نگارین سپر
 سه چندان نی رمح بسته به زر

سریری ز زر بر دو پیل سپید
 ز یاقوت تاجی چو رخشنده شید
 از آن آهن لعلگون تیغ چار
 هم از روهنی و بلالک هزار
 هزار از بلورین طبق نابسود
 که هر یک به رنگ آب افسرده بود
 ز جام و پیاله نود بار شست
 ز بیجاده سی خوان و پنجاه دست
 ز زر چار صد بار دینار گنج
 به خروار نقره دوصد بار پنج
 ز زر کاسه هفتاد خروار و اند
 ز سیمینه آلت که داند که چند
 هزار و دوصد جفت بردند نام
 ز صندوق عودو ز یاقوت جام
 هم از شاره و تلک و خز و پرند
 هم از مخمل و هر طرایف ز هند
 هزار اسپگه پیکرتیز گام
 به برگستوان و به زرین ستام
 هزار دگر کرگان ستاغ
 به هر یک بر از نام ضحاک داغ
 ده و دوهزار از بت ماهروی
 چه ترک و چه هندو همه مشکموی
 زُرد و زبرجد ز بهر نثار
 به صد جام بر ریخته سی هزار
 یکی درج زرین نگارش ز نر
 درونش ز هر گوهری کرده پُر
 گهر بُد کز آب آتش انگیختی
 گهر بُد کزو مار بگریختی
 گهر بُد کزو اژدها سرنگون
 فتادی و جستی دو چشمش برون
 گهر بُد که شب نورش آب از فراز
 بدیدی، به شمععت نبودی نیاز
 یکی گوهر افزود دیگر بدان
 که خواندیش داناشه گوهران
 همه گوهری را زده گام کم
 کشیدی سوی از خشک نم
 چنین بُد هزارودو صد پیلوار
 همیدون ز گاوان ده و شش هزار
 صدو بیست پیل دگر بار نیز
 بُداز بهر اثر طرز هر گونه چیز
 یکی نام با این همه خواسته
 درو پوزش بی کران خواسته
 سپهد بنه پیش را بار کرد
 بهو را بیاورد و بردار کرد
 تنش را به تیر سواران بدوخت
 کرا بند بُد کرده با آتش بسوخت
 گلیمی که باشد بدان سسر سیاه
 نگردد بدین سر سپید، این مخواه

نبایدت رنج ار بسود بخت یار
چه شد بخت بد، چاره ناید به کار
خوی گیتی اینست و کردارش این
نه مهرش بسود پایدار و نه کین
چو شاهیست بیدادگر از سرشت
که باکش نیاید ز کردار زشت
نش از آفرین ناز و، نز غم نژند
نه شرم از نکوهش، نه بیم از گزند
چه خواند به نام و چه راند به ننگ
میان اندرون بس نداد درنگ
چو سایست از ابرو چه رفتن ز آب
چو مهمانی تو که بینی به خواب
چو تدبیر درویش گم بوده بخت
کز اندیشه خود را دهد تاج و تخت
نهند گنج و سازد سـرـای نشست
چو دید آنگهی باد دارد به دست
انوشه کسی کاو نکـو نام مُرد
چو ایدر تنش ماند نیکی ببرد
کسی کو نکـو نام میرد همی
ز مرگش تأسف خـوـرد عالمی

بازگشت گرشاسپ از هند به ایران

سپهدار از آن پس برآست کار
 شدن سوی ایران بـ شهریار
 بـرون رفت مهرآج با او به هم
 همی رفت یکی هفته ره بیش و کم
 سـر هفته بدرود کردش پگاه
 شده او و، سپهدار برداشت راه
 چـو این آگهر نزد اثرط رسید
 گل شـادی اندر دلش بشکفید
 پذیره برون رفت با سـرکشان
 درم ریـز کردند و گوهرفشان
 فتاد از بم و زیر در چرخ جـوش
 ز کوس و تبیره برآمد خـروش
 هوا سر به سر مشک سارا گرفت
 زمین چرخ در چرخ دیبا گرفت
 از آذین در و بام شد پر نـگار
 زده کلیـه در کله طاووس وار
 به رخ لعل هر یک، به دل شادکام
 بدین دست رود و، بدان دست جام
 همه کـوی دیبا، همه ره گهر
 همه باد مشک و، همه خاک زر
 پدر با پسـر یکدگر را کنار
 گرفتند و، کرده غم از دل کنار
 زره سـوی ایوان کشیدند شاد
 همه رنج‌ها پهلوان کـرد یاد
 برو هر چه مهرآج شـه داده بود
 هم از بهـر اثرط فرستاده بود
 به گنج نیاکان نهاد آنچه خواست
 از آن پس برآسود یک ماه راست
 سر مـه دگر هدیهـا با سپاه
 گسی کرد و شد نزد ضحاک شاه
 پی گرد و باد شتابان گـرفت
 رـه سیستان و بیابان گـرفت
 بیابانی از وی رمان دیو و شیـر
 همه خاک ریگ و، همه شیخ کویر
 ز بالای گردونش پهنا فـزون
 درازاش از آن سوی گیتی بـرون
 زبس شوره از زیرووز افراز گرد
 زمینش سپید و هوا لاجـورد
 بدو در ز هر سو ز غولان غریو
 شب اندر هوا گونه‌گون چهر دیو
 گـل او طپان چون دل تافته
 شخس چون لب تشنگان کافـته
 گیا هر یکش چون یکی جنگجوی
 سپر برگ و، تیغ و سنان خاروی

تو گفתי که بومش از آتش بخت
 تف بساد تندش دم دوزخست
 زمان تا زمان باد هامون نورد
 ببستی درو چشم و چشمه ز گرد
 گه از شوره شیبی بینباشتی
 گه از ریک کوهی برافراشتی
 اگر اسپ گردون بدی مه سوار
 از او جز به سالی نکردی گذار
 به چونین بیابان و ریگ روان
 سپه برود و برداشت ره پهلوان
 چنین تا بدان جا که خوانی زرنج
 چو آمد، برآسود لختی ز رنج
 ز خرماستانها و بید و بهی
 ندید اندر آن بوم یک پی تهی
 دو منزل زمین تا لب هیرمند
 بد آب خوش و بیشه و کشتمند
 زده خیمه گردش بسی ساروان
 گله ساخته ز اشتران کاروان
 خوش آمدش، گفتا چو از پیش شاه
 بیایم، کنم شهری این جایگاه
 کزین بار بندم به زاولستان
 بگیرم شهری تا به کاولستان
 وز آنجا دگر باره ره بر کشید
 سوی بصره و بادیه درکشید
 همی رفت تا نزد دژ هوخت گنگ
 که نورد جایی، زمانی درنگ
 همه بادیه بد بدان روزگزار
 پر از چشمه و بیشه و مرغزار
 درختان ز هر گونه فرسنگ شست
 همه شاخها دست داده به دست
 ز خوشی بدش مینو آباد نام
 چو بگذشت ازو پهلوان شادکام
 به ره بر یکی خوش ده و راغ دید
 پر از میوه گردش بسی باغ دید
 به باغی تماشاکنان گرد گرد
 درون رفت تا رخ بشوید ز گرد
 همی گشت باریدگان سراسر
 رزی چند دیدند آنجا بیبای
 خداوند رز تند و ناپاک بود
 به ده کهید و خویش ضحاک بود
 خبر یافت؛ آمد دژم کرده چشم
 بر آن چاکران بانگ برزد به خشم
 که ره سوی این رز شما راکه دادم
 کدام ابله غرچه این در گشاد
 که بست ایدر این باره سنگ سم
 که اکنون بیندازمش گوش و دم

ز چندین رزان راست ایدر شتافت
 زبونی ز من دستخوشتز نیافت
 نداند که با داد شـــــــــــــــــاه دلیر
 کند بچه خرگوش بر پشت شیر
 یکی گفت کای ابله روز کـــــــــور
 همی دست با چرخ سایبی به زور
 تو چون بفکنی زاسپ او دمگوش
 که سرت او فکندن تواند زدوش
 به دل گرمی ار نکنی از روی پند
 زبان باری از ســـــــــرد گفتن ببند
 گرت نیکی از روی کردار نیست
 نگو گوی باری که دشوار نیست
 سپهدار شاهست ایمن کایدست
 نبینی که گیتی همه لشکـــــــــرست
 برآشفت و گفتا سپهدار کیست
 جهان را جز از شه نگهدار نیست
 چو دزدیده شد چیز بی دآوری
 چه ناگو هری دزد و چه گو هری
 بزد بر سر مــــــــــــــــرد تازانه چند
 فکندن همی خواست گوش سمند
 رهی رفت و با پهلوان هر چه رفت
 بگفت و، بیـــــــــآمد سپهدار تفت
 بر آن روستایی گره هر که بود
 برآشفت و ز ایشان یکی را ربود
 بزد بر دو تن هر سه تن را بکشت
 گرفت آنگهی ریش کهبد به مشت
 شرس کند و در زیر پی کرد خرد
 همه ده به تاراج و آتش سپرد
 که و مه ز پیوند او هر که یافت
 همه کشت وز آن جا سوی شه شتافت
 ز خوشان کهبد برادرش ماند
 ز درد جگر خاک بر سر فشانند
 به نزدیک شیروی شد دادخواه
 که او بد سپهپوش درگاه شاه
 همه جامه زد چاک و فریاد کرد
 بدپهلوان پیش او یاد کــــــــــــــــرد
 بدو گفت شیروی گردن فـــــــــراز
 بمان تا بیاید به درگه فـــــــــراز
 عنان گیرش و دست و فریاد کن
 که من خود بگویم به شاه این سخن
 به شمشیر تیز از ســـــــــرش نفکنم
 نه شیروی کین جوی شیراوژنم
 جهانی بد از پهلوان خیره پاک
 کز آن بد ز ضحاک نامدش پاک
 از ایرا که در کشورش بیش و کم
 کسی گر کسی را نمودی ستم
 بـــــــــدی داده مغز ستمکاره زود
 به ماران که بر کتف او رسته بود

ستاره شمس نیز گشت سپهر
 بدو گفته بود از ره کین و مهر
 که گسر بد نمایش مانی نژند
 وزش خوب داری نبینی گزند
 برو گرددت راست بر کار تخت
 برآید به دستش بسی کار سخت
 روا داشت زین روی بازار اوی
 نجستی ز بن هرگز آزار اوی
 رهی کاو به دل شادمان داریت
 به از بد پس سر کاو بیازاردت
 چو آمد به نزدیک دو روزه راه
 بفرمود تا شمس پذیره سپاه
 درفش دل افروز و کوس بزرگ
 فرستاد با سروران سترگ
 همیدون هزار اسپ زرین ستام
 صد و شصت منجوق از بهر نام
 دو صد پیل آراسته هم چنین
 به برگستان های زربفت چین
 ز یاقوت هر پیلبان را کمر
 ز زر افسر او، گوشوار از گهر
 گرفته جهان ناله کرنای
 خروشان شده زنگ و هندی درای
 دگر زنده پیلی دژ آگس راه بود
 که ویژه نشست شهنشاه بود
 به دیدار و بالا چو کوهی ز برف
 فرستاد با سازه های شگرف
 بفرمود تا بر نشیند بر آن
 پیاده خرامند پیشش سران
 تبیره زان نشان فرستاد پیش
 به شادیش بنشانند و بر تخت خویش
 برسید بسیار و بوشید چه سر
 نوازید هر گونه، و افزود مهر
 نخست از گهرها که بد سی هزار
 جهان پهلوان کسرد پیشش نثار
 زمین بوسه داد آفرین گسترید
 سه ساله همه یاد کرد آنچه دید
 وز آن جا سوی کاخ شد شاد باز
 فرستادن هدیه ها کسرد ساز
 همه روز تا شب همه پیش شاه
 کشیدند هر چیز بیش از دو ماه
 چنین تا کشنده سته شد ز رنج
 بید کاخها تنگ از آکنده گنج
 شمارنده شد سست و مانده دبیر
 دل شده و لشکر همه خیره خیر
 نیامد برون آن دو مئه پهلوان
 همی بود کهید در انده نوان
 ز سوز برادرش دل گشته چاک
 سیه جامه بر تنش پر خون و خاک

بدو گفت شیروی کاو این دو ماه
 ز بیم نیامد همی پیش شاه
 ولیکن چو فریاد بیاید به در
 در آویز ازو دست و فریاد بر
 که من پیش شاه آن گهی یاد تو
 رسانم، ستانم ازو داد تو
 چو آهخت بر جنگ شب روز تیغ
 ستاره گرفت از سپیده گریغ
 شد از جنگشان گنبد نیلگون
 چو سوکی بر آلوده دامن به خون
 به دیدار شه شد پل سرفراز
 چو آمد به نزد یک درگه فراز
 بزد کهبد اندر عنانش دودست
 خروشید و غلطید بر خاک پست
 بپرسید پل کز که گشتی دژم
 بدو گفت کز تست بر من ستم
 تویی کز ره داد بر گشته‌ای
 به ده مر برادرم را کشته‌ای
 شبانی که او بر رمه شد سترگ
 کشد گوسپندان چه او و چه گرگ
 یل پهلوان چون شنید این ز خشم
 گره زد بر ابروی و بر تافت چشم
 چنین گفت کای پشت سخت تو کوز
 کسی از شما زنده ماندست نوز
 مه چرخ کیمن بر کشید از نیام
 سر از تن بینداختش بیست گام
 به چرخ و مه و مهر سوگند خورد
 کزین پس فرستم بهر جای مرد
 کشم هر چه زین تخمه آرم به دست
 اگر خود بر شاه دارد نشست
 چه شد پیش سه دید شیروی را
 همی گفت شاه جهانجوی را
 کزینسان به یک باره گشتی زبون
 که در پیش تخت تو ریزند خون
 هر آن شاه کاو خوار دارد شهی
 شود زود از او تخت شاهی تهی
 گنهکار چون بد نبیند ز شاه
 دلیری کند بیشتر بر گناه
 چو در داد شاه آورد کاستی
 بیچد سر هر کس از راستی
 ره می از هنر گرچه چیزی کند
 نشانند که بر شه دلیری کند
 همه کار شاید به انباز و دوست
 مگر پادشاهی که تنها نکوست
 بپرسید شاه آن سخن‌ها نهفت
 بدو پهلوان آنچه بد باز گفت

از آن ده دو کس با خود آورده بود
 بر آن کار کهید گوا گوا کرده بود
 گواهی بدادند در پیش شاه
 که از کهید آمد نخستین گناه
 سپهبد ز شیرو روی شد دل نژند
 بر آسفت و گفت ای بداندیش رند
 چرا آن نگویی که باشد درست
 بدان بد بسازی که مانند تست
 ز یک سو بره پیش گرگ آوری
 دگر سو کنی با شبان داوری
 برهنه همی بر زنی با پلنگ
 به دریا کنی آشنا با نهنگ
 بر آن چشمه کاسپ من افشانند گرد
 نیارد ژیان شیر از آن آب خورد
 چو گیرد تگ باد و ابر ابرش
 سزد گر شود ماه ترکش کشم
 شب و روز ار آرند با من ستیز
 به خنجر کنم هر دو را ریز ریز
 من اینجا یگه شاه را چاکرم
 و گر نه دگر جا شاه کشورم
 ندانی که باتش تنت سوختی
 ترا هم به دستت کفن دوختی
 ندانی که فردات شیون بود
 چو کهید سرت مانده بی تن بود
 چنان چون تو هستی سیه پوش شاه
 به مرگ تو مادت پوشد سیاه
 نه از پشت پا کم اگر تن درست
 بمانم ترا، و آن که هم پشت تست
 اگر شه کند آن چه از وی رواست
 و گر نه کنم من خود آنچه هواست
 بگفت این و با خشم و دشنام تیز
 بیآمد سوی خانه دل پر ستیز
 شه آسفته شد آمد از تخت زیر
 سبک داد شیروی را خورد شیر
 سسرای و همه چیز آن بد نژاد
 سستد، مر جهان پهلو را بداد
 از آن پس دگر پایه بفراشتش
 زمان تا زمان خوبتر داشتش
 به نزدیک اثرط یکی نامه نیز
 فرستاد، وز هدیه هر گونه چیز
 به نامه ز گرد سپهبد نژاد
 بسی کرد خشنودی و مهر یاد
 دگر گفت خواهم کز این پهلو
 بود تخمه و نام تا جاودان
 ز تخم بزرگان همانند اوی
 یکی جفت پاکیزه گوهر بجوی
 گهرشان ببیوند با یکدیگر
 که پیوسته نیکوتر اید به بر

نشاید چنین شیء کز مرغزار
 شود بچه نادیده اندر کنار
 دریغ آید این زاد سسرو سهی
 شده مانده باغ از نهالش تهی
 چنان کن که چون پای از پشت زین
 در آرد، تو پردخته باشی ازین
 یکی هفته ز آن پس به شادی و ناز
 همی بود با گرد گردن فرراز
 سسر هفته فرمود کاغاز کن
 شدن را و، کار سپه سساز کن
 به نزد پدر چون رسیدی ز راه
 یکی جفت شایسته خود بخواه
 ز تو ماند خواهد نژادی بزرگ
 همه پهلو انان گسرد سترگ
 که هر یک سسر نامداران بوند
 نشاننده شهریاران بوند
 از آن به چه در اشکار و نهان
 که اری یکی چون خود اندر جهان
 به فرزند خسرم بود روزگار
 هم از وی شود تلخی مرگ خوار
 گمانی نبردش دل راهجوی
 که آن از برادرش باشد به زوی
 درفش نو و کوس و پرده سرای
 کلاه و گهر، تیغ و مهر و قبای
 سزاوار او هر چه بد سر به سر
 همه داد و کردش گسی زی پدر
 چو آمد به زوال یک کینه توز
 برآسود با کام دل هفت روز
 از آن پس بسرای دلارای زن
 سر هفته شد با پدر رای زن
 مرورا یکی دخت ازاده بسود
 که مه دل ز خوبی بدو داده بود
 نگاری به رخ رشک حور بهشت
 زپاکیش خوی و وز خوبی سرشت
 به زلف از شبه کرده مه شب نمای
 به جاو دو چشم از پیری دل ربای
 پدر زو به پوندش این جست و کام
 نشد گرد سرکش بدان رای رام
 دگر هر چه از تخمه سرکشان
 کسی دختری داد دلبر نشان
 پژوهد بسیار و کوشید چن
 نیآمد ز خوبان کس اش دلپسند

داستان شاه روم و دخترش

به روم اندرون بُد شهی نامجوی
 کسه در رومیه بود آرام اوی
 به شاهش هر سوی گسترده نام
 به کامش همه کشور روم رام
 بُدش دختری لاله رخ کز پری
 ربودی دل از کشتی و دلبری
 یکی سرو پیوسته با مه سرش
 چه ماهی که بُد عنبرین افسرش
 کل نیکوی را رخش بوستان
 بدان بوستان داده دل دوستان
 دو مرجانش از جان بریده شکیب
 دو بادامش از جاودان دلفریب
 رخس ماه و بر مه ز زنگی سپاه
 ز نخ سیب و در سیب دلگیر چاه
 ز خوبی فزون داشت قر و هنر
 بدو راست بُد پشت بخت پدر
 ز دل هر چه رأی پدر خاستی
 به هر کار تدبیر از و خواستی
 بسی خواستندش کیانزادگان
 ز هر کشور آمد فرستادگان
 پدرش از بنه هیچکس را نداد
 که بی او نبودی یکی روز شاد
 به کس نیز دختر دل اندر نبست
 که ناکام شاهش رفتی ز دست
 به هر کام و شادی شهی سرکشست
 شهی گر چه یگروزه باشد، خوشست
 مهین پایگه پادشاهی بود
 بر از پادشایی خدایی بود
 ندادش پدر چنند از و خواستند
 شهان زین سبب دشمنش خاستند
 بسی چاره ها جست و ترفند کرد
 سرانجام پنهان یکی بند کرد
 بفرمود تا ساخت مبرد فسون
 کمانی ز پنجه من آهن فزون
 بر آهن ز چوب و سرو کرده کار
 کماندسته و گوشه عاجین نگار
 ز زنجیر بر وی زهی ساختند
 ز گردش پی و توز پرداختند
 بیاویخت از گوشه بارگاه
 به پیمان چنین گفت پیش سپاه
 که دامادم آن کس بود کاین کمان
 کشد، گرچه باشد زهرکس کم آن
 چو زد پهلوان چند گه رأی جفت
 نهان از پدر با دل خویش گفت

به کس کار مــــن برنیاید همی
 ازین پس مــــرا رفت باید همی
 دهد کاهلی مــــرد را دل نژند
 در دانش و روزی ارد بــــه بند
 ز بی شــــرم زن تیره گردد روان
 هم از بی خرد پیر و کاهل جوان
 ترا چــــون نباشد غم کار خویش
 غم تو ندارد کســــی از تو بیش
 سفر نیست آهــــو، که والاگهر
 چو ببند جهان بیــــش گیرد هنر
 ز هر گونه ببند شگفتی بســــی
 کرد گونه گون دانش از هر کسی
 خزان و زمستان، تموز و بهار
 همه ساله در گردش اند این چهار
 شب و روز و چرخ و مه و آفتاب
 دمان ابر و تند آتش و تیز آب
 همیون همه بر سر سفر کردن اند
 چپ و راست در تاختن بردن اند
 هنرسان بــــه کار جهان ساختن
 ز گــــردش پدیدست و از تاختن
 مرا نیز گشتن بــــه گیتی رواست
 مگر یابم آن کاین دلم را هواست
 به راه ار چــــه تنها، نترسد دلیر
 که تنها خرامد بــــه نخچیر شیر
 چه مردن دگر جاچه در شهر خویش
 سوی آن جهان ره یکی نیست بیش
 پدرش آگهی یافت شــــد دل دژم
 مکن گفـت بر من به پیری ستم
 نبینی که پرگار مــــن تنگ گشت
 جوانی شد و عمر بیشی گذشت
 ز بس کز شب و روز دیدم درنگ
 چوروز و چو شب گشت مویم دورنگ
 خزان آمد و شــــد ز طبعم بهار
 ببارید برف از بر کوهسار
 همی مرگ بر جنگ من هر زمان
 کمین سازد آورده بر زه کمان
 سپید ایــــن همه مویم او ساختست
 که هر موی تیر است کانداختست
 ندانم درین رأی گردون چه چیز
 دگر بینمت یا نبینمت نــــیز
 مر امید راهست دامــــن فراخ
 درختیست بر رفته بسیار شاخ
 هرآنکه که شد خشک شاخی بروی
 بروید یکی نیز با رنگ و بوی
 کرا جاه و چیز و جوانیش هست
 بهین شادی این جهانیش هست
 تو این دو داری و فرهنگ و رأی
 بهین جفت نیز ایدر آید به جای

جهان گر کنی زیروبر چپور است
ز بخشش فزونی ندانی به کاست
دلایر نپذیرفت ازو هر چه گفت
که بُد در دلش بویه روی جفت

در صفت سفر

پدر گفت اگر ت از شدن چاره نیست
 بدین دیگر اندرز باری بایست
 بیا کس که او جُست راه دراز
 چو شد نیز نامد سوی خانه باز
 یکی از پی مرگ و از روز تنگ
 دگر از پی دشمن و نام و ننگ
 شدن دانسی از خانه روز نخست
 و لیک آمدن را ندانی درست
 بلایی ز دوزخ سفر کردنت
 غم چیز و تیمار جان خوردنت
 درو رنج باید کشیدن بسی
 جفا بردن از دست هر ناکسی
 به ره چون شوی هیچ تنها مپوی
 نخستین یکی نیک همره بجوی
 کج رفت خواهی بپر بردنی
 بپر هیز و مستان ز کس خوردنی
 چو تنها بوی رنج دیده بسی
 مده اسپ را بسر نشیند کسی
 مشو در ره تنگ هرگز سوار
 ز دزدان بپر هیز در دهگذار
 مکن تیـره شب آتش تابناک
 و گر چاره نبود فکن در مغاک
 به هر ره مشو تا ندانی درست
 هر آبی مخور نازمـوده نخست
 همی تا بود دشت و آباد جای
 به ویرانی اندر مکن هیچ رأی
 به کاری چو در ره درایی ز زین
 نخست از پس و پیش هر سو ببین
 به هنجار ره چو درافتی ز راه
 همی کن به ره داغ هر پی نگاه
 کجا گم شدی چون فرو رفت هور
 بر آن برنشـان ستاره ستور
 و گر جای آرام در خور بود
 بوی تا گه روز بهـتر بود
 به رفتن مرنجان چنان بارگی
 که آرد گه کار بیچارگی
 ز یک روزه دو روزه ره ساختن
 به از اسپ کشتن ز بس تاختن
 به هر جای از اسپ مگذار چنگ
 همیشه عنـان دار یا پالهنـگ
 به ره خوب جایی گزین بی گزند
 بر خویش دار اسپ و گرز و کمند
 همیشه کمان بر زه آورده باش
 پسیچ کمین گاهها کـرده باش

پیاده ممان کت بگیرد عنان
 ز خود دور دارش به تیر و سنان
 ز چیز کسان و ز بد انگختن
 بپرهیز و ز خیره خون ریختن
 مشو شب به شهر اندر از ره فراز
 بر چشمه و آب منزل مساز
 مدار اسپ و ناز موده رهسی
 مکن جز که با مهربان هم‌رهی
 به شهری که بد باشد آب و هوا
 مجوی و مخور هر چت آید هوا
 به بیماری اندیشه را نیز کن
 ز هر خوردنی زود پرهیز کن
 چوبینی خورش‌های خوش گردخویش
 بیندیش تلخی دارو ز پیش
 مشو یار بدخواه و همکار بد
 که تنها بسی به که با یار بد
 نباید که بد پیشه باشدت دوست
 که هر کس چنانست شمارد که اوست
 مخور باده چندان کت آید گزند
 مشو مست از و، خرمی کن پسند
 مگو راز با زفت و بیچاره دل
 مخواه آرزو تا نگریدی خجل
 ز پنهان مردم به دل ترس دار
 که پنهان مردم فزون ز آشکار
 همه جانور در جهان گونه گون
 برون پیسه باشند و، مردم درون
 مشو سوی رودی که نانی به در
 به یک ماه دیر آی و بر پل گذر
 به گرداب در، غرقگان را دلیر
 مگیر از نباشی بر آن آب چیر
 شنا بر چو بسی آشنا را گرد
 چو زیرک نباشد، نخست او مُرد
 چو در دشمنی جایی افتدت رأی
 در آن دشمنی دوستی را بیای
 چنان بر سوی دوستی نیز راه
 که مر دشمنی را بود جایگاه
 به دشمن چو داری به چیزی نیاز
 زی‌او خوش‌چو زی‌دوستان سرفراز
 گر از خواسته نام جویی و لاف
 بخور بی نکوهش بده بی‌گراف
 چنان خور که نایدت درد و گداز
 چنان بخش کت نفکند در نیاز
 خوری و بپوشی ز روی خرد
 از آن به که بنهی و دشمن خورد
 ز بهر خور و پوش باید درم
 چو این دو نباشد چه بیش و چه کم
 میر غم به چیزی که رفتت ز دست
 مرین را نگه دار اکنون که هست

چو اندک بسود خواسته با کسی
 ز رادیش زفتی نکوتر بسی
 درم زیر خـاک اندر انباشتن
 به از دست پیشش کشان داشتن
 بسـه خانه در از یافتن زرّ ناب
 چنان است کنـدر جهان آفتاب
 همه کارها را سـر انجام بین
 چـو بدخواه چینه نهد دام بین
 مخند ار کسی را رخ از درد زرد
 که آگه نیی زو تو او راست درد
 چو از سخت کاری برستی ز بخت
 دگر تن میفکن در آن کار سخت
 خـوی آن که نشانی و رأی اوی
 نهان راز و تدبیر با او مگویی
 که گر نیـک باشد بود نیکساز
 وگر بد بود بد سگالدت بسـاز
 مکن دزدی و چیسز دزدان مخواه
 تن از طمع مکفن به زندان و چاه
 زدزدان هرآن کس که پذیرفت چیز
 بسـه دزدی ورا زود گیرند نیز
 چو خواهی که چیزی نذر ددت کس
 جهان را همه دزد پندار و بس
 به گفتار با مهـتران بر مجوش
 به زور آنکه پیش از توباو مکوش
 مزن رأی با تنـگ دست از نیاز
 که جز راه بـد ناردت پیش باز
 ز بهر گـلو پارسابب مـکن
 به خـوان کسان کـخدایی مکن
 مشـو یار بخت و کم بوده چیز
 که از شومی اش بهره یابی تو نیز
 مکن خـو به پُر خفتن اندر نهفت
 که باکاهلی خواب شب هست جفت
 برین باش یکـسر که دادمت پند
 گرفتش به بر دیر و بگریست چند
 سپهبد دل از هـر بدی ساده کرد
 بدین پند کار ره آماده کـرد

رفتن گرشاسپ به شام

سمند سرافراز را کرد زین
 برون رفت تنها به روز گزین
 همه برد هر چش نبود چاره زوی
 سوی شام زی بادیه داد روی
 یکی ریدک ترک با او به راه
 ز بهر پرستش به هر جایگاه
 بدان بی سپاه و بنه شد برون
 که تا کس نداند و چرا و نه چون
 شتابان نوند ره انجسام را
 عنان داده او را و دل کام را
 شده چشم چشمه ز گردش به بند
 دل غول و دیو از نهیبش نژند
 سنانش از جهان کرده نخچیر گاه
 کمانش از کمین بسته بر چرخ راه
 بدام کمندش سر نره گور
 ز شمشیرش اندر دل شیر شور
 ز ناگه بر مرغزاری رسید
 درختان بار آور و سبزه دید
 لب مرغ هر سوگلی مشکبوی
 یکی چشمه چون چشم سوکی دروی
 همه آب ان چشمه روشن چو زنگ
 چو از آینه پاک بزوده زنگ
 تو گفתי یکی بوته بد ساخته
 به جوش اندرو سیم بگداخته
 بر چشمه شیری سخاوان زمین
 دمان بر دم گوری اندر کمین
 چو زد چنگ و گور اندر آورد زیر
 بزد بانگ بر باره گرد دلیر
 سبک دست زی تیغ پیکار کرد
 به زخمی که زدهر دو را چار کرد
 درختی بکند از لب آبگیر
 برافروخت آتش ز پیکان تیر
 بر آن آهنی نیزه یل فکن
 زد آن گور چون مرغ بر بابزن
 هنوز اندر این کار بد سرفراز
 رسیدند دو پیک نزدش فراز
 ز خاور همی آمد آن و این ز روم
 بسی یافته رنج و پیموده بوم
 دخت و گل و سبزه دیدند و آب
 زمین جای نخچیر و آرام و خواب
 زیک دست گور و زیک دست شیر
 میان کرده آتش سوار دلیر
 چران گردش اندر نوند سمند
 گره کرده بر یمال خم کمند

بروز آن شگفت آفرین خوان شدند
 به خوردن نشستند و هم خوان شدند
 هنوز آن دو تن را کیابی به دست
 شده خیره از خورد او وز نشست
 بُد از گور پسر دخته گرد دلیر
 همه خورده تنها و نابوده سیر
 چوپردخت از آن هر دو پرسش گرفت
 که هر جا که دانی چیزی شگفت
 بگویند تا دانش افزایم
 مگر دل به چیزی بیارایم
 جدا هر یکی هر شگفتی که دید
 همی گفت هر گونه و او شنید
 سخن راند رومی سر انجام کار
 که دیدم شگفتی در این روزگار
 شه روم را دختر دلیبری است
 که از روی رشک بت آزرست
 نگاری پری چهره کز چرخ ماه
 نیارد بدو تیغ ز کردن نگاه
 دل هر شهی بسته مهر اوست
 بر ایوانها پیکر چهر اوست
 ز بهرش پسر رنگی آمیختست
 کمانی ز درگه بر آویختست
 نهادست پیمان که هر ک این کمان
 کشد دختر او را دهم بی گمان
 ز زور آزمایان گردن فـراز
 بسا کس شد و گشت نومید باز
 بشد شاد از این پهلوان گـزین
 چو باد بزان اندر آمد به زین
 به جان بوبه یار دلیر گرفت
 شتابان ره رومیه برگرفت
 دو منزل چو بگذشت جایی رسید
 برهنه بسی نردم افکنده دید
 یکی بهره خسته دگر بسته دست
 غریوان و غلنده بر خاک پست
 بپرسید کز بد چیه افتادان
 به کین دام بر ره که بنهادان
 خروشید هر یک دل از غم ستوه
 که باز آرگائیم ما یک گـروه
 ز مصر آمده روم را خواسته
 ابا کاروانی پسر از خواسته
 چهل دزد ناگاه پسر ما زدند
 ببستندمان و آنچه بُسند
 هنوز آنک از پیش تو گردشان
 رسی گر کنی رأی ناوردشان
 بشد تافته دل یسل رزمجوی
 سوی رهنان رزم را داد روی
 بر آن رهنان بانگ برزد به کین
 که گیرید یکسر سر خویش هین

وگرنه همه کاروان بار بست
 ستانم کنم تان به یک بار پست
 شما را بس از بازوی چیر من
 اگر تان رود سر ز شمشیر من
 به پاسخش گفتند بد ساختی
 که بر دم ما طمع را تاختی
 نه هرگز پی شیر شد خورد گور
 بسا کس که از شیر شد بخت شور
 سپردی تونیز اسپ و کالای خویش
 ببینی کنون پست بالای خویش
 سپهبد برانگیخت سرکش سمند
 به نوردشان گردی اندر فکند
 درآمد چنان زد یکی را به تیغ
 کجا سرش چون ماغ بر شد به میغ
 بزد نیزه بر گرده گاه دو گرد
 بر آورد و زد بر زمین کرد خرد
 یکی را چنان کوفت گرز از کمین
 که ماند اسپ با مرد زیر زمین
 دگر یکسر از زین فرو ریختند
 به زنهار از او خواهش انگیختند
 برهنه به جان دادشان زینهار
 ستند اسپشان و آلت کارزار
 بر مردم کاروان رفت شاد
 جدا کالای هر کسی باز داد
 بدادش به بازارگانان همه
 شدندش روان تا سوی رومیه
 دگر هر که در ره ز رفتن بماند
 به هر اسپ دزدی یکی بر نشاند
 سوی رومیه شاد با فرهی
 شد و کرد با کاروان مهرهی
 یکی مایه و مرد بازارگان
 شد از کاروان دوست با پهلوان
 همه راهش از دل پرستنده بود
 به هر کارش از پیش چون بنده بود
 نهان راز خود پهلوان سر به سر
 بدش گفته جز نام خویش و پدر
 همه راه اگر تازه بود گر کهن
 ز دخت شه روم بدشان سخن
 چو آمد بر میهن و مان خویش
 ببردش به صد لایه مهمان خویش
 به آزادی از پیشش شایسته جفت
 هنر هر چه زو دید یکسر بگفت
 یکی باغ بودش در اندر سرای
 بر قصر شه چون بهشتی به جای
 شراعی بزد بر لب آبگیر
 بیاراست بزمی خوش و دلپذیر
 شب و روز با باده و رود و ساز
 همی داشتش جفت آرام و نواز

گهی خفت بر سنبل و نو سمن
 گهی با چمانه چمان در چمن
 زنی دایه دختـــر شاه بود
 که بازارگان را نکو خواه بود
 بر جفت بازارگان بامداد
 بیامد به سویش همی مژده داد
 هوا زی جهان پهلوان را بدید
 که در سایه گل همی مل کشید
 یکی سرو با خسروانی قیای
 به فر و به فال همایون همای
 رخس چون مـــه گرد ماه بلند
 زمانه برافکنده مشـــکین کمند
 دو لب همچو بر لاله گرد عبیر
 تو گفتی که حورا بدش داده شیر
 چو شد سیر شیر و به دایه سپرد
 لبش را به گیسوی مشکین سترد
 همیدن همه فرّ و فر هنگ و هوش
 در او زور مردی و گردی بهجوش
 بپرسید کاین مرد بی واره کیست
 که گستاخی اش سخت یکبار کیست
 ندانمش گفت از هنر وز نژاد
 ولیکن چنان کس ز مادر نژاد
 به زور و سواری و فر هنگ و برز
 بدر دل کـــوه خارا به گرز
 از آهنش نیزه و وز آهن سپر
 میان تنگ و پیلش درآید ببر
 به دیدار رخ جان فزاید همی
 به گفتار خویش دل رباید همی
 به دل دختر شاه را هست دوست
 همه روز گفتارش از چهر اوست
 بدین روی با شویم آمد ز راه
 بخواهد کشیدن کمان پیش شاه
 هم از راه و دزدان بگفت آنچه بود
 سلحش همه یک یک او را نمود
 بید دایه دل خیـــره آمد دوان
 سخن راند با دختـــر از پهلوان
 ز گردی و از رأی و فر هنگ او
 ز بالا و از فرّ و اورنگ او
 شکیبایی از لاله رخ دور شد
 هوا در دلش نیش زنبور شد
 همی بود تا گشت خـــور زردفام
 ز مهر سپهد برآمد به بام
 بدیدش همان جای بر تخت خویش
 یکی بالغ و کاله همی به پیش
 جوانی که از فرّ و بالا و چهر
 همی مه بر او آرزو کرد مهر
 دو رخ چون دوخورشید سنبل پرست
 برآورده شب گرد خورشید دست

یکی مرغ بر شاخسار از برش
 که بودی گه بزم رامشگرش
 از و مه دگر مرغکی خویرنگ
 همی آشیان بستند از وی به چنگ
 سپهدار بگشاد بر مرغ تیر
 ز پروازش افکند در آبگیر
 به دل گرمتر شد بت ماه چهر
 هوا کرد جانش به زندان مهر
 شد از بام لاله زریری شده
 دونوش از دم سرد خیری شده
 تو گفتی که از آتش مهر و شرم
 به تن برش هر موی داغیست گرم
 چو دایه رخ ماه بی رنگ دید
 بپرسید کت نو چه انده رسید
 جهان بر دلم زین ترنجیده شد
 بگو کز که جان تو رنجیده شد
 چنین داد پاسخ کز این نوجوان
 دلم شد به مهر اندورن ناتوان
 یکی بند بر جانم آمد پدید
 که دارد به دریای بی بن کلید
 بترسم که با آن کمان سر فراز
 نتابد، بماند غم من دراز
 به بد نام هر جای پیدا شوم
 به نزد پدر نیز رسوا شوم
 درین ژرف دریای نابین پذیر
 تو افکنیم، هم توام دست گیر
 به نزدیک او پای مردم تو باش
 بدین درد درمان دردم تو باش
 بگفت این و از هر دو بادام مست
 به پیکان همی سفت دُر بر جمست
 بدو دایه گفت آخر انده مدار
 که کارت هم اکنون کنم چون نگار
 به هر کار بر نیک و بد چاره هست
 جز از مرگ کش چاره ناید به دست
 چو از باغ چرخ آفتاب آشکار
 به رنگ خزان شست رنگ بهار
 بر جفت بازارگان رفت زود
 ز هر در سخن گفت و چندی شنود
 ز گرد سپهد بپرسید باز
 که چون است مهمانت را کار و ساز
 ز کار کمان هیچ دارد پسیچ
 سخن راند از دختر شاه هیچ
 چنین داد پاسخ که تا روز دوش
 به یادش دمامد کشیدست نوش
 به می در همی زد دم سرد و گفت
 رخس دیدمی باری اندر نهفت
 که گر بینمش چهر و افتد خوشم
 کمان را به انگشت کوچک کشم

تو نیز ار توان چاره ای کن ز مهر
که یکدیگران را ببینند چهر
ز دیدار باشد هوا خاستن
ز چشمست دیدن، ز دل خواستن
گمانست در هر شنیدن نخست
شنیدن چو دیدن نباشد درست
بدو گفت دایه که کامت رواست
اگر میهمان ترا این هواست
تو رو ساز کن گلشن و گاه را
که امشب بیارم من آن ماه را
به پیمان که غواص گرد صدف
نگردد، کزو گوهر آرد به کف
در گنج را دزد نکند تباه
کلیدش نجوید سوی قفل راه
برین بست پیمان و چون باد تفت
بر دختر آمد، بگفت آنچه رفت
وزین سو بشد جفت بازارگان
به مزده بر شاه آزادگان
بسازید در گلشن زرنگار
یکی بزم خرم تر از نو بهار
به خوبی چو گفتار آراسته
به خوشی چو با ایمنی خواسته
به جام بلورین می آورد ناب
برآمیخت با مشک و عنبر گلاب
یل پهلوان را به شادی نشاند
ز رامش برو جان همی برفشاند
چو شب گیل شد در گلیم سیاه
ورا زرد گیلی سپر گشت ماه
همه خاک ازو گرد مشکین گرفت
همه آسمان نوک ژوپین گرفت

آمدن دختر قیصر به دیدار گرشاسپ

سوی باغ با دایه ناگه ز در
 درآمد پری چهرهٔ سیمبر
 یکی جام زرین به کف پُر نبید
 چو لاله می و، جام چون شنبلید
 نهفته به زربفت رومی برش
 ز یاقوت و دُر افسری بر سرش
 خرامان چو با ماه پیوسته سرو
 ز گیسو چو در دام مشکین تذرو
 دو زلفش به هم جیم و در جیم دال
 دهن میم و بر میم از مشک خال
 دو برگ گلشن سوسن می سرشت
 دو شمشاد عنبرفروش بهشت
 ز نخدان چو از سیم پاکیزه گوی
 که افتد چه از نوک چوگان دروی
 دو بیجاده گفتی که جادو نهفت
 میانش به الماس اندیشه سفت
 بناگوش تا بنده خورشیدوار
 فرو هشته زو حلقهٔ گوشوار
 دو مه بُد یکی گرد و دیگر دو نیم
 یکی ماه از زر و دیگر زسیم
 به مه برش درعی ز مشک و عبیر
 گه از تاب چین ساز و گه خم پذیر
 شکنش آتش نیکوی تافته
 گره هاش دست زمان بافته
 دو بادام پر بند و تنبل پرست
 یکی نیم خواب و یکی نیم مست
 بزان بادش از زلفک مشکبیز
 همه ره چو از نافه بگشاده زیز
 ز خنده لیش چشمهٔ نوش ناب
 فسرده درو قطره بر قطره آب
 به سیمین ستون خم در آورد و گفت
 که بایدت مهمان ناخوانده جفت
 سپهدار بر جست و بردش نماز
 مزیدش دو یاقوت گوینده راز
 بدو اندر آویخت آن دلگسل
 چو معنی ز گفتار شیرین به دل
 به رویش بر از بسد در پوش
 همی ریخت بر لاله شکر ز نوش
 نشستند و بزمی نو آراستند
 به می یاد یکدیگران خواستند
 بلورین پیاله ز می لاله شد
 کف می کش از لاله پر ژاله شد
 سپهدار گفتا سپاس از خدای
 که جفتی مرا چون تو آمد به جای

گر از پیش دانستمی کار تو
 همین فرّ و خوبی و دیدار تو
 بُدی دیر گه کان کمان پیش شاه
 کشیدستی بر امید تو ماه
 پری چهره گفت ایچ پیل آن توان
 ندارند، پس چون توانی تو آن
 بدان کان کمان آهنست اندرون
 دگر چوب و توز و پیست از برون
 بمان تا چنان هم کمانی دگر
 من از چوب سازم نهان از پدر
 بخندید یل گفت از آنگونه پنج
 کشم، چونت دیدم ندارم به رنج
 کشیدن چنان چرخ کار منست
 مرا هست موم ار ترا آهنست
 چو خر در گل افتد کسی نیکتر
 نکوشد به زور از خداوند خر
 از آن پس به می دست بردند و رود
 بر هر دو دایه سرایان سرود
 به جز دایه دمساز با هر دو کس
 زن خوب بازارگان بود و بس
 شده غمگسارنده شان هر دو زن
 گه این پای کوب و گه آن دست زن
 همه بودشان رامش و میگسار
 مل و نقل و بازی و بوس و کنار
 به یک چیزشان طبع رنجور بود
 که انگشت از انگشتی دور بود
 چو از باده سرشان گرانباز شد
 سمن برگ هر دو چو گلنار شد
 یل نیو را کرد بدرود ماه
 بشد باز گلشن به آرامگاه
 همه شب دژم هر دو از مهر و تاب
 نه با دل شکیب و، نه با دیده خواب

رقتن گرشاسپ به دربار شاه روم و کمان کشیدن

چو بنهاد گردون ز یاقوت زرد
 روان مهره بر بیرم لاجورد
 سپهبد سوی دیدن شاه شد
 به نزد سیه پوش در گاه شد
 بدو گفت کز خانه آورده ام
 ز ایران یکی مرد بیواره ام
 به پیوند شاه آمدم آرزوی
 بخواهم کشیدن کمان پیش اوی
 جدا هر کسش خیره پنداشتند
 ز گفتار او خنده برداشتند
 که گنج و سلیح و سپاهت کجاست
 اگر دختر شهریار ت هوست
 ز شاهان و از خسروان زمین
 بسی خواستند از شه ما همین
 تو مردی یک اسپه نهفته نژاد
 به تو چون دهد چون بدیشان نداد
 چو چندی گوازه زدند او خموش
 برآشفت و گفت این چه بانگ و خروش
 به گیتی بسی چیز زشت و نکوست
 به هر کس دهد آنچه روزی اوست
 بسا کس که بر خورد و هرگز نکاشت
 بسا کس که کارید و بر برداشت
 بسا زار و بیمار و نومید و سست
 که مُردش پزشکی و ببود او درست
 بزرگ آن نباشد که شاه و سترگ
 بزرگ آنکه نزدیک یزدان بزرگ
 کشیدن کمان است پیمان شاه
 چو بوداین، چه بایست گنج و سپاه
 سلیح ار ندارم نه لشکر نه گنج
 دل و زور دارم به هنگام رنج
 خرد جوشن و بازوام خنجرست
 هنر گنج و تیر و سنان لشکرست
 کرا نازمودی گه نام و لاف
 نشاید شمردنش خوار از گزاف
 ز یکی چراغ آتش افروختن
 توان بیسه بی کران سوختن
 به شاه آگهی داد سالار بار
 بدو گفت شه رو ورا ایدر آر
 بود ابلهی غرچه ای بی گمان
 بخندیم باری بدو یک زمان
 به سیلی رگ سرش پیدا کنیم
 خمار شبانه بدو بشکنیم
 کسی به نداند کشیدن ستم
 ز درویش جایی که بینی دژم

چو پیش شه آمد زمین داد بوس
 بپرسید شاهش ز روی فسوس
 که داماد فرخنده شاد آمدی
 از ایران شتابان چو باد آمدی
 به بالا بلندی و آکنده یال
 چه نامی بدین شاخ و این برز و بال
 بدو گفت گرد سپهبد نژاد
 مرا باب نامم کمان کش نهاد
 به دامادی شه گر آیم پسند
 بخواهم کشید این کمان بلند
 چنانش کشم چون برآرم به زه
 که بیسندی و گویی از دل که زه
 بدو گفت شاه ار کشی این درست
 به یزدان که فرزندان من جفت تست
 و گرنایی از راه پیمان برون
 ز دار اندر آویزمت سرنگون
 بدین خورد سوگند و خط داد شاه
 گوا کرد چند از مهان سپاه
 چو شد بسته پیمانشان زین نشان
 کمان آوریدند ده تن کشان
 نشستند به نزد پدر ماه چهر
 شده گونه از روی و لرزان ز مهر
 سپهبد چو باید به زانو نشست
 به دیدار دلبر بیازید دست
 کمان را ز بالای سر بر فراشت
 به انگشت چون چرخ گردان بگاشت
 به زانو نهاد و به زه بر کشید
 پس آنگاه نرمک سه ره در کشید
 چهارم در آهخت از انسان شگفت
 که هر دو کمان گوشه گوشش گرفت
 کمان کرد دو نیم و زه لخت لخت
 همیدون بینداخت در پیش تخت
 برآمد یکی نعره زان سرکشان
 درو خیره شد شاه چون بی هشان
 بدو گفت کانت به گوهر رسید
 بر شادی از رنجت آمد پدید
 کنون جفت تست از جهان دخترم
 توی فال فرخ ترین اخترم
 ولیکن زمان ده که تا کار اوی
 چو باید بسازم سزاوار اوی
 زمان گفت ندهم که او مراسم است
 اگر وی زمان خواهد از من رواست
 من اکنون ز شادی نگیرم گذر
 چه دانم که باشد زمانی دگر
 ز دختر بپرسید پس شهریار
 بترسید دختر ز تیمار یار
 که سازد نهان شه به جانش گزند
 چنین گفت کای خسرو ارجمند

گر او زور کم داشتی زین کمان
 سر دار جایش بُدی بی گمان
 کنون چون گرو برد پیمان و راست
 چه خواهم زمان زو که فرمان و راست
 کس از تخمه ما ز پیمان نگشت
 نشاید ترا نیز از آیین گذشت
 دروغ آزمودن ز بیچارگیست
 نگوید کرا در هنر یارگیست
 زنان را بود شوی کردن هنر
 بر شوی به زن، که نزد پدر
 بود سیب خوشبوی بر شاخ خویش
 ولیکن به خانه دهد بوی بیش
 زن ار چند با چیز و با آبروی
 نگیرد دلش خرمی جز به شوی
 چو نیمه است تنها زن ار چه نکوست
 دگر نیمه اش سایه شوی اوست
 اگر مامت از شوی برتافتی
 چو تا شاه فرزند کی یافتی
 ز مردان به فرزند گیرند یاد
 زن از شوی و مردان ز فرزند شاد
 برآشفت شه گفت بر انجمن
 دریغ از بهرت همه رنج من
 بتو داشتم عود هندی امید
 کنون هستی از آزمون خشک بید
 گمان نام بردمت ننگ آمدی
 گهر داشتم طمع سنگ آمدی
 برو کت شب تیره گم باد راه
 ز پس آتش و باد و، در پیش چاه
 اگر مرغ پران شوی ور پری
 پیی زین سپس کاخ من نسپری
 ز هر کس پشیمان تر آن را شناس
 که نیکی کند با کسی ناسپاس
 نهادش کف اندر کف پهلوان
 که تازید زود از برم هر دوان
 اگر تان بود دیر ایدر درنگ
 نبینید جز تیرباران و سنگ
 سپهبد گشاد از دو بازوی خویش
 ز یاقوت رخشان دو صد پاره پیش
 بر افشاند بر تاج دلدار ماه
 شد از شهر بیرون هم از پیش شاه
 نشاندهش بر اسپ و میان بست تنگ
 همی رفت پیشش به کف پالهنگ
 خبر یافت بازارگان کاوبرفت
 به بدو کردنش بشتافت تفت
 پسش برد یک کیسه دینار زرد
 ابا توشه و باره ره نورد
 بدو داد و برگشت زی خانه باز
 خبر شد به نزد شه سرفراز

بخواندش، بپرسید کاین مرد کیست
 بدو مهر جستن ترا بهر چیست
 زبان مرد بازارگان برگشاد
 همه داستان پیش شه کرد یاد
 ز راه و ز دزدان و از کار اوی
 ز زور و ز مردی و پیکار اوی
 رخ شاه از انده پر آژنگ شد
 ز کرده پشیمان و دلتنگ شد
 به دل گفت شاید که هست این جوان
 ز پشت کیان یا ز تخم گوان
 اگر او نبودی چنین نامدار
 ز لؤلؤ نکردی به پیشم نثار
 سری با دو صد گرد گردن فراز
 فرستاد کاریدش از راه باز
 مجوید گفت از بن آیین جنگ
 به خوشی بکوشید کاید به چنگ
 دوم روز نزدیکی چشمه سار
 رسیدند زی پهلوان سوار
 سپهبد چو دید آسمان تیره فام
 بزد بر سر اسپ جنگی لگام
 درآمد به هنجار ره ره نورد
 ز زین کوهه آویخت گرز نبرد
 دمان شد سنان بر همه کرد راست
 خروشید کاین گرد و تازش چراست
 بدو پیشرو گفت فرمود شاه
 که تابی عنان تکاور ز راه
 همی گوید ار باز گردی برم
 ازین پس تو باشی سر لشگرم
 همی گوید ار باز گردی برم
 ازین پس تو باشی سر لشگرم
 همه کشور و گنج و گاهم تراست
 برم بیشی از دیده و دست راست
 نتابم سر از رای تو اندکی
 تن ما دو باشد دل و جان یکی
 چنین داد پاسخ که شه را بگوی
 که چیزی که هرگز نیابی مجوی
 پی صید جسته شده تیز گام
 چه تازی همی خیره در دست دام
 هر آن خشت کز کالبد شد به در
 بر آن کالبد باز ناید دگر
 گهر داشتی ار ج نشناختی
 به نادانی از کف بینداختی
 بر چشم آن کس دو دیده تباه
 کجا روشن آید درفشنده ماه
 ندانی همی زشت کردار خویش
 بدانی چو پاداشت آید به پیش
 نه آگه بود مست بی هُش ز کار
 شود آگه آن گه که شد هوشیار

به فرمان اگر بست باید میان
چرا باید آمد سوی رومیان
بر شاه ایرانم امید هست
چراغم چه باید، چو خورشید هست
کرا پر طاووس باشد به باغ
چگونه نهد دل به دیدار زاغ
به دست شهان بر چو خو کرد باز
شود ز آشیان ساختن بی نیاز
بهین جای هر جا که باشم مراست
کجا گور و دشتست و آب و گیاست
نیایم ز پس باز ازین گفته بس
ز پس باد رویم گر آیم ز پس
کنون گر نتابید زی شه عنان
ز گفتن گرایم به گرز و سنان
سخن کس نیارست کردن دراز
همه خوار و نومید گشتند باز
سپهبد شتابید نزدیک ماه
زمانی برآسود و برداشت راه
به سوی بیابان مصر از شتاب
همی راند یک هفته بی خورد و خواب

وصف بیابان و رزم گرشاسپ با زنگی

بیابانی آمدش ناگاه پیش
 ز تابیدن مهر پهنانش پیش
 چه دشتی که گروی بود چرخ ماه
 درو ماه هر شب شدی گم ز راه
 همه دشت سنگ و همه سنگ غاز
 همه خار ریگ و همه ریگ مار
 هواس آتش و اخگر تفته بوم
 گیاهش همه زهر و بادش سموم
 نه مرغ اندرو دیده یک قطره آب
 نه غول اندرو بوده فرزند یاب
 رهی سخت چون چینود تن گداز
 تهی چون کف زُفت روز نیاز
 درشتیش چون داغ در دل نهان
 درازیش چون روزگار جهان
 ز رنجش به جز مرگ فریاد نه
 درو هیچ جنبنده جز باد نه
 به پهنای گیتی نشیب و فراز
 تو گفتی که فرشبست گسترده باز
 ز شوره درو بود و از ریگ تار
 ز دوزخش رنگ و ز دیوان نگار
 درین راه ده روزه چون ناختمند
 بیابان پهن از پس انداختند
 به ره چشمه آب دیدند چند
 میانشان برآورده میلی بلند
 بر آن میل چوبی زنی ساخته
 دو دست از فراز سرافراخته
 هر آنچه از هوا مرغ از گونه گون
 بر آن بر نشستنی فتادی نگون
 فرو ریختی هر دو پرش بجای
 از آن پس نرفتی همی جز به پای
 همه دشت از آن مرغ بد گردگرد
 فکندند بسیار و کشتند و خورد
 زمانی به هم چشم کردند گرم
 از آن پس گرفتند ره نرم نرم
 به کوهی رسیدند سر بر سپهر
 بر آن گه دژی برتر از اوج مهر
 چو ماری رهش یکسر از پیچ و خم
 گرفته به دم کوه و کیوان به دم
 تو گفنی تنی بُد مگر چرخ ماه
 مر او را سر آن کوه و آن دژ کلاه
 بیابان ز صد میل ره یکسره
 گذر زیر آن دژ بُد اندر دره
 در آن دژ یکی زنگی پرستیز
 که غول از نهیبش گرفتگی گریز

به چهره سیاه و به بالا دراز
 به دیدار دیو و به دندان گراز
 تو گفתי تن و چهر آن دیو زشت
 خدای از دم و دود دوزخ سرشت
 سیاهی که چون جنگ برگاشتی
 به کف سنگ و پیل استخوان داشتی
 ز که دیدبانش سرافراخته
 ز صد میل ره دیده برساخته
 اگر مردم اندک بدی گر بسی
 ابی باژ نگذشتی از وی کسی
 پس کوه شهری پیرانبوه بود
 بسی ده به پیرامن کوه بود
 همه کس بد از بیم فرمانیرش
 خورش ها همی تاختندی برش
 به نوبت ز هر دژ کنیزی چو ماه
 ببردی و کردی مر او را تباه
 چو گرشاسب نزدیکی دژ رسید
 ز که دیدبانش جرس برکشید
 سبک جست زنگی ز آوای زنگ
 شده مست و طاسی پر از می به چنگ
 همان سنگ و پیل استخوان در ربود
 دوید از پس پهلوان همچو دود
 چنان نعره ای زد که گه شد نوان
 نگه کرد ناگه ز پس پهلوان
 دمان زنگی دید چون کوه قار
 که ابلیس ازو خواستی زینهار
 سیه کردی از چهره گیتی فروز
 شب آوردی از سایه مهمان روز
 به بالا چو بر رفته بر ابر ساج
 به دندان چو دو شانیه بر هم ز عاج
 دو چشمش چو دو گنبد قیرفام
 نشانده ز پیروزه مینا دو جام
 سر بینی اش چون دو رزون به هم
 گشاده ز دوزخ درو دود و دم
 به سر برش موی گره بر گره
 چو بر قیر زنگار خورده زره
 ز دیوست گفتیش رفتار و پی
 درازا و رنگ از شب ماه دی
 سوی پهلوان چون که غضبان ز چنگ
 رها کرد آن سی منی خاره سنگ
 سر از سنگ او پهلوان درکشید
 ازو رفت و شد در زمین ناپدید
 دگر ره برآمد پر از چین رخان
 زدش بر سر آن شاخ شاخ استخوان
 بخستش دو کتف و سپر کرد خرد
 به گرز اندر آمد سپهدار گرد
 چنان زدش بر سر به زور دو دست
 که با مغز و خون چشمش از سر بجست

به خنجر سرش را ز تن برگرفت
 سوی دیدبانش ره اندر گرفت
 پیاده بر آن گه چو نخجیرگیر
 همی شد ز پس تا فکندش به تیر
 بشد تا بد آن شهر از آن سوی کوه
 به پرسش گرفتند گردش گروه
 که با تو درین ره که بد یارمند
 که رستی ز دست سیه بی گزند
 چنین گفت کان کاو مرا زشت خواه
 چنان باد غلتان به خون کان سیاه
 سر زنگی از پیش ایشان فکند
 برآمد ز هرکس خروشی بلند
 دویدند هر کس همی دید پست
 گرفت آفرین بر چنان زور و دست
 به تاراج دژ نیز بشتافتند
 بسی گوهر و سیم و زر یافتند
 به خروارها عنبر و زعفران
 هم از فرش و از دیبۀ بی کران
 غریوان یکی ماهرخ دختری
 کزان شهر بودش پدر مهتری
 ببردند نزد پدر هم به جای
 فکندند دژ پست در زیر پای
 بسی هدیه گونه گون ساختند
 به پوزش بر پهلوان تاختند
 بلابه شدند آن همه شهریار
 که بر ما تو باش از جهان شهریار
 نپذیرفت و یک هفته آنجا بیود
 سر هفته زان شهر برکرد زود
 یکی پیک با باد همراه کرد
 پدر را ازین مژده آگاه کرد
 بید شاد اثرط سپه برنشاند
 بدان مژده ده زر و گوهر فشاند
 یکی هودج از ماه زرین سرش
 زده کله زربفت از برش
 بیاراست بر کوهه زنده پیل
 زد آذین ز دیبا و گنبد دو میل
 جهان شد بهاری چو باغ ارم
 زبرگرد مشک ابر و باران درم
 همه پشت پیلان درفشان درفش
 ز دیبا جهان سرخ و زرد و بنفش
 سواران همه راه بر پشت زین
 ستاننده رطل این از آن از این
 ز بس برهم آمیخته مشک و می
 بر اسبان شده غالبه گرد و خوی
 بر آیین آن روزگار از نخست
 ز سر باز بستند عقدی درست
 به هر برزن آواز خنیاگران
 به هر گوشه ای دست بند سران

هم از ره عروس نو و شاه نو
 در ایوان نشستند بر گاه نو
 گشاد اثرط از بهر جفت پسر
 یکی گنج یاقوت و دُر سر به سر
 براو کرد چندان گهرها نثار
 که گنج پدر بر دلش گشت خوار
 بر آن مهرکش بود صد بر فرزند
 نهان زی پدر نامه ای کرد زود
 ز کار سپهدار و آن فر و جاه
 همه گفت از کار زنگی و راه
 دژم گشت قیصر ز کردار خویش
 روان کرد گنجی از اندازه بیش
 هزار اشتر آراسته بار کرد
 ده از بارگی بار دینار کرد
 هزار دگر راست کردند بار
 ز فرش و خز و دیبۀ شاهوار
 ز زر افسر و یاره و طوق و تاج
 به گوهر نگاریده تختی ز عاج
 دو صد اشتر آرایش بارگاه
 از و صد سپید و دگر صد سیاه
 فرستاد پاک اثرط را
 همان دخت و فرخنده داماد را
 دگر هرکرا بد سزا هدیه داد
 به نامه بسی پوزش آورد یاد
 ز بس خواهشش پهلوان نرم شد
 از آزار دل سوی آزرم شد
 به خلعت فرستاده را شاد کرد
 به پاسخ بسی نیکوی یاد کرد
 دگر گفت گامی ره از کام تو
 نگردم، نجویم، جز آرام تو
 ولیکن بدان مرد بازارگان
 ز نیکی بکن هر چه داری توان
 بدان کاو دل و جان و رای منست
 بدو هرچه کردی به جای منست
 بود آینه دوست را مرد دوست
 نماید بدو هرچه زشت و نکوست
 فرستاد از ینگونه پیغام باز
 از آن پس همی بود با کام و ناز
 از آن پس شد آن مرد بازارگان
 شه روم را تاج آزادگان
 ز گرد گزین وز شه روم نیز
 همی یافت هرگونه بسیار چیز
 به گیتی به جز دست نیکی مبر
 که آید یکی روز نیکی به بر
 بسی جای ها گفته اند این سخن
 که کن نیکویی و به جیحون فکن
 پشیمان نگردد کس از کار نیک
 نکوتر ز نیکی چه چیزست و یک

به میدان دانش بر اسپ هنر
نشین و ببند از ستایش کمر
وفاترگ کن درع رادی بپوش
کمان از خرد ساز و خنجر ز هوش
براینسان سواری کن از خویشتن
پس اسپت به هر سو که خواهی فکن

ساختن شهر زرنج

چو بگذشت ازین کار ماهی فره
 بیآمد به نزدیک آب زره
 ز اخترشناس و مهندس شمار
 به روم و به هند آن که بد نامدار
 بیاورد و بنهاد شهر زرنج
 که در کار ناسود روزی زرنج
 ز گل باره ای گردش اندر کشید
 میانش دژی سر به مه برکشید
 ز پیرامن دژی یکی کنده ساخت
 ز هر جوی و شهر آب در وی بتاخت
 بسا رود برداشت از هیرمند
 وزان جوی و کاریزها برفکند
 در این کار بُد پهلوان سپاه
 که از شاه کابل تهی ماند گاه
 پسر شاد بنشست بر جای اوی
 بگردید از آیین و از رای اوی
 خراج پدرش آن که هر سال پیش
 به اثرط فرستادی از گنج خویش
 دو ساله به گنج اندر انبار کرد
 دگر طمع کشورش بسیار کرد
 بسی دادش اثرط به هر نامه پند
 نپذیرفت و بد پاسخ آراست چند
 همیدونش دستور فرزانه هوش
 بسی گفت کاین جنگ و کین رامکوش
 به صدسال یک دوست آید به دست
 به یک روز دشمن توان کرد شست
 چو بود آشتی نو میآغاز جنگ
 پس شیر رفته مینداز سنگ
 تن و جان بود چیز را مایه دار
 چو جان شد بود چیز ناید به کار
 تو این پادشاهی بیایی که هست
 به از طمع مه زین که ناید به دست
 پیشیزی به دست تو بهتر بسی
 ز دینار در دست دیگر کسی
 نگه کن که در پیشت آبست و چاه
 کلیجه میفکن که نرسی به ماه
 شهان از پی آن فزایند گنج
 که از تن بدو بازدارند رنج
 تو گنج از پی رنج خواهی همی
 فزودن بزرگی بگاهی همی
 ز گرشاسب ترسد همی چرخ و بوم
 سُنّه شد ز گزش همه هند و روم
 شهان را همه نیست پایاب اوی
 چه داری تو با این سپه تاب اوی

چو آتش کنی زیر دامن درون
 رسد دود زود از گریبان برون
 مکن بد که تا بد نیایدت زود
 مدرو و مدوز و ترا رشته سود
 برآشفت و گفتش تو لشکر پسیچ
 ز پیکار گرشاسب مندیش هیچ
 دو سال است کاو شد ز درگاه شاه
 به نزدیک آب زره با سپاه
 به نوئی یکی شهر سازد همی
 ز هر شهر مردم نوازد همی
 به ما تا رسد گرد او در نبرد
 ز زاول برآورد باشیم گرد
 بُدش ابن عم نام انبارسی
 بدادش ز گردان دو صد بارسی
 فرستادش از پیش و سالار کرد
 ز پس با سپه ساز پیکار کرد
 گزید از دلیران دو ره چل هزار
 صد و شست پیل از در کارزار
 بشد تا سر مرز کابلستان
 به کین جستن شاه زابلستان
 خبر شد بر اثرط سر فراز
 سبک خواند لشکر ز هر سو فراز
 برادرش را سروری هوشیار
 پسر بُدیکی نام او نوشیار
 ورا کرد پیش سپه جنگجوی
 بر شهر داور فرود آمد اوی

جنگ نوشیار با انبارسی

به جنگ آن دو سالار پیش از دو شاه
 رسیدند زی یکدگر کینه خواه
 دو لشکر زدند از دو سو پره باز
 بید دست جنگ دلیران دراز
 سواران به یک جا برآمیختند
 پیاده جدا در هم آویختند
 سر خنجر آتش شد و گرد دود
 چو آتش کزو جوش خون خاست زود
 بغرید کوس و برآمد نبرد
 برخشید تیغ و بجوشید گرد
 نوان گشت بوم و جهان شد سیاه
 بلرزید مهر و بترسید ماه
 یکی بزمگه بود گفتی نه رزم
 دلیران درو باده خواران بزم
 غو کوششان زخم بریط سرای
 دم گاو دم ناله و آوای نای
 روان خون می و نعره شان بانگ زیر
 پیاله سر خنجر و نقل تیر
 به هر گوشه ای مستی افکنده خوار
 چه مستی که هرگز نشد هوشیار
 چویک رویه پیکار پیوسته شد
 زگردان بسی کشته و خسته شد
 دمان نوشیار از میان نبرد
 به انبارسی ناگهان باز خورد
 برآورد زهر آبگون خنجرش
 به زخمی زتن ماند تنها سرش
 سپه چون سپهبد نگون یافتند
 عنان یکسر از رزم برتافتند
 زپس خیل زاول سه فرسنگ پیش
 برفتند و دشمن گریزان ز پیش
 فکندند از ایشان بسی رزم ساز
 چو خورشید شد زرد، گشتند باز
 همان گه شه کابل اندر رسید
 همه دشت و که کشته و خسته دید
 زدش ز آتش درد بر مغز دود
 که شب گشت و هنگام کوشش نبود
 تن کشته انبارسی باز جست
 برو رخ به خون دو دیند بشست
 یکی عود با زعفران بر فروخت
 مر آن کشته را تن به آتش بسوخت
 هم از بهر آن کشته بر انجمن
 بسی کس به آتش فکندند تن
 سپه هر کجا کشته شان بد دگر
 همه شب بدند از برش مویه گر

به یاری بر نوشیار از سران
همان شب پیامد سپاهی گران

جنگ شاه کابل با زابلیان و شکست خوردن اثرط

چویاز سپیده بزد پرّ باز
 از او زاغ شب شد گریزنده باز
 شه کابل آورد لشکر به جنگ
 برابر دو صد برکشیدند تنگ
 بیبوست رزمی گران کز سپهر
 گریزنده شد ماه و، گم گشت مهر
 برآورد ده ودار وگیر وگریز
 زهرسو سرافشان بُد وترگ ریز
 جهان جوش گردان سرکش گرفت
 به دریا ز تیغ آب آتش گرفت
 همه دشت تابان ز الماس بود
 همه کوه در بانگ سر پاس بود
 فکنده سر نیزه ی جان ستان
 یکی را نگوون و یکی را ستان
 زبس خون خسته زمی لاله زار
 وز آن خستگان خاسته ناله زار
 تن پیل پر خون و پرتیر و خشت
 چوزاب بقم رسته بر کوه کشت
 به تیغ و سنان و به گرز گران
 بکشند چندان ز یکدیگران
 که شد مرگ از آن خوار بر چشم خویش
 سته گشت و نفرید بر خشم خویش
 دل جنگیان شد ز کوشش ستوه
 شکست اندر آمد به زاول گروه
 ز پیش سپه نوشیار دلیر
 در آمد بغرید چون تند شیر
 کزین غرچگان چپست چندین گریغ
 بکوشید هم پشت با گرز و تیغ
 همان لشکرست این که در کارزار
 گریزان شدند از شما چند بار
 سپه را به یک بار پس باز برد
 به نیزه فکند از یلان چند گرد
 تنوره زد از گردش اندر سپاه
 زهرسو به زخمش گرفتند راه
 بینداختندش به شمشیر دست
 فکندند بی جانس بر خاک پست
 پسرش از دلیری بیفشرد پای
 ستد کینه زان جنگجویان بجای
 نخست از یلان پنج بکند تفت
 پدر را ببست از بر زین و رفت
 دلیران زاول همه ترک و تیغ
 فکندند و جستند راه گریغ
 از ایشان همه دشت سر بود و دست
 گرفتند بسیار و کشتند و خست

چو شب خیمه زد از پرند سیاه
درو فرش سیمین بگسترده ماه
شه کابل آنجا که پیروز گشت
بزد با سپه پر خون و پر خاک و گرد
گریزندگان نزد اثر ط به درد
رسیدند پر خون و پر خاک و گرد
بدادندش از هر چه بُد آگهی
بماند از هش و رای مغزش تهی
زدرد سپه وز غم نوشیار
به دل درش با زهر شد نوش یار

نامه اثر ط به گرشاسب

یکی نامه نزدیک گرشاسب زود
 نشست و نمود آن کجا رفته بود
 ز کابل شه و لشکر آراستن
 ز نادادن باژ و کین خواستن
 دگر گفت چون نامه خواندی بجای
 مزن دم جز آورده در اسپ پای
 به زودی به من رس چنان ناگهان
 که از خوان رسد دست سوی دهان
 که من، چون شد این نامه پرداخته
 بر فتم، سپه رزم را ساخته
 فرستاده بر جدری آمد برون
 یکی باد پی کوه کوهان هیون
 کم آسای و دم ساز و هنجار جوی
 سبک پا و آسان دو و تیز پوی
 شکیب آوری رهبری، تیز گام
 ستوهی کشی کم خور و پر خرام
 شتابنده از پیش ورهبر ز پس
 جهنده رهان و گریزنده رس
 چو موج از نهیب و چون آتش ز تاب
 چو خاک از درنگ و چو باد از شتاب
 به رأی از خرد تیز دیدار تر
 به پای از کمان تند رفتار تر
 خبردار و بر نادل و تیز هوش
 به ره دیده بان چشم و جاسوس گوش
 بد انسان همی شد که هزمان زگرد
 پی اش با قضا گفت از راه گرد
 کمان وار گردنش و جستن چون تیر
 خمیرش پی و خاره زو چون خمیر
 گهی در زمین یار درندگان
 گه اندر هوا جفت پرندگان
 اگر سینه بر کوه خارا زدی
 بکندی و بر ژرف دریا زدی
 پی مورچه بر پلاس سیاه
 بدیدی شب تیره صد میل راه
 بپای آن کجا دیده بگماشتی
 سبک تر ز دیدار بگذاشتی
 تنش ابر بد برق دندان تیز
 خوی اش قطره باران و کف ریز
 چو تیر از کمان بدش جستن ز جای
 بسان ستاره نشان های پای
 ز منزل به منزل همی شد چنان
 دمان و دوان و جهان چون جهان
 چو زنگی که بازی کند در خروش
 دولب کرده لرزنده در بانگ و جوش

چو انگشت کاسان شمارد شمار
 پی اش بُد شمارنده ی کوه و غار
 به یک چشم زخم آزمون را درنگ
 بجست از شدن تا به شهر زرنگ
 سپهدار را بود کند آگری
 بجست از شدن تا ره شهر زرنگ
 سپهدار را بود کند آگری
 بسی یافته دانش از هر دری
 بدو گفته بد راز اختر نهران
 که خیزد یکی شورش اندرجهان
 درین مه ز کابل سپاهی به جنگ
 بیاید، بر اثرط کند کار تنگ
 ز زاول گره کشته گردد بسی
 ز پیوستگان کم آید کسی
 ترا رفت باید سرانجام کار
 کنی رزم و ز اختر شوی کامکار
 فرستاده اینک به راه اندرست
 چو هفته سر آید درست ایدرست
 ببد هفته و کس نیامد ز راه
 بر او تند شد پهلوان سپاه
 دژم گفت چون بخش اختر درست
 ندیدی، دروغ از تو گفتن که جست
 دروغ آبروی از بنه بسترد
 نگوید دروغ آنکه دارد خرد
 به گرد دروغ آن که گردد بسی
 از او راست باور ندارد کسی
 هر آهو که خیزد ز کژ یک سخن
 به صد راست نیکو نگردد زبن
 زبانی که باشد بریده ز جای
 از آن به که باشد دروغ آزمای
 ستاره شمر شد دژم روی و گفت
 بدارنده دادار بی یار و جفت
 بدین چهره انگیز گوهر چهار
 بدین هفت رخشنده و هفت تار
 که ننشینم امروز پیشت ز پای
 جز آن که گفت من آید بجای
 وگرنه نیارم بدین کار دست
 بر آتش نهم دفترم هر چه هست
 بگفت و سطرلاب برداشته
 همی بد به ره دیده بگماشته
 چو از بیم شب زرد شد چهرخور
 دوان پرده دار اندر آمد ز در
 که بر در فرستاده ای تیزگام
 رسیدست و، دارد ز اثرط پیام
 سپهدار خواندش بر خویش زود
 بپرسید و دید آنچه در نامه بود
 همان بود کاختر شمر گفتراست
 ز بهرش سبک خلعت و یاره خواست

شد از دانشش خیره اندر نهفت
 ازین خوبتر دانشی نیست گفت
 به اسپ نبردی در افکند زین
 دو صد گرد کرد از دلیران گزین
 شب وروز پوینده ز آنسان شتافت
 که باد وزان گردش اندر نیافت
 چنین تا به کوهی که بد جای شیر
 ز بر نیستان بود و گندآب زیر
 چو تندر همه بیشه بانگ هژبر
 شده گردشان گرد گردون چو ابر
 به گردانش باشید گفتا بجای
 که تنها مرا رزم شیرست رأی
 شوم زین هژبران آکنده یال
 یکی را کنم شاه کابل به فال
 هم از پیشش اندر کمین شکار
 سخ شیر شکاری شدند آشکار
 به گردون همی برفشاندند خاک
 به نعره دل سنگ کردند چاک
 یکی پیشرو بود با خشم و زور
 سپهبد سبک پای برزد به بور
 برآورد برزه خم شاخ کرگ
 ز ترکش براخت زنبور مرگ
 به زخم خدنگ دو پیکان سرش
 فرو دوخت با حلق و بال و برش
 بزد نیزه بر کرده گاه دگر
 به کامش برافشاند خون جگر
 فکند از سیم سر به تیغ نبرد
 گرفت آن گهی ره شتابان چو گرد
 دهی دید در راه بر ساده دشت
 به پایان ده با سپه برگذشت
 از آن ده برهمن یکی مرد پیر
 به آواز گفت ای پل گردگیر
 هنرمند گرشاسب گر نام تست
 نیای تو جمشید شیخ بد درست
 به مردی جان را بخواهی گرفت
 بسی رزم ها کرد خواهی شگفت
 به بند آوری بازوی منهراس
 از آن دیو گیتی کنی بی هراس
 بپرسید گرشاسب از راه راست
 چه دانستی این و آگهیت از کجاست
 بگفتا کز اندیشه ی دوریاب
 ببینم همه بودنی ها به خواب
 نشان آن که دی شیر کشتی به راه
 به کاول همی رانی اکنون سپاه
 ز شاهش بخواهی ربودن شهی
 کنی شهر و بومش ز مردم تهی
 برین مژده خواهم کز این کار زار
 چو رفتی به بتخانه ی سو بهار

بر آن خانه و آن بد پرستان گزند
نسازي ، که یزدان ندارد پسند
براین گر به سوگند پیمان کنی
خرد را به فرهنگ فرمان کنی
سه پندت دهم نغز کز هر سه زود
گری نام و باشدت بسیار سود
سپهبد به فرمانش سوگند خورد
چنین گفتش آن گه پرستنده مرد
که گر دختر شاه کابل به جام
گه بزم آرد می لعل فام
بدان کان فریبست ، نازش مخر
بفرمای تا او خورد ، تو مخور
دوم گرت روزی ز پیش سپاه
زنی در یکی خانه خواند ز راه
مشو ، گر چه زن لابه سازد بسی
به جای تو بفرست دیگر کسی
سوم پند شهری که نو ساختی
به رنج اش بسی گنج پرداختی
همه بومش از ریگ دارد نهاد
همی خواهد آکندن از ریگ باد
به پیشش بر از چوب ورغی ببند
چو بستی ، ز ریگش نباشد گزند
سپهدار از او هر سه پذیرفت و رفت
همی شد شب و روز چون باد تفت

جنگ اثرط با شاه کابل

وز آن سوچو از شهر داور سپاه
 سوی جنگ برد اثرط کینه خواه
 سپه سی هزار از یلان داشت بیش
 دوصد پیل برگستوان دار پیش
 دلیران پرخاش دورویه صف
 کشیدند جان برنهاده به کف
 سواران شد آمد فزون ساختند
 یلان از کمین ها برون تاختند
 به کوه اندر از کوس کین ناله خاست
 ز پیکان در ابر آهنین ژاله خاست
 شتاب اندر آمیخت کین با درنگ
 شد ازخون و از گرد گیتی دو رنگ
 هوا تف خشت درفشان گرفت
 سر تیغ هرسو سرافشان گرفت
 تو گفتی ز بس خون که بارد همی
 جهان زخم خنجر سرآرد همی
 درآورده خرطوم پیلان به هم
 چو ماران خم اندر فکنده به خم
 همی خون و خوی بر هم آمیختند
 به دندان ز زخم آتش انگیختند
 گرفتند پیلان اثرط گریز
 بر آمد ز زابل گره رستخیز
 فراوان کس از پیل افتاد پست
 بسی کس نگون ماند بی پا و دست
 فکند این سلیح آن دگر رخت ریخت
 دلاور ز بددل همی به گریخت
 زد اثرط برون ادهم تیزگام
 یلان را همی خواند یک یک به نام
 عنان چند را باز پیچید و گفت
 نیستاد کس مانده با درد جفت
 بدش ریدگان سرایی هزار
 هزار دگر گرد خنجر گزار
 بدین مایه لشکر بیفشرد پای
 فرو داشت چندان سپه را بجای
 چپ و راست با نامداران جنگ
 همی جست جنگ از پی نام و ننگ
 عنان را به حمله بسودن گرفت
 سران را به نیزه ربودن گرفت
 کجا گردی انگیختی در نبرد
 به خون باز بنشانندی آن تیره گرد
 چنین تا فروشد سپهری درفش
 ز شب گشت زربفت گیتی بنفش
 به راه سکاوند چون باد تفت
 شب قیرگون روی بنهاد و رفت

بر دامن کوهی آمد فرود
 همه راغ او بیشه ی کلک بود
 گریزندگان را گروها ، گروه
 همی خواند از هر رهی سوی کوه
 پراکنده گرد آمدش پیل شست
 دگر ده هزار از یلان چیره دست
 همه خسته و مانده و تافته
 ز بس تشنگی کام و دل کافته
 طلایه پراکنده بر کوه و دشت
 بید تا سپاه شب از جا بگشت
 چو دینار گردون برآمد ز خم
 ستد یک یک از سبز مینا درم
 درفش سخ کابل آمد پدید
 سپاه از پیش یکسر اندر رسید
 سراسیمه ماندند ز اول سپاه
 به اثرط نمودند هر گونه راه
 چه سازیم گفتند چاره که جنگ
 فراز آمد و شد جهان تاروتنگ
 ستوهیم هم مرد و هم بارگی
 شده در دم مرگ یکبارگی
 ز چندین سپه نیست ناخواسته کس
 ره دور پیشست و دشمن ز پس
 چنین گفت اثرط که یک بار نیز
 بکوشیم تا بخش کمتر نگردد نه بیش
 جهاندار بخشی که کردست پیش
 از آن بخش کمتر نگردد به بیش
 همه کار پیکار و رزم ایزدبست
 که داند که فرجام پیروز کیست
 به هر سختی تا بود جان به جای
 نیاید بریدن امید از خدای
 چه خواهد بدن مرگ فرجام کار
 چه در بزم مردن چه در کارزار
 بگفت این و خفتان و مغفر بخواست
 بزد کوس و صف سپه کرد راست
 شد اندر زمان روی چرخ بنفش
 پر از مه ز بس ماه روی درفش
 ز خون یلان و ز گرد سپاه
 زمین گشت لعل و هوا شد سیاه
 ز بس گرز ابر ترگ ها کوفتن
 فتاد آسمان ها در آشوفتن
 سرتیغ در چرخ مه تاب داد
 سنان باغ کین را به خون آب داد
 بد از زخم گردان سراسیمه کوه
 ز بانگ ستوران ستاره ستوه
 شده پاره بر شیر مردان زره
 ز خون بسته بر نیزه هاشان گره
 زمین از پی پیل پر ژرف چاه
 چو کاریز یلان خون را به هر چاه راه

خزان است آن دشت گفنی به رنگ
 درختان یلان ، باغ میدان جنگ
 چمن صف دم بد دلان باد سرد
 روان خون می و چهرها برگ زرد
 شد از کشته پرپشته بالا و پست
 سرانجام بد خواه شد چیره دست
 به زاول گره بخت بر بخت گرد
 همه روی برگاشتند از نبرد
 یکی کوه و دیگر بیابان گرفت
 بماند از بد بخت اثر ط شگفت
 برآخت تیغ اندر آمد به پیش
 دو تن را فکند از دلیران خویش
 بسی خورد سوگندهای درشت
 که هر کاو نماید به بدخواه پشت
 نیام سر تیغ سازم برش
 کنم افسر دار بی تن سرش
 وگر من به تنهایی اندر ستیز
 بمانم ، دهم سر ، نگیرم گریز
 دگر باره گردان پر خاشجوی
 به ناکام زی رزم دادند روی
 ده وگیر برخاست بادار و برد
 هوا چون بیابان شد از تیره گرد
 بیابانی آشفته همرنگ قبر
 درو غول مرگ و گیاخت و تیر
 ز چرخ کمان گفته شد کوه برز
 درید آسمان از چکاکاک گرز
 بیارید چندان نم خون ز تیغ
 که باران به سالی نیارد ز میغ
 یکی بهره شد کشته زاول گروه
 دگر گشته از جنگ جستن ستوه
 چنان غرقه در خون که هر کس که زیست
 به آوازه بشناختندی که کیست
 به اندرز کردن همه خستگان
 وز آن خستگان زارتر بستگان
 غریو از همه زار برخاسته
 بریده دل از جان واز خواسته
 همی گفت هر کس برین دشت کین
 بکوشید تا تیره شب همچنین
 مگر شب بدین چاره افسون کنیم
 سر از چنبر مرگ بیرون کنیم

رسیدن گرشاسب به یاری اثرط و شبیخون او

پس که چو خور ساز رفتن گرفت
 رخس اندک اندک نهفتن گرفت
 غو دیده بان از بر مه رسید
 که آمد درفش سپهبد پدید
 خروش یلان شد ز شادی بر ابر
 ستد ناله ی کوس هوش هژبر
 سپه را دل آمد همه باز جای
 یکی مرد ده را بیفشرد پای
 بر آن بود دشمن که شب در نهان
 گریزند ز اول گره ناگهان
 ز گرشاسب آگه نبودند کس
 شب آمد ز پیکار کردند بس
 یل پهلوان داشت کآمد ز راه
 تنی ده هزار از یلان سپاه
 که هر کز گریزندگان یافت زود
 عنانشان ز ره باز برتافت زود
 هم از ره که آمد نشد زی پدر
 به کین بست بر جنگ جستن کمر
 سران سپه و اثرط سرافراز
 به صد لایه بردندش از پیش باز
 بب تا برآسود و چیزی بخورد
 ز لشکر بپرسید پس وز نبرد
 جز از کشتگان هر که را نام برد
 همه خسته دید از بزرگان و خرد
 ز بس خشم و کین کرد سوگند یاد
 که بدهم من امشب بدین جنگ داد
 ز نم تیغ چندان که از جوش خون
 رخ قیر گون شب کنم لاله گون
 شب تار و شیرنگ در زیر من
 که تا بد بر گرز و شمشیر من
 طلایه فرستاد هم در شتاب
 زمانی گران کرد مژگان به خواب
 شبی همچو زنگی سه تر ز زاغ
 مه نو چو در دست زنگی چراغ
 سیاهیش بر هم سیاهی پذیر
 چو موج از بر موج دریای قیر
 چو هندو به قار اندر اندوده روی
 سیه جامه وز رخ فروهشته موی
 چنان تیره گیتی که از لب خروش
 ز بس تیرگی ره نبردی به گوش
 میان هوا جای جای ابر ونم
 چو افتاده بر چشم تاریک تم
 جهان گفتمی دوزخی بود تار
 به هر گوشه دیو اندراو صد هزار

از انگشت بدشان همه پیرهن
 دمان باد تاریک و دود از دهن
 زمین را که از غار دیدار نه
 زمان را ره و روی رفتار نه
 به زندان شب در به بند آفتاب
 فرو هشته بر دیده ها پرده خواب
 فرشته گرفته ز بس بیم پاس
 پری در نهیب ، اهرمن در هراس
 بسان تنی بی روان بُد زمین
 هوا چون دژم سوکی دل غمین
 بدان سوک بر کرده گردون ز رشک
 رخ نیلگون پُر ز سیمین سرشک
 چو خم گاه چو گانی از سیم ماه
 در آن خم پدیدار گویی سیاه
 تو گفتی سپهر اینست از فراز
 ستاره درو چشم زنگیست باز
 درین شب سپهد چو لختی غنود
 ز بهر شبیخون بر آراست زود
 همان نامور ویزگان را که داشت
 برون برد وز ره عنان بازگاشت
 چو نزدیکی خیل دشمن رسید
 سواری صد آمد طلایه پدید
 کشید ابر بیجاده باز از نیام
 برانگیخت شبرنگ و برگفت نام
 ز زین کرد مر چند را سرنشیب
 گرفتند دیگر گریز از نهیب
 سپهدار با ویزگان گفت هین
 گرید از پس ام گرز و شمشیر کین
 همه گوش دارید آوای من
 گراییدن گرز سرسای من
 بزد نعره ای کز جهان خاست جوش
 ز دشمن چهل مُرد و صد شد ز هوش
 به یک ره بر انبوه لشکر زدند
 سپه با طلایه به هم بر زدند
 سپه بر هم افتاد شیب و فراز
 رکیب از عنان کس ندانست باز
 رمیدند پیلان و اپان ز جای
 سپردند مر خیمه خارا به پای
 همی تاخت هرکس در آن جنگ و شور
 یکی زی سلیح و یکی زی ستور
 دلیران زاول چو پیلان مست
 دوان هر سوی گرز و خنجر به دست
 سرا پرده ز آتش برافروختند
 بسی خرگه و خمیه ها سوختند
 شد از تابش تیغ ها تیره شب
 چو زنگی که بگشاید از خنده لب
 تو گفتی به دوزخ درون اهرمن
 دمد هر سوی آتش همی از دهن

به کم یک زمان خاست صد جا فزون
 ز گردان تل کشته و جوی خون
 یکی را فکنده ز تن پای و دست
 یکی را سر و مغز از گرز پست
 یکی دوزخی وار تن سوخته
 سلیح و سلب ز آتش افروخته
 چو سیم روان برزد از چرخ سر
 بر آن سیم خورشید بر ریخت زر
 بد از رنگ خورشید وز خون مرد
 همه دشت چون دیبه ی سرخ و زرد
 سپهبد سوی صف پیلان دمان
 چو باد از کمین تاخت بر زه کمان
 به تیر اندر آن حمله بفکند تفت
 ز پیلان برگستوان دار هفت
 به ترک و به جوشن ز کابل گرو
 یکی دیده بان دید بر تیغ کوه
 زدش بر بر و دل خدنگی درشت
 چنان کز دلش جست بیرون ز پشت
 بشد تیر پنهان به سنگ اندرون
 فتاد از کمر مرد بی جان نگون
 وز آن جای با ویژگان رفت چیر
 سوی لشکرش همچو ارغنده شیر
 به شادی برآمد ز لشکر خروش
 فتاد از غو کوس در چرخ جوش
 ز کابل سپه کشته شد شش هزار
 ندانست کس خستگان را شمار
 نید کشته از خیل گرشاسب کس
 شمرند، یک مرد کم بود و بس
 رسید آن یکی نیز تازان نوند
 گرفته سواری به خم کمند
 همه خیل کابل شدند انجمن
 بر آن کشته پیلان پولادتن
 به یک تیر بد هر یک افکنده خوار
 بر این سو زده کرده ز آن برز کوه
 همیدون بر آن دیده بان یک گروه
 شدند انبه از زیر کرده ز آن سو گذار
 بدیدند در سنگ نادیده تیر
 یلان را همه روی شد چون زریز
 بدانست هر کس به فرهنگ زود
 که آن زخم از شست گرشاسب بود
 زد اسپ از میان شاه کابل چو باد
 سوی لشکر زابل آواز داد
 ز گرشاسب پرسید گفتا کجاست
 دهیم ازو مژده گر باشماست
 که با او به جنگ بهو بوده ام
 همه کشور هند پیموده ام
 شنیدم که زاول بیرداختست
 به شهریست کآرا کنون ساختست

یکی گفت شناسی ای رفته هوش
 که گرشاسب کرد این همه رزم دوش
 هم از ره که آمد فکند این سران
 برآرد کنون گرد ازین دیگران
 به هنگام از ایدر گریزید زار
 از آن پیش کارد کنون کارزار
 شه کابل آمد دو رخساره زرد
 به لشکر بر آن راز پیدا نکرد
 مترسید، گفتا که گرشاسب نیست
 سری نامدارست و مردی دویست
 شب این تیرها را وی انداختست
 همین تاختن ناگه او ساختست
 به گرشاسب یاور نباید کسم
 اگر اوست تنها من او را بسم
 شبیخون بود پیشه ی بد دلان
 ازین ننگ دارند جنگی یلان
 اگر ما برایشان شبیخون کنیم
 همه آب ها در شبی خون کنیم
 بگفت این ولشکر همه گرد کرد
 بزد کوس و برخاست صف نبرد
 سپه را سبک پهلوان صف کشید
 جدا جای هر سرکشی برگزید
 همه خستگان را ز پس بازداشت
 به جنگ آنکه شایسته بد برگماشت
 درآورد پیش اژدهافش درفش
 شد از تیغ هامون چو گردون بنفش
 دم نای رویین ز مه برگذشت
 غو کوس دشت و که اندر نوشت
 به حمله یلان در فراز ونشیب
 عنان گرد کردند تازان رکیب
 به زخم سر تیغ الماس چهر
 همی خون فشانند برماه و مهر
 شل و خشت چون بود و چون تار بود
 چکااکاک برخاست از ترگ و خود
 ز هفتم زمین گرد پیکار خاست
 ز دیو و پری بانگ زنهار خاست
 عقیقین شد از خون به فرسنگ سنگ
 فروریخت از چرخ خرچنگ چنگ
 ز بس خنجر و نیزه ی جان ستان
 زمین همچو آتش بد و نیستان
 نگارنده از خون سنان ها زمین
 گشاینده مرگ از کمان ها کمین
 شده تیغ ها در سر انداختن
 چو بازیگر از گوی ها باختن
 بد آتش ز هر حلقه ی درع پوش
 زبانه زبانه برآورده جوش
 تو گفتی ز بگداخته زر کار
 هوا شفشفه سازد همی صد هزار

چو گرشاسب آن رزم و پیکار دید
 جهان پرسوار صف او بار دید
 به شیرنگ مه نعل گردون نورد
 درآمد ، برافروخت گرز نبرد
 دو دستی همی کوفت بر مغز وترگ
 همی ریخت ز الماس کین زهر مرگ
 گه انداخت خرطوم پیلان به تیغ
 بر افشاند گه مغز گردان به میغ
 کجا گرز بر زخم بگماشتی
 زمین از بر گاو برگاشتی
 ز گردان به خم کمند از کمین
 به هر حمله دو دو ربودی ز زین
 سم اسپیش از گرد سنگ سیاه
 همی کرد چون سر مه در چشم ماه
 دل کوه تعلقش همی چاک زد
 ز خون خرمن لاله بر خاک زد
 یکی پیل چون کوه هامون سپر
 خمش کرد خرطوم گرد کمر
 بکوشید کز زینش آرد به زیر
 نجیبید از جای گرد دلیر
 زدش گرز و خونش از گلو بر فشاند
 ز سر مغزش و چشم بیرون جهانند
 بیفکند دیگر ز پیلان چهار
 همی تاخت غران چو ابر بهار
 رمیدند پیلان از آن جنگجوی
 سوی لشکر خویش دادند روی
 فکندند بسیار و کردند پست
 درفش دلیران نگون شد ز دست
 بدانست هر کس که گرشاسبست
 سخن گفتن شاه گوشاسبست
 که و دشت از افکنده بُد ناپدید
 گریزنده کس دو به یک جا ندید
 سواران رمان گشته بی هوش و هال
 پیاده ز پیلان شده پابمال
 به راهی دگر هر یکی گشته گم
 ز بر کرکس و غول تازان به دم
 چو شب قطره قطره خوی سندروس
 پراکند بر گنبد آبنوس
 ده و شش هزار آزموده سوار
 گرفته شد و کشته پنجه هزار
 سر پرده و خیمه و خواسته
 سلیح و ستوران آراسته
 همه گرد کردند از اندازه بیش
 جدا برد ازو هر کسی به خویش
 گرفتاریان با همه هر چه بود
 سپهبد به زاول فرستاد زود
 ده و دو هزار از دلیران گرد
 گزین کرد و دیگر به اثرط سپرد

مرورا به زاول فرستاد باز
شد او سوی کاؤل به کین رزم ساز

آمدن گرشاسپ به بتخانه سو بهار

چو آمد به بتخانه ی سو بهار
 یکی خانه دید از خوشی پرنگار
 ز بر جزع و دیوار پاک از رخام
 درش زر پخته ، زمین سیم خام
 به هر سو بر از پیکر اختران
 از ایوانش انگیخته پیکران
 میان کرده در برج شیر آفتاب
 ز یاقوت رخشان و در خوشاب
 ز گوهر یکی تخت در پیشگاه
 بتی بر وی از زر و پیکر چو ماه
 زمان تا زمان دست بفراشتی
 گشادی کف و بانگ برداشتی
 همان گه شدی هر دو کفش پر آب
 بشسی بدو روی و تن در شتاب
 از آن آب هر کاو کشیدی به جام
 بدیدی به خواب آنچه بودیش کام
 درختی کجا خشک ماندی ز بار
 چو ز آن آب خوردی شدی میوه دار
 کنیزان یکی خیل پیشش به پای
 پری فش همه گلرخ و دلربای
 همه ساخته میزر از پرنیان
 ز دیبا یکی کرته ای تا میان
 همی هر یک از پر طاووس باد
 زدش هر زمان و آفرین کرد یاد
 به نزدیک مردان به طمع بهشت
 شدند به مزد از پی کار زشت
 بدان بُب دادندی از مزد چیز
 کنون هست از این گونه در هند نیز
 در آن خانه دید از شمن مرد شست
 میانشان یکی پیر شمعی به دست
 بپرسید ازو کاین کنیزان که اند
 چه چیز این بت و پیش او از چه اند
 خدایست گفت این و ایشان به ناز
 مگس زو همی دور دارند باز
 سپهبد بدو گفت کای خیره رای
 یکی ناتوان را چه خوانی خدای
 نه گوید ، نه بیند، نه داند سخن
 نه نیکی شناسد، نه زشتی ز بن
 خدای جهان گفت آن را سزاست
 که دانا و بر نیک و بد پادشاست
 ز فرمان او گشت گیتی پدید
 جزو هر چه هست از بن او آفرید
 فزاید زمان را و کاهد همی
 کند بی نیاز آنکه خواهد همی

توانا خدا اوست بر هر چه هست
 نه این کش به یک پشه بر نیست دست
 که را از مگس داشت باید نگاه
 ز بد ، چون بود دیگران را پناه
 اگر نه بدی از پی برهمن
 جدا کردمی پاک سرتان ز تن
 چنان کز برهمن پذیرفته بود
 نه بد کرد بر کس ، نه خواری نمود
 وز آنجا سپه سوی کاول کشید
 برشهر لشکر فرود آورد
 همه شهر اگر مرد اگر زن بدند
 به شیون به بازار و برزن بدند
 بدان کشتگان مویه بد چپ و راست
 چو دیدند لشکر دگر مویه خاست
 همی گفت کابل شه از غم به درد
 نباشد چنین تند و خونخواره مرد
 که خون سران ریخت چندین هزار
 دگر باره جوید همی کارزار
 نهانی یکی نامه نزدش ، نیش
 خط و خون دیده بهم برسرشت
 که بر یک گنه گر بگشتم ز راه
 فتادم به پادفره صد گناه
 همه بوم و شهرم سر بی تن است
 به هر خانه بر کشتگان شیون است
 زیزدان و از روز انگیختن
 ببندیش و بس کن زخون ریختن
 اگر زی تو زنهار یابم درست
 همان باژ بدهم که بود از نخست
 ترا تا بوم زیر پیمان بوم
 رکاب ترا بنده فرمان بوم
 سپهید برآسفت وگفتا ز جنگ
 چو ماندی ، شدی سوی نیرنگ و رنگ
 هر آن کاو به نیکی نهان و آشکار
 دهد پند و او خود بود زشتکار
 چو شمعی بود کو کم و بیش را
 دهد نور و سوزد تن خویش را
 تو خویشان من کشته و آن تو من
 کجا راست باشد دل هر دو تن
 کدیور کجا بفکند بدم مار
 کند مار مر دست او را فکار
 همی تا به دم ببند این و آن به دست
 ز دل دشمنیشان نخواهد نشست
 بدین نیکوی ایمنی نایدت
 نه نازش بدین لشکر افزایدت
 که فردا به جوی آب ها خون کنم
 گراین شهر چرخست هامون کنم
 به خنجر تنت ریزه خواهد بدن
 سرت بر سر نیزه خواهد بدن

یکی تیغ نو دارم الماس گون
 به زخم تو خواهمش کرد آزمون
 د دان را سوی لشکر تست گوش
 که کی خونشان گرزم آرد به جوش
 سنانم به مغز تو دارد امید
 همین داده ام کرکسان را نوید
 هُش از شاه کابل بشد کاین شنید
 به جنگ از سپه پشت گرمی ندید
 همه لشکرش نیز پیش از ستیز
 بدند از نهان یک یک اندر گریز
 ببید تادم شب جهان تار کرد
 سواری صد از ویژگان یار کرد
 نه از جفتش آمد نه از گنج یار
 گریزان سوی مولتان سر نهاد
 سپهبد خیر یافت هم در زمان
 بشد در پی اش همچو باد دمان
 هم از گرد ره چون رسید اندروی
 در آهیخت گرز گران جنگجوی
 دو دستی چنان زدش بر سر زکین
 که بالاش پهنانش شد در زمین
 سوارانش را باز پس بست دست
 به لشکر گه آورد و بکند پست
 ز کاول به گردون برافکند خاک
 سپه دست تاراج رون خون به جوی
 سوی بام هر خانه دادند روی
 شد از ناودان ها روان خون به جوی
 همه شهر و بوم آتش و گرد خاست
 زهر سو خروش زن و مرد خاست
 به صحرا یکی هفته ناکاسته
 کشیدند لشکر همی خواسته
 زن و مرد پیش سپهبد به راه
 دویدند گریان و فریادخواه
 زبس بانگ و فریاد خرد و بزرگ
 ببخشودشان پهلوان سترگ
 سپه را ز بد دست کوتاه کرد
 پس آهنگ سوی در شاه کرد
 به ره در میان بُد یکی تنگ کوی
 زنی دید پاکیزه و خوب روی
 همی جست از نامداران نشان
 که گرشاسب کاو افسر سرکشان
 بگویند تا اندرین خانه زود
 بیاید که داردش بسیار سود
 سپهبد بدانست کان یافه زن
 همان است کش گفته بُد بر همین
 یکی را که بد دشمنش در نهفت
 بیاورد و گرشاسب اینست گفت
 فرستاد با او به خانه درون
 نهانی زن جادوی پرفسون

یکی آسیا سنگ بد ساخته
ز بالای دهلیز بفراخته
چو مرد اندر آن خانه بنهاد پای
فرو هشت بر وی بکشتش به جای
سپهد شد آگاه و آتش فروخت
زن جادوی و خانه هر دو بسوخت
سپاس فراوان به دل یاد کرد
که ز آن بد تنش ایزد آزاد کرد

نشستن گرشاسپ بر تخت کابل

به ایوان کابل شه آورد روی
 بیامد نشست از بر تخت اوی
 گهر یافت چندان ز هرگونه ساز
 که گر بشمری عمر باید دراز
 چه بر پیل و اشتر چه بر گاو میش
 به اثرط فرستاد از اندازه بیش
 یکی کاروان بُد همه سیم و زر
 به کابل سری زو به زابل دگر
 از آن پس به تخت مهی بر نشست
 به شادی به نخچیر و می برد دست
 کنیزان گلرخ فزون از هزار
 به دست آمدش هر یکی چون بهار
 میانشان یکی ماه دلخواه بود
 که دخت شه و بربتان شاه بود
 نگاری که گر چهرش از چرخ مهر
 بدیدی، بدادی بر آن چهر مهر
 به رخسار خوبش بر از هر نگار
 مشاطه شده ماه را روزگار
 ز ره برده رفتار سرو روان
 ز عنبر زده نقطه بر ارغوان
 دو سوسنش پر پیکر نیکوی
 دو بادام پر سرمه جادوی
 به خنده لبش لاله می سرشت
 چو بر لاله ژاله به باغ بهشت
 هزارش گره سنبل پر شکن
 به هم بر زره ساز و چنبر فکن
 سر هر شکن مشک را مایه دار
 خم هر گره بر گلی سایه دار
 به مهرش دل پهلوان گشت راست
 ز مادرش در حال وی را بخواست
 چنان شیفته شد بدان دلفریب
 که بی او زمانی نکردی شکیب
 ز نخچیر چون باز پرداختی
 همه بزم با ماهرخ ساختی
 کنیزک همی تشنه خون اوی
 به درد پدر زو شده کینه جوی
 چنان ساخت با مادر آن شوم بهر
 که بکشد جهان پهلوان را به زهر
 هویدا همی بود خاموش و نرم
 همی کرد باز از نهان داغ گرم
 به گاهی که آمد ز نخچیر باز
 جهان پهلوان، دیده رنج دراز
 به هم دختر و مادر زشت رأی
 ستاندند پیشش پرستش نمای

گرفته پری چهره جام بلور
 پُر از لعل می چون درفشنده هور
 چو نخچیر کردی کنون سور کن
 به می ماندگی از تنت دور کن
 جهان پهلوان کرد زی می نگاه
 همه جام می دید گشته سیاه
 به یاد آمدش گفته بر همین
 گرفتش به خور گفت بر یاد من
 دو گلنار دختر چو دینار شد
 دو جزعش ز لؤلؤ صدف وار شد
 به ناکام ازو بستند و هم به جای
 بخورد و بیفتاد بی جان ز پای
 دل مادر از درد شد ناتوان
 بجوشید با خشم دل پهلوان
 به خنجر تن هر دو را پاره کرد
 سرانشان ز تن کند و بر باره کرد
 هر آن کاو نترسد ز دستان زن
 ازو در جهان رأی دانش مزن
 زن نیک در خانه ناز ست و گنج
 زن بد چو دیوست و مار شکنج
 ز دستان زن هر که ناترس کار
 روان با خرد نیستش سازگار
 زنان چون درختند سبز آشکار
 ولیک از نهان زهر دارند بار
 هنرشان همینست کاندرا گهر
 به گاه ز هه مردم آرند بر
 چو پرداخت از آن هر دو زن پهلوان
 یکی را گزید از میان گوان
 مرو را به کابل به شاهی نشاند
 به زوال شد و یک مه آنجا بماند
 اسیران که بگرفت در کارزار
 فرستاد زی سیستان سی هزار
 که سوگند بودش به یزدان پاک
 که آنجا به خونشان کند گل ز خاک

پند دادن اثرط، گرشاسپ را

به هنگام رفتن چو ره را بساخت
 نشاندش پدر پیش و چندی نواخت
 بدو گفت هر چند رأی بلند
 تو داری، مرا نیست چاره ز پند
 جوان گرچه دانادل و پرفسون
 بود، نزد پیر آزمایش فزون
 جوان کینه را شاید و جنگ را
 کهن پیر تدبیر و فرهنگ را
 خردمند به پیر و یزدان پرست
 جوان گرد و خوشخوی و بخشنده دست
 کنون چون به شاهی رسیدی زبخت
 بزرگیت خواهد بد و تاج و تخت
 نگه کن که چون کرد باید شهی
 بیاموز آیین و راه مهی
 چهارست آهوی شاه آشکار
 که شه را نباشد بتر زین چهار
 یکی خیره رأیی دوم بدلی
 سوم زفتی و چارمین کاهلی
 خرد شاه را برترین افرست
 هش و دانشش نیک تر لشکرست
 بهین گنج او هست داننده مرد
 نکوتر سلیحش یلان نبرد
 دگر نیک تر دوستداران او
 کدیور مهین پایکاران او
 شه آن به که هر دانش و دسترس
 همه زو گردند، او نگیرد زکس
 چنان دارد از هر دری پیشه کار
 که در پیشه هر یک ندارند یار
 دل شاه ایمن بر آن کس نکوست
 که در هر بد و نیک انباز اوست
 شه از داد و بخشش بود نیکبخت
 کرا بخشش و داد نیکوست بخت
 چو خواهی که شاهی کنی راد باش
 به هر کار با دانش و داد باش
 کهن دار دستور و فرزانه رای
 به هر کار بکتا دل و رهنمای
 سپه دار و گنج آکن و غم گسل
 کدیور به طبع و سپاهی به دل
 نکوکار و با دانش و داددوست
 یکی رسم ننهد که آن نانکوست
 خردمند کن حاجب و خوب کار
 طرازنده درگه و بزم و بار
 به دیدار باید که نیکو بود
 کجا پرده روی کار او بود
 به هنگام گوید سخن پیش شاه

سزا دارد انداز هر کس نگاه
 نکو خط و داننده باید دبیر
 شمارنده چابک دل و یادگیر
 ز دل بنده شاه و دارنده راز
 به معنی از اندیشه دوشیزه ساز
 چو این هر سه زین گونه آری به دست
 سپه ساز گردان خسرو پرست
 یلانی کشان پیشه کین آختن
 شبان روز خو کرده برتاختن
 که در جنگ بر چشم کشته پسر
 نهد پای و، از کین نتابد پدر
 همه روز فرمایشان دار و برد
 سواری و شور سلیح و نبرد
 نباید که بیکار باشد سپاه
 نه آسوده از رنج و تدبیر شاه
 نکودار مر مردم خویش را
 همان پارسا مرد درویش را
 همه کار سازانت از کم و بیش
 نباید که ورزند جز کار خویش
 کند هرکس آن کار کاو برگزید
 بدان تا بود کار هرکس پدید
 سلیح ایچ در دست شهری گروه
 نشاید، که شه را نباشد شکوه
 نباید مهان سپه سر به سر
 که پیوند سازند با یکدیگر
 نشاید که هم پشت باشند هیچ
 مگر در گه رزم کردن پسیچ
 کسی کاو به جایست سزد شهریار
 ورا از بر خویشتن دور دار
 به هر کهنتر اندر خورش کن نگاه
 سزای هنر ده ورا پایگاه
 گرت کهنتری بر دل آید گران
 چو دارد هنر ورگران منگر آن
 که را دوست داری و کام تو اوست
 هر آهوش را همچنان دار دوست
 به بیداد مستان تو چیزی ز کس
 به دادو ستد راستی جوی و بس
 میان سپاهت هر آن کز مهان
 بترسی ازو آشکار و نهان
 چو پیدا نیاری بدش کینه جوی
 نهانی به دارو بپرداز ازوی
 دروغ و گزافه مران در سخن
 به هر تندبی هرچه خواهی مکن
 که شه بر همه بدبود کامکار
 چو گردد پشیمان نیاید به کار
 میان دو تن چو کنی داوری
 به آرم کس را مکن یآوری

نشاید زهی گاو دوشای و رز
 که بکشی چو مانی تو درکار و ارز ()
 به کشت و به ورز کشاورزیان
 چنان کن که ناید به کشور زیان
 ممان کس به بازی و خنده زپیش
 تو نیز این مجوی و میرآب خویش
 گه خشم چون چهره کردی نژند
 دژم باش و باکس به زودی مخند
 کسی را که دادی بزرگی و جاه
 همان جاه مستان ازو بی گناه
 چو نیکی نمایند گیتی خدای
 تو با هرکسی نیز نیکی نمای
 کرا با تو گویند بد بیشتر
 چو نبود گنه دان که هستش هنر
 درختی که دارد فزونتر برآوی
 فزون افکند سنگ هرکس برآوی
 منه نو رهی کان نه آیین بود
 که تا ماند آن بر تو نفرین بود
 همه راهی از رهزنان پاک دار
 مدار از در دزد جز تیغ و دار
 چو بنشیننی از گردت آن را نشان
 که دارند دردل ز مهرت نشان
 به جفت کسان چشم خود را مروش
 بترس از خدا و آن جهان را بکوش
 بود مه گناهی که نامد تباه
 ازو کاو بود داور هرگناه
 در داد بردادخواهان میند
 زسوگند مگزر نگه دار پند
 چو نیکی کنی و نیاید به بار
 بدی کن مگر بهتر آید به کار
 کسی دار کز دفتر باستان
 همی خواندت گونه گون داستان
 ببین تازکردار شاهان پیش
 چه به بُد همان کن تو آیین خویش
 مده نزد خود راه بدگوی را
 نه مرد سخن چین دوروی را
 همه کارمردان با داد کن
 سخنشان به هر انجمن یادکن
 پژوهندگان دار بر راه رو
 همی دان نهان جهان نو به نو
 بدان کار ده کاو نجوید ستم
 نه آن را که افزون پذیرد درم
 کسی را مگردان چنان سرفراز
 که نتوانی آورد از آن پایه باز
 ز دانندگان فیلسوفی گزین
 ازو پرس هر چیز و با او نشین
 مفرمای کاری بدان کارگر
 کز آن کار نتواند آمد به در

ممان خیره بدخواه را گرچه خوار
 که مار اژدها گردد از روزگار
 بکش آتش خرد پیش از گزند
 که گیتی بسوزد چو گردد بلند
 مکن هیچ بدبینی از دیگران
 وگر نیک بینی تو خو کن بر آن
 خورش پاک از آن خور که نگزایدت
 به اندازه و آن گه که به بایدت
 پزشکان گزین دار و فرزانه رأی
 به هر درد دانا و درمان نمای
 بسی گرد آمیغ خوبان مگرد
 که تن سست و جان کم کند، روی زرد
 چو خواهی کهی را همی کرد مه
 بزرگیش جز پایه پایه مده
 که چون از گزافش بزرگی دهی
 نه ارج تو داند نه آن مهی
 چنان کن که همواره بر تخت خویش
 اگر تیغ اگر گرز باشدت پیش
 گه بار مگذار و مگمار کس
 به شمشیر از افراز سر یا زیس
 به کس راز مگشای در هر پسیچ
 بدانیش را خوار م شمار هیچ
 کرا ترس و بیمی کنی گونه گون
 به سوگند کن تا بترسد فزون
 چو با مؤبدان رأی خواهی زدن
 به همشان مخوان جز جدا تن به تن
 ز هر یک شنو پس مهین برگزین
 چنان کاین نه آگاه از آن از این
 به کس روی منمای جز گاه گاه
 به هر هفته ای بر نشین با سپاه
 به ره دادخواهی چو آید فراز
 بده داد و دارش هم از دور باز
 به ناآزموده مده دل نخست
 که لنگ ایستاده نماید درست
 ز بن با زنان با ستیزه مکوش
 وزیشان نهان خویشتن دارگوش
 به نیکویی آکن چو گنج آکنی
 به دانش پراکن چو بپراکنی
 از آن کش روان باخرد بود جفت
 کسی باد دستی ز رادی نگفت
 به نامه درشتی فراوان مگوی
 که تنگی دل شاه دانند از وی
 فرستادگان را مخوان زود پیش
 بجوی از نهان، پس بخوان نزد خویش
 به اندازه کن با همه گفتگوی
 به ایشان به گفتار پیشی مجوی
 که گر بشکنیشان نباشدت نام
 وگر بشکنندت شود کار خام

فرسته گسی ساز دانش پذیر
 نهان بین و پاسخ ده و یاد گیر
 کسی کز نهانت نه آگه که چیست
 ور آگه نداند به جز با تو زیست
 نه دوروی باید نه بیکار جوی
 نه می دوست از دل نه بیکار پوی
 چو دیر آیدت پاسخ نامه باز
 بدان کاو فتادست کاری دراز
 به هر جای بی دُر و گوهر مگرد
 نه بی اسپ نیک و سلیح نبرد
 چو پیدا شود دشمنی کینه جوی
 نهان هر زمان پرس از کار اوی
 چو با او نشاید نبرد آزمود
 به چیز فراوانش بفریب زود
 سپه را چو دادی به چیزی بسیج
 رسانشان به زودی و مفزای هیچ
 چنان دان که در دادن زرّوسیم
 نداند کز دشمنت هست بیم
 بدان سازها جوی هرروز جنگ
 که دشمنت را چاره ناید به جنگ
 پراکنده فرمای شب جای خواب
 مخور هیچ بی چاشنی گیر آب
 طلایه دلاور کن و مهربان
 بگردان به هر پاس شب پاسیان
 به لشکر در از خیل تنها مباش
 به خیمه درون هیچ یکتا مباش
 گریزان چوباشی به شب باش و بس
 که تا بر پی از پس نیایدت کس
 زگردت مکن دور مردان مرد
 که باشند ایشان حصار نبرد
 چو پیروز گردی بترس خدای
 همان از کمین مر سپه را بپای
 گرفتن ره دشمن اندر گریز
 مفرمای و خون زبونان مریز
 گر آری به کف دشمنی پرگزند
 مکش در زمان بازدارش به بند
 توان زنده را کشتن اندر گداز
 نکر دست کس کشته را زنده باز
 بود کت نیاز افتد از روزگار
 به از دوست آن دشمن آید به کار
 بیندیش شب کار فردا نخست
 بدان رای روپس که کردی درست
 نژاد شهان از بُنه کم مکن
 مکن خاندانی که باشد کهن

رفتن گرشاسپ به ساختن سیستان و اتمام آن

سپهبد گرفت از پدر پند یاد
 وز آنجا سوی سیستان رفت شاد
 اسیران که از کابل آورده بود
 به یک جایگه گردشان کرده بود
 بفرمود خون همه ریختن
 وزیشان گل باره انگیختن
 یکی نیمه بُد کرده دیوار شهر
 دگر نیمه کردند از آن گل دو بهر
 از آن خون به ریگ اندرون خاست مار
 کرا آن گزیدی بکردی فکار
 چو آن شهر پردخت و باره بساخت
 برو پنج در آهنین برنشاخت
 چو باد آمدی ریگ برداشتی
 همه شهر و برزن بینباشتی
 چنان کان برهمن ورا داد پند
 که از چوب و از خار و مرغی ببند
 یله کرد از آن سوکه بدآب مرغ
 بیست از سوی دامن ریگ و مرغ
 زیک سوش بدریگ ده جافره
 دگر سوش دریا که خوانی زره
 میانش دری باد را برگشاد
 از آن پس نبد بیم اش از ریگ و باد
 بُد از طوس و کرمان فراوان گروه
 به لشکر در از پایکاری ستوه
 ز تاراج کابل زنان داشتند
 به خوالیگیشان همی داشتند
 همه روز مردان ایشان دوبر
 به مزدور کاری بدندی به شهر
 چو گشتندی از کار پرداخته
 بدندی زنان دیگ ها ساخته
 خورش ها یکی روز بفروختند
 دگر باره باز آتش افروختند
 به مردان سپردند یکسر درم
 همین پیشه کردند مردان به هم
 به بازار خوالیگری ساختند
 شتالنگ با کعبتین باختن
 همه کار ایشان بُدست از نخست
 همان از بلایه زنان کار سست
 بدان در کز این کار جستند نام
 همان از بلایه زنان کار سست
 زهر شهر و کشور بدو داد روی
 شد آن شهر پرداخته در هفت سال
 تو گفتی بهشتی بری سیستان
 یکی نیست از خر می سیست آن

از و نیز برخاست مردان مرد
 که بُد هریکی لشکری در نبرد
 از آن پس به شاهی سپهدار گرد
 نشست و به دادودش دست برد
 فراوان برآمد بروسالیان
 هوش آنچه بُدیافت هرسالی آن
 چنان پیلتن شدکه از گام پنج
 نبردش فزون هیچ اسپه به رنج
 نشستن همه بودبرزنده پیل
 همش پیل بارنج بردی دومیل
 چنین آمد این گنبد تیزپوی
 بگردد همه چیز از گشت اوی
 یکی جامه دارد جهان سال و ماه
 برونش سپید و درونش سیاه
 بگردانداین جامه هرگه برون
 بدان تا بگردیم ما گونه گون
 توای خفته از خواب بیدار گرد
 که شد پاک عمرت به خواب و به خورد
 به خانه درون خواب و در گور خواب
 به بیداریت پس کی آید شتاب
 کنی خانه تا زنده ای سال و ماه
 درو پس کی ات باشد آرامگاه
 تو خوش خفته و مرگ برخاسته
 شبیخونت را لشکر آراسته
 به دیگر جهان دارازاین جای گوش
 چو کوشیدی این را مرآن را بکوش
 از ایدر خواهی شدن بی گمان
 که اینجات خانست و آنجات مان
 شود زنده این جهان مرده زود
 بدان جا توان جاودان زنده بود

آمدن ضحاک به دیدن گرشاسپ و صفت نخجیرگاه

چو بر سیستان پهلوان گشت شاه
 براوج سپهر مهی گشت ماه
 همه ساز شهرش نکو کرده شد
 برو دست فرمائش گسترده شد
 زکارش بد و نیک بی گاه و گاه
 همی شد خبر نزد ضحاک شاه
 بدو تیره شد رایش اندر پسیچ
 ولیکن نیارستش آزد هیچ
 سوی سیستان رفت تا بنگرد
 یکی پیش آب زره بگذرد
 ز نزل و علف آنچه بایست ساز
 سپهبد برون برد و شد پیشباز
 چوشه را بدید آمد از پیل زیر
 گرفتش به بر شاه و پرسید دیر
 سپهبد رکابش ببوسید و جست
 به دندان پیل اندر آویخت دست
 چو چابک سواری به اسپ نبرد
 ز هامون به پیل اندر آمد چو گرد
 نگه کرد شاه آن یلی بال و بُرز
 به کف کوه کوب از دها سارگرز
 به زیر اندرش زنده پیلی چوکوه
 ز بس بار خفتان و ترکش ستوه
 به دل چاره ای گفت باید گزید
 که این را کند دشمنی ناپدید
 جهان بامن اریاک دشمن بود
 از آن به که این دشمن من بود
 بزد خیمه گردلب هیرمند
 برآسود با خرمی روز چند
 هم اثر طرز زوال شد آراسته
 بسی ساخته هدیه و خواسته
 چو یک هفته گرد گلستان و رود
 ببودند با بزم و رود و سرود
 به شبگیر کردند رأی شکار
 که بُد روز نخچیر و گاه بهار
 رُخ باغ بُد زابر شسته به نم
 فشانان ز گل شاخ بر سر درم
 زدرد خزان در دل زاغ زیغ
 هوا بسته از لشکر ماغ میغ
 شده لاله از ژاله پُر دُر دهن
 ز پیروزه پوشیده گل پیرهن
 ز میغ روان چرخ چون پرچرخ
 بر آواز رامشگر از مرغ مرغ
 تو گفتی هوانافه کافد همی
 زمین حله سبز بافد همی

بُد آکنده هامون و گردون همه
 زمرغان چفاله زغرمان رمه
 بُداز گرد اسپاه سیه گشته هور
 به خم کمند یلان یال گور
 سگ از گرد خرگوش اندرستیز
 دویک گاه درحمله، گه در ستیز
 به چنگال کاروان یکی دشت خشک
 یکی خاک بویان چو عطار مشک
 گشاده کمین بوز بر آهوان
 چون دزدی گه حمله بر کاروان
 ز چنگال پرخونش جای کمین
 شده لاله در لاله روی زمین
 ز سم گوزنان زمین جزع رنگ
 وشی گشته ریگ و شیخ از خون رنگ
 نشسته بر آهو عقاب دلیر
 چو بر اسپ گردی ناورد چیر
 دل تیهو از چنگ طغرل به داغ
 رباینده باز از دل میغ ماغ
 ز شاهین و چرخ آسمان بسته ابر
 رمان از غو طبل بازان هژبر
 از افکنده نخچیر بی راه و راه
 پراز کشتگان دشت چون رزمگاه
 گهی باده بر کف به بانگ رباب
 گه از ران گوران بر آتش کباب
 ز هر تیغ گه دیده بان با غریو
 زیس گرد گردان گریزنده دیو
 سپهد پیاده همی تاختی
 به راه گوزنان کمین ساختی
 چوتنگ آمدندی بجستی ز جای
 گرفتی سروشان فکندی ز پای
 سروی دوناگه گرفت از کمین
 همی ز دز خشم این بر آن آن بر این
 زیس کوفتن زور تنشان ببرد
 سروگردن هر دو بشکست خرد
 چنین پیش ضحاک چندی گرفت
 برو آفرین خواند شاه از شگفت
 به دل گفت تا زو نبینم گزند
 ازین کشورش دور باید فکند
 به باغ آمدند آن گه از دشت و باغ
 که بود از در شادی و بزم باغ
 نخستین شکستند بر خوان خمار
 پس از بزم و رامش گرفتند کار
 شداز ناله آن پیر سغدی به جوش
 که نافش بخاری برآرد خروش
 همان زاغ گون هندون هفت چشم
 برآورد فریاد بی درد و خشم
 گهی زندواف و چکاوک بهم
 سراینده دستان همی زیرو بم

قدح چون مه اندر کف سرکشان
 بران مه زگل شاخ پروین فشان
 بزرگان رده ساخته برچمن
 میان سنبل و شنبلیله و سمن
 دودیده به خوبان مشکین کله
 به بلبل دوگوش و به کف بلبله
 گه خرّمی شاه با فر و کام
 به یاد سپهدار برداشت جام
 به نخچیر و بزم و به نیروی تن
 فراوانش بستود درانجمن
 توی گفت از ایزد دلم را امید
 هماز بخت توفرخی را نوید
 به تو دارم ایمن دل خویش را
 به گرز تو ترسان بداندیش را
 ز نام توام کام و آرایشست
 زرنج توام نام و آسایشست
 ز بهرم فدا کرده ای خویشتن
 به هر سختی داشته پیش تن
 شکستم به تو هر که بدخواه بود
 به جنگ ارکنارنگ اگر شاه بود
 کنون نیست بامن گزارنده کین
 جز افریقی از بوم خاورزمین
 که گوید ز شاهان کس ام یار نیست
 به مردی چون نامبردار نیست
 چو دورم زگفتن بود پرفسوس
 چو نزدیک باشم بود چاپلوس
 ترا راهزن خواند و مارکش
 مرا دید مردم خور خیره هش
 کنون باید این رزم را ساختن
 توانی مگر کین از او آختن
 همان دیوکش منهراس است نام
 مگر کز کمند تو آید به دام
 گر این کار بدهد گرو گرترا
 ز شاهی مرا نام و دیگر ترا
 سپهبد چنین گفت با شهریار
 که اندر جهان مرترا کیست یار
 همی آفتاب فلک فروتاب
 ز تاج تو گیردچو مه ز آفتاب
 زمان بنده کردار رنجور تست
 زمین گنج و خورشید گنجور تست
 ز سیصدچو افریقی و منهراس
 به فرّت نیارد دل من هراس
 هماکنونچو آهنگر اهاورم
 سر هر دو شان پیش شاه آورم
 چو از می گران شد سر باده خوار
 سته گشت رامشگر و میگسار
 ز بیستان پراکنده شدانجمن
 همان باگل و می چمان برچمن

نشست از نهان با پدر پهلوان
 به تدبیرره تا شدن چون توان
 ز مهرش پدر گشت با درد جفت
 ز شاه این نبایست پذیرفت گفت
 که هر کار کاو با تو گوید همی
 ز ترس تو مرگ توجوید همی
 بخوان بر ز مهمانت نوگر کهن
 ز سیصد یکی راست مشنو سخن
 نباید بُد ایمن به نیروی خویش
 که ناید به هنگام هر کار پیش
 گرت زور باشد ز پیلان بسی
 بودهر به زور از تو افزون کسی
 رهی سخت دشوار ششماهه پیش
 همه کوه و دریاو بیشست پیش
 سپاهی هزاران فزون از هزار
 سپهکش چو افریقی نامدار
 هم اندر کف منهراس از دها
 گرفتد به چاره نگردد رها
 یکی نره دیوست پر خاشجوی
 که هر کش ببیند شود هوش از وی
 ز گردون عقاب آرد، از گه پلنگ
 ز بیشه هژبر و، ز دریا نهنگ
 چوسه بازیک مرد پهنای اوست
 چهل رش درازای بالای اوست
 مرا نیز یک باره پیری شکست
 شکستی که هرگز نشایدش بست
 ربود از سرمن سمور سیاه
 به جایش نهاد از حواصل کلاه
 یکی دست پیری بزد بر برم
 که تاج جوانی فکند از سرم
 به روز جوانی به زور دوپای
 چو باد بزان جستمی من ز جای
 ز پیری کنون گاه خیز و نشست
 همی پای را یار باید دو دست
 به تیری زدم سخت گشت زمان
 کزان تیر شدتیر پشتم کمان
 نویدبست پیری که مرگش خرام
 فرستست موی سپیدش پیام
 کسی را کجا زندگانی بود
 ز خردی امید جوانی بود
 امید جوان تا بود پیر نیز
 به جز مرگ امید پیران چه چیز
 سپهید به مژگان شد ابر بهار
 به پاسخ دژم گفتش انده مدار
 ندار غم از پیش دانش پذیر
 به چیزی که خواهد بُدن ناگزیر
 سراز پیری ارچه شود خشک بید
 زیزدان نباید بریدن امید

نه هرکاو جوان زندگانش بیش
 بسا پیر مانده و جوان رفت پیش
 به خانه نشستن بود کار زن
 برون کار مردان شمشیرزن
 تن رنج نادیده را ناز نیست
 که باکاهلی ناز انباز نیست
 نشاید مهی یافت بی رنج و بیم
 که بی رنج نارد کس از سنگ سیم
 به دریای ژرف آنکه جوید صدف
 بیابدش جان برنهادن به کف
 بزرگی یکی گهر پر بهاست
 ورا جای درکام نر ازدهاست
 چو خواهی سوی آن گهر دست برد
 اگر مه شوی گر بخایدت خرد
 به یک هفته زان پس همه کار راه
 بسازید و شد پیش ضحاک شاه
 ستودش بسی شاه و چندی نواخت
 بیایست او کارها را بساخت
 بدادش هیون دو کوهان هزار
 همه بارشان آلت کارزار
 هزار دگر خیمه گونه گون
 به برگستوان پیل سیصد فزون
 دو صد تیغ و صدبدره دینار گنج
 زدبیا شراع و سراپرده پنج
 چهل خادم از ریدگان طراز
 هزار اسپ جنگی به زرینه ساز
 چو پنجه هزار از یلان سپاه
 ببد پهلوان شاد و برداشت راه
 ز خویشان یکی را به جایش نشاند
 سپه زی بیابان کرمان براند
 سوی بابل آورد ضحاک روی
 دگرسو سپهدار شدراه جوی
 همه ره به هر شهر و آبادجای
 بُدندش بزرگان پرستش نمای
 چنین تا به نزدیک طنجه رسید
 همه مرز دریا سپه گسترید
 شه طنجه بُدسرکشی نامدار
 همش گنج و هم لشکر بی شمار
 زبر بر زمین سوی خاور درون
 زیک ماهه ره داشت کشور فزون
 چوآگه شد از پهلوان شاد گشت
 پراکند نزل و علف کوه و دشت
 گرامی پسر داشت هشتاد و پنج
 همه درخور تاج شاهی و گنج
 پذیره فرستادشان سربه سر
 بسی گونه گون هدیه با هر پسر
 همه شهر از آذین و دیبا و ساز
 بیاراست چون گارگاه طراز

در ایوانش سازید بر تخت جای
 میان بست چون بنده پیشش به پای
 دو هفته همی داشتش میهمان
 بر افشاند گنجی دگر هر زمان
 ز بس گونه گون نیکویی های اوی
 دل پهلوان شد بدو مهرجوی
 چنین گفت کاین کردی از راه راست
 که از کار دانان و شاهان سزاست
 خوی هر کس از تخمش آید به بار
 ز گل بوی باشد خلیدن ز خار
 خوی هر کس از گوهر تن بود
 ز گل بوی و از خار خستن بود
 گراز هیچ سو دشمنی کینه جوی
 ترا هست جایی به من بازگویی
 که گر هست مه چون نبرد آورم
 ز گردون سرش زیر گرد آورم
 هر آن کار کآن بر نیاید به زر
 بر آید به شمشیر و زور و هنر
 بدو گفت کایدر به دریا درون
 پس کشورم هفته ای ره فزون
 جزیری بزرگست با رنگ و بوی
 دو صد میل ره لاقطه نام اوی
 دو ره صد هزار از یلان مرد هست
 نکو روی لیکن همه بُت پرست
 جز از چرم میشان نپوشد چیز
 زبانی دگرگونه گویند نیز
 گه رزم دارند خفتان و ترگ
 زندان ماهی و کمیخت کرگ
 بود گرز هاشان سر گوسفند
 زده در سر دستواری بلند
 به سنگ فلاخن ز صدگام خوار
 بدوزند در خره میخ استوار
 از ایشان یکی وز ماده به جنگ
 ز بونشان بود شیر جنگی به جنگ
 نه از بیمشان سوی دریاست راه
 نه از دستشان کشورم را پناه
 به پیکارشان نیستم چاره چیز
 نه ز آهن سلیخی توان برد نیز
 که کهشان همه سنگ آهن کشست
 دری تنگ و ره در میان ناخوشست
 در آن ره ز کف تیغ و مغفر ز سر
 بپرد به کردار مرغ پیر
 همه کوهش از آهن گونه گون
 سلیحست آویخته سرنگون
 یکی مرد فرزانه ز ایران زمین
 چنین گفت با پهلوان گزین
 که گر سیر بر سنگ آهن ربای
 بمالی، نیاهنجد آهن ز جای

به سرکه از آن پس چو شوییش باز
دگر ره کشتد نزدش آهن فراز
کنون هر سلجی که ار آهنست
اگر خنجر و ترگ، اگر جوشنست
به کشتی به سیر اندرون کن نهان
چنان کرد پس پهلوان جهان
ده و دو هزار از سپه بر شمرد
به هفتاد کشتی پراکنده کرد
دگر نزد عم زاده انجا بماند
ببرد آنچه بایست و کشتی براند

رفتن گرشاسب به جنگ شاه لاقطه و دیدن شگفتیها

چو شد بر جزیره یکی بیشه دید
 همه دامن بیشه لشکر کشید
 شه لاقطه بود کطری به نام
 دلیری جهانگیر و جوینده کام
 جهان پیش چشمش به هنگام خشم
 کم از سایه پشه بودی به چشم
 چو آگه شد از کار گرشاسب زود
 بفرمود تا لشکرش هر چه بود
 به هامون سراسر جبیره شدند
 به بیکار جستن پذیره شدند
 سه منزل به جنگ آمد از پیش باز
 دمان با گران لشکری رزم ساز
 همه ساخته ترگ و خفتان جنگ
 ز دندان ماهی و چرم پلنگ
 سر گوسفندان فلاخن به دست
 گرفتند کوشش چو پیلان مست
 اگر ترگ و خود از سپر یافتند
 به سنگ فلاخن همی کافتند
 سبک رزم را پهلوان سترگ
 فروکوفت زرینه کوس بزرگ
 غو مهره و کوس بگذشت از ابر
 دم نای بدرید گوش هژبر
 دلیران ایران به کین آختن
 گرفتند هر سو کمین ساختن
 ز خون رخ به غنجار بندود خور
 ز گرد اندر آورد چادر به سر
 ز یک روی سنگ و دگرروی تیر
 ببارید و شد چهر گیتی چو قیر
 شد از بیم رخ ها به رنگ رزان
 سر تیغ چون دست وشی رزان
 هوا بانگ زخم فلاخن گرفت
 جهان آتش و سنگ آهن گرفت
 پر از گرد کین پرده مهر شد
 ز پیکان سپهر ابله چهر شد
 چنان خاست رزمی که بالا و پست
 بُد از خون نوان همچو از باد مست
 گه از تابش تیغ لرزان شده
 زیر از رخ بددل ارزان شد
 ستیزندگان نیزه با خشم و شور
 فرو خوابنیده به یال ستور
 لب کین کشان کافته زیر کف
 ز گرمای خورشید خفتان چو خف
 میان در سپهدار چون کوه برز
 پیاده دو دستی همی کوفت گرز

کمند از گره کرده پنجاه کرد
 ز ماهی همی برد و بر ماه کرد
 به هر حمله سی گام جستی ز جای
 به هر زخم گردی فکندی ز پای
 شدی بازو و خنجرش نو به نو
 گهی خشت کار و گهی سر درو
 خروشش چنان دشت بشکافتی
 که در وی سپاهی گذر یافتی
 تو گفتی مگر ابر غرآن شدست
 و یا کوه پولاد برآن شدست
 گهی نیزه زد گاه گرز نبرد
 از آن دیو ساران برآورد گرد
 چوزوکطری آن جنگ و پیکار دید
 برش مرد پیکار بیکار دید
 به دل گفت هرگز چنین دستبرد
 ندیدم به میدان ز مردان گرد
 شدن پیش گرزش که یارا کند
 به جنگ از سپر کوه خارا کند
 مرا بادی این کینه زو آختن
 که ماندست از آویزش و تاختن
 در آمد چو تندر خروشنده سخت
 به دست استخوان ماهی چون درخت
 بزر بر سرش لیک نامد زیان
 سبک پهلوان همچو شیر ژیان
 چنان زدش گریزی که بی زور شد
 زمینش همان جا که بُد گور شد
 گریزان سپاهش گروها گروه
 نهادند سر سوی دریا و کوه
 دلیران ایران ز پس تا به شهر
 برفتند و کشتند از ایشان دو بهر
 از آن پس به تاراج دادند روی
 فتادند در شهر و بازار و کوی
 ز زر و ز سیم و ز گسترده
 ندیدند کس چیز جز خوردنی
 در خانه شان پاک و دیوار و بام
 ز ماهی استخوان بود از عود خام
 ز مردان که بُد پاک برنا و پیر
 بکشتند و دیگر گرفتند اسیر
 از ایوان کطری چو سیصد کنیز
 بیردند و جفت و دو دخترش نیز
 یکی خانه سر بر مه افراشته
 پر از عود و عنبر بر انباشته
 سپهد همه سوی کشتی کشید
 وزان بردگان بهترین برگزید
 ز هر چیز ده کشتی انبار کرد
 دو صد گرد بروی نگهدار کرد
 سوی طنجه نزدیک عم زاده باز
 فرستاد و او راه را کرد ساز

به گرد جزیره به گشتن گرفتن
 بدان تا چه آیدش پیش از شگفت
 همه نیشکر بُد درو دشت و غار
 دگر بیشته بُد هر سوی میوه دار
 بسی میوه ها بُد که نشناختند
 نیارست کس خورد و بنداختند
 ز هر جانور کان شناسد کسی
 نبد چیز الا تشی بُد بسی
 که نامش به سوی دری چون کشتی
 یکی سنگه خواندش و دیگر تشی
 به تن هر یکی مهتر از گاو میش
 چو ژوبین بر او خار یک بیشه بیش
 گه کین تن از خم کمان ساختی
 وز آن خار او خشت کردند و تیر
 سه هفته بدینگونه بُد سرفراز
 بدان تا رسد کشتی از طنجه باز
 به ره باد کژ گشت و آشوب خاست
 همی برد ده روز کشتی چو خاست
 پس آن کشتی و بردگان با سپاه
 به دریا چو رفتند یک روزه راه
 فتادند روز دهم یکسره
 به خرّم گهی نام او قافره
 جزیری پر از لشکر بی شمار
 شهی مرورا نام او کوشمار
 چو دیدند کشتی دویدند زود
 به تاراج بردند پاک آنچه بود
 دلیران ایران یکی رزم سخت
 بکردند و اختر نبد یار و بخت
 گرفتار آمد صد و شصت گرد
 دگر غرقه گشتند و کس جان نبرد
 یکی کشتی و چند تن ناتوان
 بجستند و رفتند زی پهلوان
 بدادند آگاهی از هر چه بود
 سپهبد سپه رزم را ساخت زود
 شتابان ره قافره بر گرفت
 جزیری به ره پیشش آمد شگفت
 گهی در میان جزیره دو نیم
 یکی کان زرّ و دگر کان سیم
 سه منزل فزون بیشه و مرغزار
 دوان هر سوی رو به بی شمار
 به بر زرد یکسر، به تن لعل پوش
 همه مشکل دنبال و کافور گوش
 به نزدیک آن کوه بر پنج میل
 برابر گهی بود هم رنگ نیل
 به چاره بر آن گه نرفتی کسی
 وزو عنبر افتادی ایدر بسی
 خور رو بهان پاک عنبر بدی
 دگر تازه گل‌های نوبر بدی

از آن رو بهان هر سک اندر سپاه
غکندند بسیار بی راه و راه
ز تن پوسته‌اشان برون آختند
وزان، جامه گونه گون آختند
از آن جامه هر کاو شبی داشتی
دم عنبرش مغز انباشتی
بسی ز آن دو گه زر ببردند و سیم
وز آنجا برفتند بی ترس و بیم
رسیدند نزد جزیری دگر
درونز گیاجیز و نز جانو
زمینش همه شوره و ریگ نرم
چو جوشنده آب اندر و خاک گرم
ز تفته بر و بوم او گاه گاه
دمان آتشی بر زدی سر به ماه
برو هر که رفتی همه اندر شتاب
شدی غرقه در ریگ و گشتی کباب
ز ماهی استخوان شاخها بر کنار
بُد افکنده هر یک فزون از چنار
دگر مُهره بد هر سوی افتاده چند
که هر یک مه از گنبدی بُد بلند

رزم گرشاسپ با منهراس

گرفتند از آنجای راه دراز
 جزیری پدید آمد از دور باز
 یکی مرد پویان ز بالا به پست
 خروشان گلیمی فشانان به دست
 چو دیدند بُد ز اندلس مهتری
 به پرسش گرفتندش از هر دری
 چنین گفت کز بخت روز نژند
 مرا باد کشتی بایدر فکند
 ازین گه دمان نره دیوی شگفت
 برون آمد و کشتی ما گرفت
 دو صد مرده بودیم نگذاشت کس
 همه خورد و من مانده‌ام زنده بس
 سپهبد مرو را به کشتی نشاست
 به کین جستن دیو، خفتان بخواست
 گرفتند لشکر به یک ره خروش
 که او منهراس است، با او مکوش
 که با خشم چشم ار بر آغالدت
 به یک دم همه زور بفتالدت
 دژ آگاه دیوی بدو منکرست
 به بالا چهل رش ز تو برترست
 به سنگی کند با زمین پست کوه
 سپاه جهان گردد از وی ستوه
 چو غرد برد هوش و جان از هژبر
 ز دندان درخش آیدش وز دم ابر
 به جستن بگیرد ز گردون عقاب
 نهنگ آرد از ژرف دریای آب
 بدین کوه شهری بدست استوار
 درو کودک و مرد و زن بی‌شمار
 ز مردم وی آن شهر پرداختست
 نشمین به غاری درون ساختست
 چو بیند یکی کشتی از دور راه
 بگیرد، کند مردمان را تباه
 ز دریا نهنگ او به خشکی برد
 به خورشید بریان کند پس خورد
 چو جان شد به در باز ناید ز پس
 ز مادر دوباره نژادست کس
 سپهدار گفت از من آغاز کار
 خود این رزم کرد آرزو شهریار
 ازین زشت پتیاره چندین چه باک
 همین دم ز کوهش کشم در مگاک
 جز از بیم جان گردگر نیست چیز
 چنان چون مرا جان و راهست نیز
 به شیری توان شیر کردن شکار
 به گرد سواران رسد هم سوار

بسی لابه کردند و نشنید گرد
 پیاده برون رفت و کس را نبرد
 همی گشت بر گرد آن کوه برز
 به بازو و کمان و، به کف تیغ و گرز
 به ناگه بدان دیوش افتاد چشم
 ورا دید در ژرف غاری به خشم
 یکی جانور کونه پر جنگ و جوش
 که هرکش بدیدی برفتی ز هوش
 چو شیرانش چنگال و چون غول روی
 به کردار میشان همه تنش موی
 دو گوشش چون دو پرده پهن و دراز
 برون رسته دندان چویشک گراز
 ستبری دو باز و مه از ران پیل
 رخش زرد و دیگر همه تن چو نیل
 همی ریخت غاز از غرنبیدنش
 همی شد نوان گه ز جنبیدنش
 ز صدرش فزون ماهی خورده بود
 ز پیش استخوان هاش گسترده بود
 دل شیر جنگی برآورد شور
 به یزدان پناهد و زو خواست زور
 گشاد از خم چرخ تیری به خشم
 زدش بر قفا، برد بیرون ز چشم
 غریوی برآمد از آن نره دیو
 که برزد به هم غاز و که ز آن غریو
 دمان تاخت کآید به بالا ز زیر
 در غاز بگرفت گرد دلیر
 به خنجر یکی پنجه بنداختش
 در آن غاز هر سو همی تاختش
 به هر گوشه کز غاز سر بر زدی
 یکی گرزش او زود بر سر زدی
 فغانی ز دیو و خروشی از وی
 به خون غرقه دیو و به خوی جنگوی
 نیودش برون راه کآید به جنگ
 برو بر شد آن غاز زندان تنگ
 ز خونش که شد در هوا شاخ شاخ
 همی لاله رُست از شیخ سنگلاخ
 خروشش همی برگذشت از سپهر
 دَمش آتش و دود بر زد به مهر
 چو بیچاره شد کوه کندن گرفت
 ز بر سنگ خارا فکندن گرفت
 به هر سنگ کافکندی از خشم و کین
 هوا تیره گردید و لرزان زمین
 گرفته رهش پهلوان سپاه
 همی داشت از سنگ او تن نگاه
 گهی گرز کین کوفتش گاه سنگ
 در آن غاز کرده برو راه تنگ
 سرانجان سنگی گران از برش
 فرو هشت کافشاند خون از سرش

تن نیلگونش و شی پوش گشت
چو کوهی بیفتاد و بی هوش گشت
سبک پهلوان پیش کاید به هوش
به غاز اندرون رفت چون شیر زوش
دو دست و دو پایش به خم کمند
فرو بست و دندانش از بُن بکند
گزید از سپه مرد بیش از شمار
به کشتیش بردند از آن ژرف غاز
همی غرقه شد کشتی از بار اوی
سپه خیره یکسر ز دیدار اوی
رسن های کشتی جدا هر کسی
ببستند بر دست و پایش بسی
چو هُش یافت هرگاه گشتی دمان
گسستی فراوان رسن هر زمان
زدی نعره ای سهمگین کز خروش
شدی کوه جنبان و دریا به جوش
جهان پهلوان پیش دادآفرین
بسی کرد با مهر یاد آفرین

رسیدن گرشاسپ به جزیره قاهره

وز آنجای با لشکرش یکسره
 به یک هفته آمد بر قاهره
 خبر زی جزیده شد اندر زمان
 بیآمد برون لشکر بدگمان
 بدیدند هفتاد کشتی به راه
 همه بادبان بر کشیده به ماه
 چو کوهی روان هر یکی بادوار
 به هر گه بر ابری ز بر سایه دار
 چو در سبز دشتی سواران جنگ
 ازو هر سواری درفشی به چنگ
 چو بر روی گردون پراکنده میغ
 همه میغ پر برق و تابان ز تیغ
 سبک رزم را لشکر آراستند
 به کوشش همه شهر برخاستند
 برآمد به خشکی جهان پهلوان
 بزد صف کین با دلاور گوان
 غو کوس و نای نبردی بخاست
 زمین گرد شد گشت با چرخ راست
 نبد راه ایرانیان زی گریغ
 ز پس موج دریا بدون پیش میغ
 بکردند رزمی گران بس شتاب
 به خون بر زمین شد چون کشتی بر آب
 صف از رمح دیوار نی بسته شد
 ز هر گوشه پیکار پیوسته شد
 به گردون رسید از بس آشوب جنگ
 به دریا نهیب و به کوه آذرنگ
 جهان نهره مرد جنگ گرفت
 خور از رنگ خون چهر زنگی گرفت
 نوند یلان بد عنان دار میغ
 به کف بر درخش روان بار تیغ
 ز پیکانها خون به جوش آمده
 کمان گوشها نزد گوش آمده
 ز شمشیر شیران پر از ماز ترگ
 ز گرز دلیران به پرواز مرگ
 سواران ز خون لاله کردار جنگ
 پیاده چو مصقول دامن به رنگ
 ز بس تن به شمشیر بگذاشته
 چنان ژرف دریا شد انباشته
 یکی میغ بست آسمان لاله گون
 درخش وی از تیغ و باران ز خون
 شه قاهره تاخت از قلبگاه
 پیاده بر پهلوان سپاه
 گران استخوان شاخ ماهی به دست
 زدش بر سپر خرد بر هم شکست

نیامد به گرد سپهد گزند
 سبک جست چو نره شیری ز بند
 چنان زدش بر گردن از خشم تیغ
 کجا سرش چون ماغ شد بر به میغ
 گریزان شد آن لشکر قافره
 نه شان میمنه ماند و نه میسره
 دلیران ایران به خشم و ستیز
 پی گردشان برگرفتند نیز
 بکشتند از ایشان کرا یافتند
 به تاراج زی شهر بشتافتند
 به غارت همه شهر کردند پاک
 به شمشیر کردند خلق اش هلاک
 گرفتند چندان بی اندازه چیز
 که نادید کس هم بنشیند نیز
 هم از سیم و گوهر هم از زر و مشک
 هم از عود ترهم ز کافور خشک
 سوی کاخ شه سر نهادند زود
 به تاراج بردند از آن هر چه بود
 چه جفتش چه خوبان آراسته
 چه از بی کران گونه گون خواسته
 یکی کاخ دیدند نو شاهوار
 به زر و گهر کرده بکسر نگار
 ز عنبر یکی باره دیوار بام
 زمین سوده کافور و در عود خام
 بکنند و بومش بر انداختند
 همه کاخ و ایوان بپرداختند
 اسیران ایران گره را ز بند
 گشادند، نادیده یک تن گزند
 ز شهر دگر هر چه آورده بود
 اگر خواسته بود اگر برده بود
 چهل کشتی از وی بینباشتند
 وز آنجا زه طنجه برداشتند
 خکخ طنجه از شادی آذین زدند
 به ره کله از دیبه چین زدند
 جهانی به نظاره منهراس
 گرفته ز دیدنش هرکس هراس
 چپ و راست هر سوش دو زنده پیل
 وی اندر میان همچو کوهی ز نیل
 روان چار کوهاند گفتی بیای
 بیسته به یک میل جنبان ز جای
 دو بازو به زنجیرها کرده بند
 به هم بسته در پای پیلان زند
 به پیلان بر از زورش آسیب کوس
 غریوش چو اندر که آوای کوس
 ز بانگ و دمش هر کجا شد به راه
 زمین بود جنبان و گردون سیاه
 همه راه تا خانه شهریار
 بُد از زر و دُر پهلوان را نثار

ز بس گوهر اندر کنار و به خم
همه پشت جنبندگان بُد به خم
بدون هرکس از خرمی سور کرد
کز ایشان بد دشمنان دور کرد
یکی مه سپهد بر شاه بود
که رفتنش چون سر ماه بود
به شاه و بزرگانش هر گونه چیز
ببخشید و هر بدره کآورد نیز
دگر پیش یکسر بزرگان و خرد
خطی کرد بر شاه و او را سپرد
به پیمان که چون باشدش کام و رای
فرستد ز گنج آن همه باز جای

آگاهی شاه قیروان از رسیدن گرشاسپ

وز آن جا سپه برد زی قیروان
 که گیرد به تیغ از فریقی روان
 بر مرز افریقیه با سپاه
 چو آمد، شد این آگهی نزد شاه
 که ضحاک از ایران سپاهی به جنگ
 فرستاد و، اینک رسیدند تنگ
 همانا که افزون ز پنجه هزار
 سواراند کین جوی و خنجر گزار
 مه از پیل گردیست سالارشان
 طرازنده رزم و پیکارشان
 دلیری که چون رأی جوشن کند،
 ز خنجر به شب روز روشن کند
 به روبه شمارد گه شور شیر
 دو پیل آرد آسان به یک زور زیر
 چو گرددسوار، از بلندی سرش
 از ابر اوفتد زنگ بر مغزش
 بود با کمند از بر پیل مست
 چو بر کوه شیر ازدهایی به دست
 به سر برزند خنجر مغز کاو
 برآهنجد از پشت ماهی و گاو
 یکی دیو دژخیم چون منهراس
 بیست و جهان کرد ازو بی هراس
 چو دشمن به جنگ تو یازید جنگ
 شود چیر اگر سستی آری به جنگ
 نمد زود برکش چو شد ز آب تر
 که تا بیش ماند گرانبارتر
 جهان زین خبر بر شه قیروان
 چنان شد که همگونه شد قیروان
 بدندش سه سالار فرمانگزار
 یکی را سپرد از یلان صد هزار
 درفش و کله دادش و اسپ و ساز
 فرستاد مر جنگ را پیشباز
 بر شهر فاس این دو لشکر به هم
 رسیدند، بر منزلی بیش و کم
 همان گه فرستاده ای ره شناس
 ز سالار افریقی از شهر فارس
 بر پهلوان با پیامی درشت
 بیامد شتابنده، نامه به مشت
 چنین گفت کز رأی مرد خرد
 ره باد ساری نه اندر خورد
 کس از باد ساری دلاور مباد
 که بدهد سر از باد ساری به باد
 سپه را چو مهتر سبکسر بود
 شکستن گه کین سبکتر بود

ترا جنگ با شاه ما آرزوست
 گمانی بری کاو زبون چون بهوست
 ندانی که چون او شود رزم کوش
 زمانه به زنهار گیرد خروش
 سر خنجرش خون کند آب ابر
 سم چرمهش داغ چرم هژبر
 کدامین دلاور که در کینه گاه
 به پیشانی اش کرد یارد نگاه
 چو باشد یکی تیغ در مشت او
 به از چون تو سیصد یک انگشت او
 تبه کردی از خیرگی رأی خویش
 به گور آمدستی به دو پای خویش
 ولیکن کنون کامدی با سپاه
 به هنگام پیش آی و زنهار خواه
 از آن پیش کت بسته زی شهریار
 برم، پوزشت ناید آن گه به کار
 چو بشنید ازینسان سپهدار گرد
 فرستاده را دست دشنام برد
 به خنجر زبانش ز بُن بست کرد
 ز مویش ز نخ چون کف دست کرد
 زبان بدش تیغی به گاه پیام
 شد آن تیغش اندر زمان بی نیام
 بیآمد یکی پیر کافور موی
 ز پس باز شد کودکی خوب روی
 چه کردن زبان بر بدی کامکار
 چه در آستین داشتن گرزه مار
 زبان را بیای از بدانیش و دوست
 که نزدیکتر دشمن سرت اوست
 چنین گفت دانا که با خشم و جوش
 زبانم یکی بسته شیرست زوش
 به بند خرد در همی بایمیش
 که بکشدم ترسم چو بگشایمیش
 فرستاده را چون برینسان براند
 همان گه سپه رزم را برنشاند
 دهی بُد به راه اردیه نام اوی
 یکی بیشه گردش پر از زنگ و بوی
 همه بیشه زیتون و خرما درخت
 درو لشکر دشمن افکنده رخت
 بیامد به هنگام خورشید زرد
 فروکوفت ناگاه کوس نبرد
 ز هر سو پراکنده رزمی بساخت
 سپه را ز بیشه به هامون بتاخت
 شد از گرد ره شست گردان گره
 گران کرد یال یلان را زره
 برآمد از ایرانی و خاوری
 نبردی که شد چرخ بر داوری
 جهان بیشه شیر غرنده گشت
 ز تیر ابر پُر مرگ پرنده گشت

ز توفیدن بوق و از بانگ تیز
همه بیشه بد چون خزان برگ ریز
به خون در نهنگ از شنا داشتن
سته گشت و شیر از سر او داشتن
ز خنجر همه دشت خنجیر بود
کمند از یلان دام و زنجیر بود
یل پهلوان گرز کوشش به چنگ
همی جست تیز و همی جست جنگ
به کین تا شب آمد همی جنگ کرد
شب تیره هم برنگشت از نبرد

جنگ در شب مهتاب

شبنم بد ز مهتاب چون روز پاک
 ز صد میل پیدا بلند از مفاک
 به هم نور و تاریکی آمیخته
 چو دین و گنه در هم آویخته
 زمین یکسر از سایه وز نور ماه
 به کردار ابلق سپید و سیاه
 مه از چرخ تابان چه از گرد نیل
 به روز آینه تابد از پشت پیل
 نماینده بر گنبد تیزپوی
 دو پیکر تو گوئی چو زرینه گوی
 چنان خیل پروین به دیدار و تاب
 که عقدی ز لؤلؤ گسسته در آب
 چو ترگی مه و گرد او شاد ورد
 چو ناوردگاه یلی در نبرد
 چو دریای سیمین روشن هوا
 زمان و زمین کرده دیگر نوا
 تو گفتمی در ایوانی از آبنوس
 مه چارده بد یکی نو عروس
 شب قیرگونش دو زلف بخم
 ستاره ز گردش نثار درم
 یکی فرش سیمین کشیده جهان
 زمین زیر آن فرش یکسر نهان
 بپوشیده شب بر پرند سیاه
 یکی شعر سیمایی از نور ماه
 برافروخته چهر ماه از پرند
 در تیرگیش آسمان کرده بند
 چو لوح زبرجد سپهر و ز سیم
 ستاره برو نقطه و ماه میم
 درین شب سپهبد میان بست تنگ
 همی کرد بر نور مهتاب جنگ
 پیاده همی تاخت هر سو که خواست
 که را گرز کین زد دگر برخواست
 ز بس سر که تیغش همی کرد پخش
 زمین کرد گلگون و مه کرد رخس
 بدانسان ز گرزش قضا زار شد
 که از پای بفتاد و بیمار شد
 چنان مرگ گشت از سنانش به درد
 که بر خویشان نیز نفرین بکرد
 ز دشمن سواری به برگستوان
 همی تاخت مانند کوهی روان
 همی زد چپ و راست شمشیر تیز
 فکند اندر ایرانیان رستخیز
 سپهبد به زیر درختی به کین
 بد استاده، چون دید جست از کمین

گرفتش دم اسپ و برجا بداشت
 ز بالای سر چون فلاخن بگاشت
 هم از باد بنداخت صد گام بیش
 دگر سرکشان را درافکند پیش
 سپه را ز هر سو پراکنده کرد
 ز سر هر مغاکی جراکنده کرد
 وز آنجا به لشگرگهش بازگشت
 برآسود و بد تا شب اندر گذشت
 چو آهخت خور تیغ زرین ز بر
 نهان کرد از او ماه سیمین سپر
 کمر بست گرشاسب بر جنگ و کین
 نشانند از چهل سو سپه در کمین
 ز نای نیردی برآمد خروش
 غو کوس در لشکر افکند جوش
 دمید آتش از خنجر آبگون
 چه آتش که تف جان بدش دود خون
 هوا شد چو سوکی ز گرد نبرد
 زمین چون پر از خون تن کشته مرد
 ز بس گرد بر کرد گردون چون نیل
 تو گفתי هوا بود پرزنده پیل
 همه یشک و خرطوم پیلان زند
 ز خشت دلیران و خم کمند
 چنین گفت پس پهلوان با سپاه
 که این بیشه بدخواه دارد پناه
 گریزان یکی سوی هامون کشید
 مگرشان از این بیشه بیرون کشید
 یلان سپه پشت برتافتند
 ز پس دشمنان نیز بشتافتند
 پس از دشت و که خیل ایران زمین
 زمین گشادند ناگه چهل سو کمین
 گرفتندشان در میان پیش و پس
 از ایشان نماندند بسیار کس
 چه بر مرد اسپ و چه بر اسپ مرد
 بد افتاده هر جای پر خون و گرد
 همه دل خدنگ و همه مغز خاک
 همه کام خون و همه جامه پاک
 یکی درع در بر، سر از گرز پست
 یکی را سر افتاده، خنجر به دست
 بکشتند چندان که نتوان شمرد
 گرفتن دیگر بزرگان و خرد
 گرفتار گشت آنکه سالار بود
 چو دیدش همان گه سپهدار زود
 بیفکند بینی و دو گوش مرد
 به ده جای پیشانی اش داغ کرد
 بدو گفت رو همچین راهجوی
 ز من هر چه دیدی به شاهت بگوی
 به تو این بدی ها که کردم، درست
 مکافات آن بد سخن های توست

بدان گونه سالار زار و تباه
همی شد، دهی پیش اش آمد به راه
یکی پیرزن دید پالیزبان
ازو خواست تا باشدش میزبان
زن پیر نشناخت او را و گفت
اگر خورد خواهی و جای نهفت
گزارت نیارم که رز کن شیار
نگویم که خاک آور اندر کوار
زمانی بدین داس گندم درو
بکن پاک پالیزم از خار و خو
چنان کرد هر چند سالار بود
که بد گسسه و سخت ناهار بود
سیک جست کدبانوی گنده پیر
به هم نان و خرما و کشکین و شیر
بپرسید کار سپه شاه ازوی
چنین گفت کای شه پژوهش مجوی
من اینک چنین ام ز پیشت بیای
نه هوش و نه گوش و نه بینی بجای
و گر بازپرسی ز دیگر کسان
بخوردند دی مغزشان کرکسان
شه از غم در کینه را باز کرد
دگر ره سپه رزم را ساز کرد

نامه گرشاسپ به شاه قیروان

وز آن سو جهان پهلوان با سپاه
 بیآمد به یک منزلی کینه خواه
 به خیمه بپوشید روی زمین
 دبیر نویسنده را گفت هین
 گشای از خرد با سر خامه راز
 به افریقی از من یکی نامه ساز
 سخن ها درشت آر از اندازه بیش
 بخوانش به فرمان کمر بسته پیش
 نویسنده کرد از سخن رستخیز
 به انگشت مر خامه را گفت خیز
 شد آن خامه چون کش بتی دلپذیر
 پرستنده دست چابک دبیر
 ز دیده همی ریخت باران مشک
 به مژگان همی رفت کافور خشک
 گهی شد سوی خانه آبنوس
 گهی روی سیمین زمین داد بوس
 نخست از سخن نام یزدان نگاشت
 که گشت زمان بر دو گونه بداشت
 سرانجام گیتی در آغاز بست
 روان را به باد روان باز بست
 خم چرخ جای خور و ماه کرد
 زمین گوهران را گره گاه کرد
 دگر گفت ضحاک شاه جهان
 شنیدست کردارت اندر نهان
 که خوبربد و جنگ و خون کرده ای
 ز بند خرد سر به برون کرده ای
 مرا مارکش خواندی و بدسرشت
 ورا نام بردی به دشنام زشت
 شدی سرکش ایدون که چون اهرمن
 نبینی همی کس بر از خویشتن
 کنون کامدم رزم را خاستی
 جز آن دیدی آخر که خود خواستی
 به چونین سپه رزم سازی همی
 به زور تن خویش نازی همی
 ز کژی نشد راست کار کسی
 به ناموس رستن نشاید بسی
 نگه کن که بر منهراس دلیر
 چه آوردم از گرز و بازوی چیر
 گرفتمش تنها چو جنگ امدم
 که در جنگش از یار ننگ امدم
 همه کشور روم تا بوم هند
 به هم بر زدم تا به دریای سند
 نه کس دید یارست برز مرا
 نه برتافت که باد گرز مرا

کنون گر نگیری ره کهتری
 نیایی بر شه به فرمانبری
 به خاک آرم از ماه گاه ترا
 براندازم این بارگاه ترا
 تنت پیش جنگال شیران برم
 سرت بر سنان سوی ایران برم
 به قرطاس بر شد پراکنده حرف
 بسان صف ماغ بر سوی برف
 چو نامه ز خامه به پایان رسید
 سپهید فرستاده ای برگزید
 دگر داد چندی پیام درشت
 فرستاده پوینده نامه به مشت
 چو آمد به نزد شه قیروان
 ورا دید خندان و روشن روان
 در ایوانی از در تابان چو هور
 زمین جزع و دیور زر و بلو
 دو صد کنگره گردش افراشته
 به یاقوت و در پاک بنگاشته
 برابزش یک صقه دیگر ز زر
 زمین سیم و بامش ز جزع و گهر
 چهل تخت زرین درو شاهوار
 چه از زرش پایه چه از زر نگار
 میانش ستون چار بفراخته
 سپید و بنفش از گهر ساخته
 چنان هر ستونی که از رنگ و تاب
 گرفتی ز دیدار او دیده آب
 مهین مسجد قیروان را کنون
 بماندست گویند از آن دو ستون
 نهفته به زربفت چینی طراز
 گشایندشان روز آدینه باز
 برافراز تختی ز زر بود شاه
 به کف گرز و بر سر ز گوهر کلاه
 فرسته چو بایست نامه بداد
 نویسنده بر شه همی کرد یاد
 به چوگان فرهنگ پیر کهن
 به میدان درافکند گوی سخن
 بگفت آنچه بود از پیام درشت
 تو گفتی که شمشیر دارد به مشت
 برافروخت افریقی از کین و خشم
 بپرداخت دل بر فرسته ز چشم
 بفرمود تا دست سیلی کنند
 به سیلی قفاگهش نیلی کنند
 درودش سمن برگ پیری ز بن
 برید از دهانش درخت سخن
 به خواری و دشنام و زخمش براند
 دو سالار بودش ز لشکر بخواند
 دو ره صد هزار از دلیران خویش
 بدیشان سپرد و فرستاد پیش

فرسته بر پهلوان شست پگاه
 خیر دادش از کار شاه و سپاه
 ز کینه به خون پهلوان شست چنگ
 سبک با سپه شد پذیره به جنگ
 دو لشکر برابر چو صف ساختند
 درفش از بر مه برافراختند
 شد از مهره بر مهر گردون خروش
 دم نای در گیتی افکند جوش
 زمین با مه از گرد انباز گشت
 ز خاور ز بس بیم خور بازگشت
 شد از سهم پیچان نهنگ اندر آب
 به که بچه بگذاشت پران عقاب
 دو لشکر به یک ره به هم بر زدند
 گهی گرز کین گاه خنجر زدند
 ز بس کشته چرخ انبه جان گرفت
 ز بس خون دل خاره مرجان گرفت
 ز گردان خاور سواری چون ابر
 برون تاخت با خشت و با خود و گبر
 صف خیل ایران پراکنده کرد
 کجا تاخت هامون پراکنده کرد
 چو آمد بر پهلوان سپاه
 ورا دید بر پیل در قلبگاه
 بر او خشتی از گرد بنداخت تفت
 تو گفתי ستاره ز گردون برفت
 نیامد گزندی به گرد دلیر
 هم آن گه ز پیل ژیان جست زیر
 گریبانش با دست و خنجر به مشت
 گرفت و ، ز زین زد بکشت
 هم از جای تن بر سپه بر فکند
 همه شیب و بالا تن و سر فکند
 بدین دست نیزه، بدان تیغ تیز
 به هر دو همی جست رزم و سنیز
 به نیزه ز پیل و ، به خنجر ز زین
 پلان را همی زد نگون بر زمین
 دو سالار افریقی از جنگ او
 بماندند بیچاره در چنگ او
 سپه نیز ترسند گشتند پاک
 ز خون همچو شنگرف شد روی خاک
 یکی زان دو سالار هشیارتر
 خردمند تر بود بیدار تر
 به دل گفت کز شاه شد تاج و تخت
 همین پهلوانست پیروز بخت
 کنون پیش از این کابین کشفته سپاه
 شکست آرد و کار گردد تباه
 بر پهلوان رفت باید مرا
 کز او هر چه خواهم برآید مرا
 هر آن کاو به هر کار بیند ز پیش
 پشیمان نگردد ز کردار خویش

بتر کار را چاره باید گزید
 که آسان ترین چاره آید پدید
 سبک با تتی صد سران سپاه
 بر پهلوان رفت زنهار خواه
 بسی چیز دادش جهان پهلوان
 پذیرفت شاهیش بر قیروان
 همان گه به کین با سپه حمله برد
 هر آن کس که بود از دلیران گرد
 ز کشته چنان گشت بالا و پست
 که هامون ز مرکز فروتر نشست
 به قلب آنکه سالار بد کشته شد
 بداندیش را بخت برگشته شد
 سواران بریدند بر گستوان
 فکندند خفتان و خنجر گران
 یکی خواست زنهار و دیگر گریخت
 دلاور ز بد دل فزونتر گریخت
 چنین تا در قیروان ز اسب و مرد
 همه کشته بد راه پر خون و گرد
 ز بس خون که هر جای پاشیده شد
 زمین همچو روی خراشیده بود
 چو آورد چرخ از ستاره سپاه
 شب قیرگون شد گروس سپاه
 مه اندر کمان برد سیمین سیر
 میان بست جوزا به زرین کمر
 سپهد بر مرز شهر ودود
 بزد خیمه تا لشگر آمد فرود
 بر افریقی از غم جهان تنگ شد
 دگر ره سوی چارهء جنگ شد
 همه شب به کار سپه ساختن
 نپرداخت از گنج پرداختن

برون آوردن شاه قیروان لشکر به جنگ

چو بر تیره شعر شب دیر باز
 سپیده کشید از سپیدی طراز
 فرو شست خور تخته لاژورد
 ز سیمین نقطها به زر آب زرد
 به دشت آمد از قیروان لشکری
 که بگرفت از انبوهشان کشوری
 سپاهی چو آشفته پیلان مست
 همه نیزه و تیغ و خنجر به دست
 گرفته سپرها ز چرم نهنگ
 برافکنده برگستوان پلنگ
 بپوشیده جوشن سران سپاه
 ز ماهی پشیزه سپید و سیاه
 یکی بهره خفتان ز کیمخت کرگ
 هم از مهرهء ماهیان خود وترگ
 دو لشکر برآمیخت از چپ و راست
 ده و گیر پرخاش جویان بخاست
 ز هر سو همی کوس زرین زدند
 دو سرنای رویین و سرغین زدند
 پر از رنگ یاقوت شد چهر تیغ
 پر از اشک الماس شد چشم میغ
 هوا پرده ای گشت چون قیر تار
 ز خشت اندرو بود و از تیر تار
 ز نعره طپان گشت بر چرخ هور
 به دیگر جهان جنبش افتاد و شور
 خم چرخ ها پاک بر هم شکست
 دل کوه و هامون به هم در نشست
 ز بس خون روان گشته هر سو به تگ
 زمین چون جگر، جوی ها گشته رگ
 ز بر مغز کوبنده کوپال بود
 به زیر از یلان بر سر او بال بود
 شده گرد چون زنگی بی دریغ
 ز خون گشته گریان و خندان ز تیغ
 از آن کین به دریا درون ماهیان
 همی کشته خوردند تا ماهیان
 سه روز این چنین بود خون ریختن
 بماندند گردان از آویختن
 نه کس را بد آرامش از جنگ و تاب
 نه در مغز هوش و، نه در دیده خواب
 کف از زخم سوده، میان از کمر
 دل از جان ستوه آمده، تن ز سر
 شد آکنده بر مرد خفتان ز گرد
 ز خوی درع ها گشته زنگار خورد
 ز بس جوش پیکار و رنج و نهیب
 نماند آن زمان پهلوان را شکیب

میان دو صف با کمان و کمند
 برون تاخت بر زنده پیلی بلند
 به زیر اندرش گفתי آن پیل مست
 سپه کش دزی بود پولاد پست
 دزی بر سر چار پویان ستون
 ز درگاه دز اژدهایی نگون
 بسان کهمی جانور تیزپوی
 چو کوهی خروشنده، کوهی بر او
 دَدَش خشت و نخچیر مردان جنگ
 گیاهاش ژوپین، عقابش خدنگ
 ز کفکش همی جوش بر ماه شد
 زمین هر کجا گام زد چاه شد
 سپهدار با اژدهافش درفش
 براو کرده از گرد گیتی بنفش
 به افریقی اندر زمان ترجمان
 فرستاد و گفت ای بد بدگمان
 اگر هست چرخ روان یاورت
 فرشته همه آسمان از برت
 زمین گنج داری و دریا پناه
 زمانه رهی و ستاره سپاه
 درختان شوندت دلیران جنگ
 همه برگشان تیغ گردد به جنگ
 شود کوه خفتان و خورشید ترگ
 کند یاری تیغ و خشت و تو مرگ
 بکوبم به گرز گران سرت پست
 کنم رخس از خون برو تیغ و دست
 نیرزی تو و هر چه لشکرت پاک
 بر زخم گرزم به یک مشت خاک
 به یزدان گناهیت بودست سخت
 کت امروز پیش من افکند بخت
 به زهار پیش آی و فرمان پرست
 که تا پیش شاهت برم بسته دست
 و گر نه بیا هر دو از نام و ننگ
 بکوشیم پیش دو لشکر به جنگ
 ببینیم تا بر که سختی بود
 که را ز آسمان چیر بختی بود
 نباید مگر نیز خون ریختن
 رهند این دو لشکر از آویختن
 دژم گفتش افریقی جنگجوی
 که رو خیره سر پهلوان را بگوی
 تو مشتی نخوردی ز مشت تو بیش
 همان زان گران آیدت مشت خویش
 جوان کش بود زهره و زور تن
 نبیند کسی برتر از خوشتن
 به ماری بسباس دیوی نژند
 چه جویی بزرگی و نام بلند
 که تنها چو خنجر به چنگ آیدم
 ز صد چون تو در جنگ ننگ آیدم

به کین بر زمان پیشدستی کنم
 به یک دست با پیل کستی کنم
 اگر تنت دریاست ور کوه برز
 بسوزم به تیغ و بدرم به گرز
 تو پنجه تن از لشکرت بر گزین
 من از لشکر خویشتن همچنین
 ببینیم تا در صفت کارزار
 کرا زین دو لشکر بود کار زار
 چو ایشان ز هم می برآرند گرد
 من و تو شویم آن گهی همبرد
 بگفتند و هر دو ز لشکر چو شیر
 گزیدند پنجاه گرد دلیر
 به ده جای کوشش برانگیختند
 بهم پنج پنج اندر آویختند
 هم آورد سوی هم آورد شد
 در و دشت بر چرخ ناوردشد
 گه این جست کین و گه این گفت نام
 گه آن تیغ بر کف گه آن خم خام
 هوا پر تف خشت و شمشیر شد
 دل ریگ تشنه ز خون سیر شد
 به کم یک زمان اندر آوردگاه
 بد افکنده هر سو یکی کینه خواه
 به سربر شده خاک و خون خود و ترگ
 به کف تیغشان گشته منشور مرگ
 چو از نیمه خم یافت بالای روز
 به خاور شتابید گیتی فروز
 ز خیل فریقی نبد مانده کس
 یکی بود از ایرانیان کشته بس
 خروش درای و غو نای و کوس
 برآمد ز ایرانیان برفسوس
 شه قیروان رخ پر از رنگ شد
 از افسوس گر شاسب دلتنگ شد
 خروشید کاکنون مرا و تراست
 به نزدیک او تاخت از قلب راست
 یکی خشت شاهین زو مارپیچ
 به کف داشت کز پیچ ناسود هیچ
 بزد بر سر پیل و برگاشتش
 بر این گوش و ز آن گوش بگذاشتش
 زدش دیگری بر قفا ناگهان
 که رستش چو دندان برون از دهان
 خروشی بزد پیل و بفتاد پست
 سبک پهلوان جست و بفراخت دست
 چنان کوفت بر سرش گرز از کمین
 که زیرش بلرزید نیمی زمین
 برآمیخت مغزش به خون و به خاک
 سپه روی برگاشت از جنگ پاک
 گریزان چنان شد در آن گرد گرد
 کز انبه همی مرد بر مرد مرد

چو شب را دونده نوند سیاه
 همه تن شد ابلق ز تابنده ماه
 همه دشت بد رود خون تاخته
 سلیح و درفش و سرانداخته
 کسی رست کاو شد به شهر اندرون
 دگر کشته شد آنکه ماند از برون
 سلیح و سلب هر چه بر دشت و کوه
 بد افکنده از خیل خاور گروه
 همه برگرفتند ایران سپاه
 کس اندر شمارش ندانست راه
 چنینست و زینگونه تا بد بسست
 زیان کسی سود دیگر کسست
 یکی تا نیابد غم رفته چیز
 بدان هم نگردد یکی شاد نیز
 زمین تا به جایی نیفتد مغاک
 دگر جای بالا نگیرد ز خاک
 سپهدار از آن پس بر شهر تنگ
 همی بود سه روز و نامد به جنگ
 چهارم چوزد گنبد لاژورد
 به کهسار بر چتر دیبای زرد
 به زاری بزرگان آن بوم و شهر
 برفتند نزد سپهبد دو بهر
 کفن در بر و برهنه پای و سر
 یکی کودک خرد هر یک به بر
 و گر گونه گون هدیه آراستند
 وز او پوزش بی کران خواستند
 که افریقی ار گم شد از رأی و راه
 ز بدبختی آورد بر خود سپاه
 ستم کرده بر ما و بر جان خویش
 کنون هر چه کرد از بد آمدش پیش
 اگر زاد مردی کند پهلون
 ببخشد به ما بی گناهان روان
 ور افکند خواهد سر ما ز تن
 شدیم اینک از پیشش اندر کفن
 وز این کودکان گر دلش کینه جوی
 ببریم سرشان همه پیش او
 سپهبد به جان ایمنی دادشان
 سوی خانه دلخوش فرستادشان
 پس آن گرد سالار را خواند پیش
 که پذیرفته بودش به زهار خویش
 ورا کرد بر قیروان شهریار
 به شادی شدندش همه شهریار
 نثار و گهر ریختش هر کسی
 ز هر گونه بردند هدیه بسی
 از آن پس که سالار بد شاه گشت
 بلند افسرش همبر ماه گشت
 جهان را چنین پای بازی بسست
 ز هر رنگ نیرنگ سازی بسست

یکی را ز ماهی رساند به ماه
 یکی را ز ماه اندر آرد به چاه
 یکی چیز گرد آرد از هر دری
 کشد رنج و ، آسان خورد دیگری
 نه زو شاید ایمن بدن روز ناز
 نه نومید گشتن به روز نیاز
 بسا کس که صد ساله را کار پیش
 همی کرد و روزی نبند زنده پیش
 بسا سالیان بسته در بند و چاه
 که شد روز دیگر خداوند چاه
 جهان جاودان با کسی رام نیست
 به یک خو برش هرگز آرام نیست
 دهندست، لیکن به هر روی و سان
 به کس چیز ندهد جز آن کسان
 به شادی بداردت بر پیش و کم
 از آن پس دلت را سپارد به غم
 یکی میهمان خوان پر خواستست
 تو مهمان، زمین خوان آراستست
 بخور زود ازو میهمان وار سیر
 که مهمان نماند به یک جای دیر
 چه باید که رنج فزونی بریم
 به دشمن بمانیم و خود بگذریم
 پس آن خیره سالار بی مغز و هوش
 که گر شاسب بینیش ببرید و گوش
 ببرد از مهمان مرد صد را ز راه
 چنان ساخت کز بامداد پگاه
 چو آید نشیند بر شاه دیر
 گروهش نهان درع و خنجر به زیر
 ببرند ناگه سر شاه پست
 بگیرند شهر و بر آرند دست
 کسی بر شه آن راز بگشاد زود
 شه از ویژگیان هر که شایسته بود
 سگالید با ریدگان سرای
 همه تیغ و جوشن به زیر قبای
 درفش شب تیره چون شد نگون
 دمید آتش از گنبد آبگون
 نشست از برگاه بر شاه نو
 مهمان ره گشادند بر راه رو
 چو پیش آمد آن بدنهان باگروه
 بر افراخت سر شاه دانش پژوه
 بدو گفت کای عمر تنبل سگال
 همی خویشتن بر من آری همال
 کجا آید از غرم کار هژبر
 کجا آورد گرد باران چو ابر
 چو گل کی دهد بار خار درشت
 گهر چون صدف کی دهد سنگپشت
 نخستینت کو گنج و قر و مهی
 که جویی همی همت تخت و تاج شهی

نه بر جای هر کار ناسازوار
 بود چون پلی ز آنسوی جویبار
 تن غنده را پای باید نخست
 پس آن گاه خلخالش باید جست
 چنان دادن که بخت بدت خوار کرد
 جهان خوردت و باز نشخوار کرد
 نبد در خور پهلوان این هنر
 که گوشت برید و نبرید سر
 پس از خشم فرمود و گفتا دهید
 همه دست و خنجر به خون برنهدید
 دل و مغز سالار کردند چاک
 گروهانش را سر بریدند پاک
 فکندند تنشانشان به ره یکسره
 سرانشان زدند از بر کنگره
 که تا هر که ببندد بداند درست
 که با شه نیاید ز دل کینه جست
 رهی را شدن در دم مار و شیر
 از آن به که بر شاه باشد دلیر
 زمانه چنینست ناپایدار
 گه این راست دشمن، گه آنراست یار
 دو دستتست مر چرخ را کارگر
 بدین تیغ دارد، به دیگر گهر
 یکی را به گوهر توانگر کند
 یکی را تن از تیغ بی سر کند
 چو ز آن کین شد آگه سپهدار گو
 ببد شاد و آمد بر شاه نو
 پسندید و گفت از تو چونین سزید
 که زشتیست بند بدان را کلید
 سپهریست شاهی ورا مهر گاه
 بروجش دژ و اخترانش سپاه
 عروسیست خوبیش باژ و درم
 سر تیغ پیرایه، کابین قلم
 به سهم و سکه داشت باید شهی
 که چون این دو نبود نیاید مهی
 به کار شهی هر که سستی کند
 بر او هرکسی چیره دستی کند
 نکوکاری ار چه بر از خوش خویبست
 بسی جای زشتی به از نیکویبست
 از آن پس یکی ماه دل شادمان
 بدش با مهان سپه میهمان
 نهان گنج افریقی از زیر خاک
 همه هر چه گفتند برداشت پاک
 همان جا بر قیروان با سپاه
 همی بود دل شادمان هفت ماه
 بزرگان و شاهان خاور زمین
 ز بربر دگر سروران همچنین
 جدا گونه گون هدیه ها ساختند
 یکی گنج هر یک برداختند

شده آکنه نزدیکش از باژ و ساو
 ز دینار گنجی چهل چرم گاو
 ز خرگاه و از فرش و پرده سرای
 که داند شمرد آنچهش آمد به جای
 طرایف بد از پیل سیصد فزون
 هم از بار دیبا هزاران هیون
 دگر چاره صد بختی و بیسراک
 به صندوق ها بار بد سیم پاک
 دو صد شاخ مرجان به زر کرده بند
 که هر شاخ از آن بد درختی بلند
 دو صد درج در و عقیق و بلور
 هزار و چهل و تنگ خز و سمور
 ز زنگی و نوبی سیه تر ز قار
 دگر گونه گون برده بی شمار
 هزار استر زینی تیز گام
 سراسر به زرین و سیمین ستام
 هزار از عتابی خز رنگ رنگ
 شتروار صد پوست های پلنگ
 ز موی سمندر صد و شست ازار
 که نکند بر او آتش تیزکار
 زرافه چهل گردن افراشته
 همه تن چو دیبای بنگاشته
 همه برد از آن جایگه با سپاه
 به سوی قراطیه برداشت راه

بازگشت گرشاسپ و دیدن شگفتیها

پر از نخل خرما یکی بیشه دید
 چنان کاسمان بد درو ناپدید
 تو گفתי مگر هر درختی ز بار
 عروسیست آراسته حوروار
 از آهو همه بیشه بیش از گزاف
 از آن آب کافورش آمد ز ناف
 به مرز بیابان و ریگ روان
 گذر کرد از اندوه رسته روان
 بسی زرّ از آن ریگ برداشتند
 که یک گام بی زرّ نگذاشتند
 چو از ریگ بگذشت و راه دراز
 بر مرغزاری خوش آمد فراز
 پر از مرغ رنگین همه مرغزار
 به دستان خروشنده هر مرغ زار
 از آن خیل مرغان جدا هر کسی
 گرفتند از بهر کشتن بسی
 به آهن همی حلقشان هر که کشت
 بریده نشد جز به سنگ درشت
 از آن پس کهی دید برتر ز میغ
 که از تیغ او بر زدی ماه تیغ
 هر آن مرغ پرنده اندر هوا
 که کردی بر آن کوه رفتن هوا
 توانش نبودی پریدن ز جای
 مگر همچو پیکان دویدن به پای
 همان جا دگر سنگ بد جزع رنگ
 ز هر سنگ پیدا نگار پلنگ
 که هر سنگ اگر پاره شد صد هزار
 به هر سنگ بر بد پلنگی نگار
 از آن هر که بستی یکی بر میان
 نکردی پلنگ ژبانش زیان
 دگر جای در ره دهی چند دید
 بر کوهی از تازه گل ناپدید
 بر آن کوه بتخانه ای ساده سنگ
 چو دیبا همه سنگ اورنگ رنگ
 یکی تخت پیروزه اندر میان
 همه تخت بر پیکر چینیان
 ز زرّ و ز یاقوت و درّ و جمست
 درو چاربت دست داده به دست
 سخنگوی هر چار با یکدگر
 نماینده انگشت و پیچنده سر
 نبدشان دل و جان و، بدشان سخن
 ندانست کس گفت ایشان ز بن
 ولیک ار بدی ده تن از مردمان
 جدا هر یکی زو به دیگر زبان

ز هر چاربت گفتگوی و خروش
 چو گفتار خویش آمدیشان به گوش
 دگر شهری آمدش کوچک ز پیش
 در او مردم انبوه از اندازه بیش
 به نزدش یکی چشمهء آبگیر
 که پهناش نگذاشتی کس به تیر
 از آن چشمه شبگیر تا گاه شام
 همی ماهی آورد هر کس به دام
 بکردندی آن را به خورشید خشک
 چو کافور بد رنگ و ، بویش چو مشک
 جدا هر کسی رشته ز آن تافتی
 چو از پنبه زو جامه ها بافتی
 به کوه اندرش چشمه بد نیز چند
 به کام اندرون آب هر یک چو قند
 به گرما بدی گشته آن آب یخ
 به سرما روان از بر ریگ و شخ
 دگر دید بتخانه از زر خام
 سپیدش در و بام چون سیم خام
 میانش یکی تخت سیمینه ساز
 بدان تخت زرین بتی خفته باز
 سر سال چو آفتاب از بره
 فروزنده کردی جهان یکسره
 بر آن تخت بت بر سر افراشتی
 بجستی و یک نعره برداشتی
 گر آب از دهانش آمدی شاخ شاخ
 بر میوه آن سال بودی فراخ
 و گر نامدی، داشتندی به فال
 که ناچار برخاستی تنگسال
 از آن هر کس آگاه گشتی ز پیش
 مر آن سال را ساختی کار خویش
 برابرش میلی بد انگیزته
 از آن میل طبلی در آویخته
 کرا دور بودی کس و خویش و بار
 به نامش چو بردی زدی کف دو بار
 شدی طبل اگر مرده بودی خموش
 و گر زنده بودی گرفتی خروش
 از آن چند منزل دگر برگذشت
 به نخچیر گه بود روزی به دشت
 زمین دید یکسر همه ساده ریگ
 بر و بوم از او همچو بر جوش دیگ
 فروزان در آن ریگ با تف و تاب
 دوان ماهیان دید همچون در آب
 به اهواز گویند باشد همین
 نیابند جایی به دیگر زمین
 به بومی بود خشک و از نم تهی
 خورندش زنان از پی فربهی
 به جایی دگر دید بر سنگلاخ
 درختی گشن برگ بسیار شاخ

برو پشم رسته ز میشان فزون
 به نرمی چو خز و به سرخی چو خون
 یکی شهر بد نزدش آراسته
 پر از خوبی و مردم و خواسته
 از آن پشم هر کس همی تافتند
 وز او فرش و هم جامه ها یافتند
 هر آن گه خرم بهار آمدی
 گل آن درخت آشکار آمدی
 چو گاوی یکی جانور تیزپوی
 ز دریا کنار آمدی نزد اوی
 شدی گه گهش پیش غلطان به خاک
 چو خواهشگری پیش یزدان پاک
 همی تا بدی گل ز نزدش سه ماه
 نرفتی، مگر زی چراگاه گاه
 چو گلهاش یکسر فرو ریختی
 خروشیدن و ناله انگیختی
 زدی بر زمین سر ز پیش درخت
 همی تا بکردی سرو لخت لخت
 شدی باز و تا گل ندیدی به بار
 نگشتی به نزد درخت آشکار
 از آن جایگه رفت خرم روان
 به پیش آمدش ژرف رودی روان
 چو خور برکشیدی به خاور فرود
 سوی باختر رفتی آن ژرف زود
 چو از باختر باز برتافتی
 سوی خاور آن آب بشتافتی
 مر آن را ندانست کز چیست کس
 شدن روز و شب، بازگشتن ز پس
 دو روز از شگفتی همان جا بماند
 چو لختی برآسود لشکر براند
 یکی پشته دید از گیا حله پوش
 بر او سبز مرغی گرفته خروش
 خوش آواز مرغی فزون از عقاب
 کجا خشک دشتی بدو دور از آب
 وی از بهر مرغی بدی آبکش
 شدی حوصله کرده پر آب خوش
 یکی پشته جستی سراندر هوا
 نشستی بر او بر کشیدی نوا
 که تا هر که مرغی بدی آب جوی
 برش تاختندی به آواز اوی
 مر آن مرغکان را همه آب سیر
 بکردی، پس از پیشه رفتی به زیر
 دگر چند که دید یک سو ز راه
 نمک سر به سر سرخ و زرد و سیاه
 به یک رنگ هر کوه بر گرد اوی
 هم از رنگش استاده آبی به جوی
 بر راغشان نیستان و غیش
 رم شیر هر سونش از اندازه بیش

یکی گلبن تازه در نیستان
 گلش چون قدح در کف می ستان
 هر آن غمگنی کامدی نزد اوی
 شدی شاد کآن گل گرفتی به بوی
 گرش بیم بودی ز شیر نژند
 چو بر شیر رفتی نکردی گزند
 اگر چه بدی گلش پژمرده سخت
 چو شاخی بریدی کسی ز آن درخت
 به می درفکندی شکفته شدی
 دگر باره گلهاش کفته شدی
 همه نیسان گشت گرد دلیر
 به شمشیر بفکند بسیار شیر
 دگر مرغان دید همچون چکاو
 همه بانگ رفت از بر چرخ گاو
 میان آتشی بر کشیده بلند
 خروشان و غلتان درو بی گزند
 از آن پهلوان را دو رخ برفروخت
 کز آتش همی پُر ایشان نسوخت
 به ژوها شنیدیم که باشد چنین
 جز از بیم سروان دگر نیست این ()
 چنین گفت داننده ای زان سپاه
 که شهری است ایدر به یک روزه راه
 به بام آنکه دارد ز هیزم پسیچ
 گشادن نیارند از این مرغ هیچ
 که آتش براو برفروزش زود
 گرد نعره ز آن آتش تیز و دود
 دو هفته چنان چون سمندر بود
 ندارد غم از باتش اندر بود
 کشندش سبک هر که آرد به دست
 بدان شهر خوانندش آتش پرست
 از آن برد چندی ز بهر شگفت
 وز آن دشت روز دگر برگرفت
 شد آنجا که گیرد همی روی بوم
 ز بهر محیط آب دریای روم
 ازین سو بدان سوی دیگر کشید
 سوی مرز شیزر سپه در کشید
 چنان دید دریا ز بس موج تیز
 که بر هم زدی گیتی از رستخیز
 تو گفتی زمین رزم سازد همی
 سپه ساخت بر چرخ بازد همی
 شدست ابر گردش به کین تاختن
 سوارانش کوه اند در تاختن
 ز شبگیر تانیم شب در خروش
 دریدی همی چرخ را موج گوش
 ستادی گه نیمشب چون زمین
 بدی تاسپیده دمان همچنین
 در آن شورش آمد همی زی کنار
 شکسته شدی خایهء بی شمار

که هر یک سر موج را تاج بود
 به بالا مه از گنبد عاج بود
 نه آن خایه دانست کس کز کجاست
 نه آن مرغ کز وی چنان خایه خاست
 همان جا دگر دید چند آبگیر
 پر از مردم خرد هم رنگ قیر
 که گرز آن یکی ساعتی دور از آب
 بماندی، بمردی هم اندر شتاب
 دگر جانور دید چندان هزار
 که میگشت بر گرد دریا کنار [
 شنیدم که شب هم بر آن بوم و بر
 ز دریا برآید یکی جانور
 ز زردی همه پیکرش زرّ فام
 درفشان چو خورشید هنگام بام
 تن آنجا که خارده سنگ اندرون
 زمین گردد از موی او زرّ گون
 برد هر کسی جامه بافد از وی
 چو آتش دهد تاب و چون مشک بوی
 ز صد گونه هزمان بدو گرد گرد
 کس اش باز نشناسد از زرّ زرد
 از او کمترین جامه شاهوار
 به ارزده به دینار گنجی هزار
 یکی جامه ز آن تا ببردی به گنج
 به کف نامدی جز به بسیار رنج
 جهان پهلوان داشت ز آن جامه شست
 که ناید به عمری یکی ز آن به دست
 چهل روز نزدیک دریا کنار
 شب از بزم ناسود و روز از شکار
 در آن مرز بد بیشه بید و غرو
 میانش بنی نوژ برتر ز سرو
 درو رسته گل صد هزاران فزون
 سپیدش گل و برگ زنگارگون
 هر آن کس کز آن گل گرفتی به بوی
 شدی مست و خواب او فتادی بر او
 چو بغنودی آن کار دیدی به خواب
 کزو شست باید همی تن به آب
 بیوئیدی و شد هر کس از خواب سست
 وز آن خواب تنشان ببایست شست
 سوی اندلس برد از آن جا سپاه
 که آرام نآورد روزی به راه
 بر اندلس باز دل شادکام
 برآسود یک هفته با بزم و جام
 سر هفته برداشت و جایی رسید
 کهی چند راهمیر مه بدید
 پر از برف هر که ز بن تا به تیغ
 برافراز هر که یکی تیره میغ
 به سرما و گرمای سخت شگرف
 بر آن کوه ها میغ بودی و برف

بر آن برف بد جانور مه ز پیل
چو مشکى پر از آب هم رنگ نیل
گشادند و خوردند هر کس همی
از آن آب خوش شان نبد بس همی
سپه گرد هر کوه بشتافتند
بسی کان سیم سره یافتند
همه در دل سنگ بگداخته
چو آب فسرده برون تاخته
به خروار بردند از آن هر کسی
دگر نیز از ایشان سرآمد بسی
سپهبد هیونان سرکش هزار
به صندوق ها کرد از آن نقره بار

رسیدن گرشاسپ به قرطبه

سوی قرطبه رفت از آن جای شاد
 یکی شهر خوش دید خرم نهاد
 به نزدیک او ژرف رودی روان
 که خوشیش در تن فزودی روان
 از آن شهر یک چشمه مردی سیاه
 بدان ژرف رود آمدی گاه گاه
 ز شبگیر تانیم شب زیر آب
 بدی اندر او ساخته جای خواب
 نهالی به زیرش غلیژن بدی
 زبر چادرش آب روشن بدی
 نه ز آب اندکی سر برافراشتی
 نه چون ماهیان دم زدند داشتی
 همان کرد پیش سپهدار نیز
 سپهدش بخشیدش بسیار چیز
 وز آن جا شتابان ره اندر گرفت
 به نخچیر کردن کمان بر گرفت
 به گلرخش روزی سپرده عنان
 همی تاخت بر دم گوری دمان
 سرانجام از او گشت نادیده گور
 شد او تشنه و مانده در تف هور
 به کوهی بر آمد همه سنگ و خار
 تنی چندی از ویژگیان دستیار
 رهی دید بر تیغ کهسار تنگ
 بر آن ره ستودانی از خاره سنگ
 بدو در تن مرده ای سهمناک
 شده استخوانش از پی و گوشت پاک
 سرش مهتر از گنبدی بد بلند
 گره گشته رگ ها بر او چون کمند
 دو دندانش مانند عاجین ستون
 یکی ساقش از سی رش آمد فزون
 به سنگی درون کنده خط ها بسی
 بد از برش و شناخت آن را کسی
 همی هر که بد لب به دندان گرفت
 در آن کالبد مانده ز ایزد شکفت

دیدن گرشاسپ برهمن رومی را و پرسیدن ازو

سپهدار از آنجا بشد با گروه
 همی آب جست اندر ان گرد کوه
 چو آمد بیابان یکی کازه دید
 روان آب و مرغی خوش و تازه دید
 در آن سایه بنشست و شد ز آب سیر
 سر وتن بشست و بر آسود دیر
 برهمن یکی پیرخمیده پشت
 برآمد ز کازه عصایی به مشت
 ز پیریش لاله شده کاه برگ
 ز بس عمرش از وی سته مانده مرگ
 به نزد سپهدار بنشست شاد
 به رومی زبان آفرین کرد یاد
 پژوهش کنان پهلوان بلند
 چه مردی بدو گفت و سال تو چند
 تو تنها کست جفت و فرزند نی
 پرستنده و خویش و پیوند نی
 از این کوه بی بر چه داری به دست
 چه خوشیت کاپدر گزیدی نشست
 بدو گفت سالم به نهصد رسید
 دلم بودن از گیتی ایدر گزید
 دل آنجا گراید که کامش رواست
 خوش آنجاست گیتی که دل راهواست
 بود جغد خرم به ویران زشت
 چو بلبل به خوش باغ اردی بهشت
 شب و روزم ایزد پرستیت راه
 نشست این که و، خورد و پوشش گیاه
 گر از آدمی نیست خویشم کسی
 دگر خویش و پیوند دارم بسی
 خرد هست مادر مرا هش پدر
 دل پاک هم جفت و دانش پسر
 هنر خال و شایسته فرهنگ عم
 ره داد ودین دو برادر به هم
 هوا و حسد هر دوام بنده اند
 همان خشم و آرم پرستنده اند
 بر این گونه ام بندگان اند و خویش
 که کس ناردم هر گز آزار پیش
 نی ام نیز تنها اگر بی کسم
 که با من خدایست و یار او بسم
 جهان را پرستی تو این نارواست
 پرستش خدای جهان را سزاست
 جهان جان گزایست و او جانفزای
 جهان گم کنندست و او رهنمای
 جهان جفت غم دارد او جانفزای
 جهان عمر کوتاه کند او دراز

اگر چه دشمن ترا نیست کس
 جهان دشمن آشکارست بس
 شد آگه جهان پهلوان ز آن سخن
 که فرزانه رأیست پیر کهن
 همی خواست تا بنگرد راه راست
 کش اندر سخن پایگه تا کجاست
 بدو گفت کای گنج فرهنگ و هوش
 نه نیکو بود مرد دانا خموش
 هر آن کاو نکو رای و دانا بود
 نه زیبا بود گر نه گویا بود
 چه مردم که گویا ندارد زبان
 چه آراسته پیکر بی روان
 نکو مرد از گفت خوبست و خوی
 چو شاخ از گل و میوه باشد نکوی
 کرا سوی دانش بود دسترس
 ورا پایه تا دانش اوست بس
 هر آن کس که نادان و بی رأی و بن
 نه در کار او سود و نی در سخن
 درختیش دان خشک بی برگ و بر
 که جز سوختن را نشاید دگر
 بود مرد دانا درخت بهشت
 مرو را خرد بیخ و پاکی سرشت
 برش گونه گون دانش بی شمار
 که چندشچی کم نگرددز بار
 ز دانا سزد پرسش و جست و جوی
 کسی کاو نداند نپرسند از اوی
 نخستین سخنت از خرد بد کنون
 بگو تاخرد چیسئزی رهنمون
 چنین پاسخ آراست داننده پیر
 که روخ ازخرد گشت دانش پذیر
 تن ما جهانست کوچک روان
 ورا پادشا این گرانمایه جان
 بجانست این تن ستاده به پای
 چنان کاین جهان از توانا خدای
 برون و اندرونش به دانش رهست
 ز هرچ آن بود در جهان آگهست
 روانش یکی نام و جان دیگرست
 ولیکن درست او یکی گوهرست
 نه جانست این گوهر و نه روان
 که از بن خداوند اینست و آن
 ولیکن چو دانستی اش راه راست
 روان گرش خوانی وگرجان، رواست
 کنیفیست این تن که با رنگ و بوی
 بدو هر چه بدهی بگنداند اوی
 در او جان ما چون یکی مستمند
 میان کنیفی به زندان و بند
 ندارد ز بن دادگر پادشا
 کسی بی گنه را به زندان روا

پس اینجان ما هست کرده ز پیش
کز اینسان به بندست در جسم خویش
دگر دشمنان اندش از گونه گون
فراوان ز بیرون تن و اندرون
چه گرما و سرما از اندازه بیش
چه بدخورنی‌ها نه برجای خویش
درون تنش هم بسی دشمن اند
چه آنچه از وی آمد چه آنچه از تن اند
ز تن ساز طبعش شدن بی نوا
ازو خشم و حجت() و رشک و هوا
دگر درد و بیماری گونه گون
چه مرگ و چه غمها ز دانش فزون
وی افتاده تنها درین بند تنگ
ز هر روی چندیش دشمن به جنگ
گهش جنگ ساز این و آگاه آن دگر
میان اندرو با همه چاره گر
سرانجام هم گردد از جنگ سیر
بر او دشمنانش بباشند چیر

پرسش دیگر از جان

سپهدار گفتنش سر سرکشان
 که از جان مرا خوب دادی نشان
 ولیکن چو رفتنش را بود گاه
 کجا باشدش جای و آرامگاه
 ورا گفت بر چارمین آسمان
 بود جای او تابه آخر زمان
 به قندیلی اندر ز پاکیزه نور
 بود مانده آسوده وز رنج دور
 چو باشد گه رستخیز و شمار
 به تن زنده گرداندش کردگار
 گزارد همه کارش از خوب و زشت
 گرش جای دوزخ بود گر بهشت
 ره ایزد ار داند و جای خویش
 شود باز آن جا که بودست پیش
 یکی دیگرش زندگانی بود
 کز آنزندگی جاودانی بود
 کند هم بود هر چه رای آیدش
 هر آن کام باید به جای آیدش
 وگر زآنکه جانی بود تیره بین
 نه آر ایشداد داند نه دین
 بماندچوبیچاره ای مستمند
 چو زندانی جاودانه به بند
 خرد مایه ور گوهری روشنست
 چو جان او و جان مرو را چو تنست
 ز هر چ آفریده شد او بد نخست
 همه چیزها او شناسد درست
 چراغیست از فرۀ کردگار
 به هر نیک و بد داور راست کار
 روان را درستی و بینایی اوست
 تن مردمیرا توانایی اوست
 چو چشمی است بیننده و راهجوی
 که دادار را دید شاید در اوی
 چو شاهی است دین تاجش و دادگاه
 دل پاک دستور و دانش سپاه
 همه چیز زیر و خرد از برست
 جز ایزد که او از خرد برترست
 درختی است از مردمی سایه ور
 هشتش بیخ و دین برگ و بارش هنر
 ز دوده یکی آینست از نهان
 که بینی در او چهر هر دو جهان
 بر آیین الف وار بالای راست
 به هر جانور بر بر او پادشاست
 ز دادار امید و فرمانو پند
 مر آنراست کاو از خرد بهره مند

خرمنند اگر با غم و بی کس است
 خرد غمگسار و کس او بس است
 بپرسید دیگر کهتن را خورش
 پدیدست هم پوشش و پرورش
 خور و پوشش جان پاکیزه چیست
 که داند بدان پوشش و خورد زیست
 چنین گفت کز پوشش به کزین
 مدان چیز جان را به از راه دین
 شنیدم که رفته روان ها ز تن
 بنازند یکسر به نیکو کفن
 همان پوشش است این کفن بی گمان
 که هرگز نساید بود جاودان
 خور جان هم از دانش آمد پدید
 که جان را به دانش توان پرورید
 بود مرده هر کس که نادان بود
 که بی دانشی مردن جان بود
 بپرسید بازشکه مرگیچه چیز
 همان مرده از چند گون است نیز
 چنین گفت داننده دل برهمن
 که مرگی جداییست جان را ز تن
 دوگوناست مرده ز راه خرد
 که دانا بجز مرده شان نشمرد
 یکی تن که بی جان بماند به جای
 دگر جانندان دور از خدای
 چو جان رفت اگر رست از اندوه و بند
 زیان نیست گر بر تن آیدگزند
 دگر باره پرسید گردگزین
 که ای بسته بر اسپ فرهنگ زین
 خور جان بگفتی کنون گوی راست
 چه چیزست جان نیز و جایش کجاست
 چنین گفت دانا که جان نزد من
 یکی گوهر آمد تمامی تن
 چه گویا چه بینا چه فرهنگ گیر
 چه بیداری او را چه دانش پذیر
 صفتهاست او را هم از ساز او
 کز ایشان شود آگه از راز او
 چو مرگی ز تن برگشایدش بند
 ز دو گونه افتد بهرنج و گزند
 گر اندر طبایع فتد گرد گرد
 و گر سوی دوزخ شود جفت درد
 ز جان ز جایش نمودمت راه
 اگر دانشی نیز خواهی بخواه
 سخن اندکی گفتم از هر چه بود
 ولیکن در او هست بسیار سود

پرسشی دیگر از برهمن

دل پهلوان گشت از او شاد و گفت
 دگر پرسشی نغز دارم نهفت
 چه برناست آبستن و گنده پیر
 هم از وی بسییچه گردش به شیر
 بهناز آنچه زاید همپیرورد
 چو پرورد بکشد هم آن گه خورد
 جهانست گفت این فزه پیرزن
 بچه جانور هر چه هست انجمن
 کرا زاد پرورد و دارد به ناز
 کشد، پس کند ناپیدار باز
 دگر گفت کآن گاو پیسه کدام
 که هستش جهان سر به سر چارگام
 به رنگی دگر نیز هر پای اوی
 به رفتن نگرده تهی جای اوی
 ده و دوست اندام او هر چه هست
 هر اندام را استخوانستشست
 به پاسخ چنینگفت دانش سگال
 که این گاو نزدیک من هست سال
 خزان وزمستان، تموز و بهار
 به هر رنگ پای وی اند این چهار
 ده و دو کش اندام گفتمی به هم
 به شست استخوان هر یک از بیش و کم
 مَه سال بیش از ده و دو نخاست
 شب و روز هر ماه شست است راست
 دگر گفت چون جان آشفنگان
 یکی خوابگه چیست پر خفتگان
 دو چادر همیشه بر آن خوابگاه
 کشیده یکی زرد و دیگر سیاه
 مر آن خفتگان را کی افتد شتاب
 که بیدار گردند یک ره ز خواب
 چنین گفت کاین خوابگاه این زمیست
 برو خفتگانیم هر چ آدمیست
 دو چادر شب و روز دانگردگرد
 که برماست گاهی سیه گاه زرد
 از این خواب اگر کوتهست ار دراز
 گه مرگ بیدار گردیم باز
 دگر گفتبر هفت خوان پر گهر
 چه دانی یکی مرغ بگشاده پر
 کجا خورد آن مرغ از آن گوهرست
 خورش نیز هر چند افزونترست
 نه گوهر همی کم شود در شمار
 نه سیر آید آن مرغ بسیار خوار
 برهمن در پاسخش برگشاد
 که این هفت خوان کشورست از نهاد

گهر جانور پاک دانمرغ مرگ
 که هستیم با او چو با باد برگ
 همی تا خورد جانور بیشتر
 نه او سیر گردد نه کم جانور
 از این به مرا راه گفتار نیست
 سخن را کرانه پدیدار نیست
 سپهبد پسندید و گفت از خرد
 سخن های نغز این چنین در خورد
 کنون از ستودانت پرسم سخن
 که کردست و کی بودش آغاز و بن
 بد انسان بزرگ استخوانهای کیست
 فرازش نبشته بر آن سنگ چیست
 بر همین ز کس گفت نشنیده ام
 من اش همچنان استخوان دیده ام
 نبشته چنین است بر خاره سنگ
 که گیتی به کس بر ندارد درنگ
 به مردی منازید و بد مسپرید
 بدین مرده و کالبد بنگرید
 بترسید از آن دادفرمای پاک
 که چونین کسی را کند می هلاک
 ببید خیره دل پهلوان ز آن شگفت
 ببوسیدش و ساز رفتن گرفت
 به خواهشگری زاو درآویخت پیر
 کز ایدر مرو، امشب آرام گیر
 به جای آمد آنچه ز منب بود رای
 تو نیز آنچه رای من آور بجای
 چنان دان که رفتن رسیدم فراز
 ببااید شد ار چندمانم دراز
 چو پیریت سیمین کند گوشوار
 از آن پس تو جز گوش رفتن مدار
 تنها یکی خانه دان شوره ناک
 که ریزد همی اندک اندکش خاک
 چو دیوار فرسوده شد زیر و بر
 سرانجام روزی درآید به سر
 جوانیم بد مایه خوبیم سود
 جهان دزد شد سود و مایه ربود
 سپهر از برم سالنهد گذاشت
 کنوناسپ از آن تاختن بازداشت
 قدم کرد چوگان و در زخم اوی
 ز میدان عمرم به سر برد گوی
 چو فردا ز یک نیمه بالای روز
 شود در دگر نیمه گیتی فروز
 بدان مرز رخشنده زین مرز تار
 گذر کردخواهم سوی کردگار
 مشو تا تنم را سپاری بهخاک
 چو من جان سپارم به یزدان پاک
 سپهبد پذیرفتو آرام کرد
 همه شب ز بهرش همی خورد درد

گه چاشت چونبود روز دگر
بیآمد برهمنز کازه به در
ازو وز گره خواست پوزش نخست
شد آن گهبان چشمه و تن بشست
بر آیین خویش از گیا بست ازار
خروشان شد از پیش یزدان به زار
براند آب دو چشم از آن چشمه بیش
همی خواست از ایزد گناهان خویش
سرانجام چون لابهچندی شمرد
دو رخ بر زمین جان به یزدان سپرد
سپهدار با خیل او همگان
گرفت از برشمویه غمگنان
به آیین کفن کردش و دخمه گاه
وز آن جایگه رفت نزد سپاه

رسیدن گرشاسپ به میل سنگ

رسید از پس هفته ای شاد و کش
 به شهری دلارام و پدram و خوش
 همه دشت او نوگل و خیزران
 کهی برسرش بیشه زعفران
 بر آن کوه بر میلی افراخته
 ز مس و آهن و روی بگداخته
 نبشته ز گردش خطی پارسی
 که بد عمر من شاه ده بار سی
 ز شاهان کسی بدسگالم نبود
 به گنج و به لشکر همالم نبود
 در این کوه صد سال بودم نشست
 بسی رسته زر آوردم به دست
 همه زیر این میل کردم نهان
 برقم سرانجام کار از جهان
 نه زو شاد بودم بدین سر به نیز
 نخواهم بدان سر بدن شاد نیز
 ندانم که یابد بدو دسترس
 مرا بهره باری شمارست و بس
 چو دستت به چیز تو نبودرسان
 چه چیز تو باشد چه آن کسان
 غم و رنج من هر که آرد به یاد
 نباشد به آکندن گنج شاد
 به نیکی برد رنج هر روز بیش
 که فرجام هم نیکی آیدش پیش
 گر از کوه داریم زر بیش ما
 توانگر خداستو درویش ما
 ایا آنکه این گنجت آیدبه دست
 ز روی خرد بر به کار آنچه هست
 همه ساله ایدر توانا نیی
 که امروز اینجا و فردا نیی
 تن از گنج دنیا میفکن به رنج
 ز نیکیو نام نکوساز گنج
 که بردن توان گنج زر، گرچه بس
 ز کس گنج نیکنبردست کس
 جهان ژرف چاهی است پر بیم و آز
 از او کوش تا تن کشی بر فراز
 فزه گنده پیرسیت شوریده هش
 بداندیش و فرزندخور، شوی کش
 به هرگونه فرزند آبتن است
 تو فرزند را دوست و او دشمن است
 پناهت بداد آفرین باد و بس
 که از بد جز او نیست فریادرس
 دل پهلوان خیره شد کآن بخواند
 بسی در ز دو جزع روشن براند

سپه را بفرمود تاهمگروه
فکندندان میلو کنند کوه
چهی بود زیرش چو تاری مگاک
پر از زر رسته بیاکنده پاک
سراسر فراز چه انبار کرد
صد و بیست اشتر همه بار کرد
بی اندازه زآن کاسه و خوان و جام
بسازید وزین کرد و زرین ستام
یکی ده منی جام دیگر بساخت
بدو گونه گون گوهر اندر نشاخت
ز یک روی آن جام جمشید شاه
نگاریده در بزم باتاج و گاه
ز روی دگر پیکر خویش کرد
چو در صف چه با ازدهای برد
هر آنکه که بزمی نو آراستی
بدان ده منی جام می خواستی
چو برداشت آن گنج از آن مرز و بوم
به نزد خسو شد که بد شاه روم
به عموریه بود شه را نشست
چو بشنید کآمد یل چیر دست

پذیره شدن شاه روم گرشاسپ را

سه منزل پذیره شدش با سپاه
 زد آذین دیبا و گنبد به راه
 بیاراست ایوان چو باغ ارم
 نثارش گهر کرد و مشک و درم
 به شادیش بر تخت شاهی نشاست
 بسی پوزش از بهر دختر بخواست
 بدش نغز رامشگر یچنگ زن
 یکی نیمهمرد و یکی نیمه زن
 سر هر دو از تن به هم رسته بود
 تنان شان به هم باز پیوسته بود
 چنان کان زدی، این زدی نیز رود
 و رآن گفتی، این نیز گفتی سرود
 یکی گر شدی سیر از خورد و چیز
 بدی آن دگر همچنوسیر نیز
 بفرمود تا هر دو می خواستند
 رهچنگ رومی بیاراستند
 نواشان ز خوشی همی برد هوش
 فکند از هوا مرغ را در خروش
 ببودند یک هفته دلشاد و مست
 که ناسود یک ساعت از جام دست
 سر هفته با پهلوان شاه شاد
 یکی کاخ شاهانه را در گشاد
 سرایی پدید آمد آراسته
 به از نو بهشتی پر از خواسته
 دراو خرم ایوان برابر چهار
 ز رنگش گهرها چو باغ بهار
 یکی قصرش از سیم و دیگر ز زر
 سیم جزو چارمبلورین گهر
 درشیر شبه در و بیجاده بود
 زمینش همه مرمر ساده بود
 دو صد خانه هم زین نشان در سرای
 سراسر به سیمین ستون ها بیای
 به هر خانه در تختی از پیشگاه
 بر تخت زرین یکی زیرگاه
 به هر تختبر خسروی افسری
 سزاوار هر افسری پرگری
 در آن روشن ایوان که بود از بلور
 دو بت کرده زرین چو ماه و چو هور
 یکی چون از چهره، دیگر چو مرد
 ز یاقوتشان تاج واز لاژورد
 دو صد گونه کرسی در ایوان ز زر
 بتی کرده بر هر یک یاز گهر
 یکی خادماز پیش هر بت شمن
 بر آتش دمان مشک و عنبر به من

یکی میل از سیم بفراخته
 یکی چرخ گردان بر آن ساخته
 ز زرّ برج ها و اختران سپهر
 روان کرده از چرخبا ماه و مهر
 شب و روز با ساعت و سال و ماه
 بدیدی دراو هر که کردی نگاه
 به پدram باغی شد اندر سرای
 چوباغ بهشتی خوش و دلگشای
 برآورده دیوارها از رخام
 رهش مرمر و جوی ها سیم خام
 به دیواربر جوی ها ساخته
 به هر نایژه آب رزتاخته
 همه باغطاووس و رنگین تذرو
 خرامنده در سایه نوژ و غرو
 گلی بد که شب تافتی چون چراغ
 به روزی دو ره بشکفیدی به باغ
 دو صد گونه گلبدمیان فرزد
 فروزان چو در شب ز چرخ اورمزد
 گلی بد که همواره گفته بدی
 به گرما و سرما شکفته بدی
 درخت فراوان بد از میوه دار
 به هر شاخ بر پنج شش گونه بار
 قفس ها ز هر شاخی آویخته
 در او مرغ داستان برانگیخته
 به هر گوشه از زرّ یکی آبیگر
 گلاب آیش و ریگ مشک و عیبر
 بسی ماهی از سیم و از زرّ ناب
 به نیرنگ کرده روان زیر آب
 در آن باغ یک ماه دیگر به ناز
 ببودند و با باده و رود و ساز
 سر مه یکینامه آمد پگاه
 ز جفت سپهد به نزدیک شاه
 بسی لایه ها ساخته زی پدر
 که از پهلوان چیست نزدت خبر
 ز هر چ آگهی زو سود ار گزند
 بدان هم رسان زود نزدم نوند
 که هست از گه رفتنش سال پنج
 من اندر جداییش با درد و رنج
 تنم گویی از غم بهخار اندرست
 دل از تف به خونین بخار اندرست
 از آن روز کم روشنی بهره نیست
 مرا باری آن روز با شب یکسیت
 بدان هیچ درد آشکار و نهفت
 درد جدایی ز شایسته جفت
 بجوشید مغز سپهد ز مهر
 به خون ز آب مژگان بیاراست چهر
 کهن بویه جفت نو باز کرد
 هم اندر زمان راه را ساز کرد

به شهر کسان گر چه بسیار بود
 دل از خانه نشکبید و زاد و بود
 بدانست رازش نهان شاه روم
 شد از غم گدازنده مانند موم
 سبک هدیه دختر از تخت عاج
 بیاراست با افسر و طوق و تاج
 هم از یاره و زیور و گوشواره
 دو نعلین زرین گوهر نگار
 ز دیبا و پرنون شتروار شست
 ز پوشیدنی جامه پنجاه دست
 پرستار تیرست و خادم چهل
 طرازی دو صد ریدک دلگسل
 ز زرینه آلت به خروارها
 ز فرش و طوایف دگر بارها
 عماری ده از عود بسته به زر
 کمرشان بر از رسته‌های گهر
 از استر صد آرایش بارگاه
 یکی نیمه ز آن چرمه دیگر سیاه
 همیدون سزاوار داماد نیز
 بیاراست از هدیه هر گونه چیز
 ز دیبا و دینار و خفتان و تیغ
 هم از تازی اسپان چو پوینده میغ
 بی اندازه سیمین و زرین دده
 درون مشک و بیرون به زر آرده
 روان کوشکی یکسر از عود خام
 به زرین فش و بند زرین قوام
 یکی ماه کردار زرین سپر
 کلاهی چو پروین ز رخشان گهر
 هم از بهر ضحاک یک ساله نیز
 بدو داد باژ و ز هرگونه چیز
 ببخشید گنجی به ایران سپاه
 برون رفت یک روزه با او به راه
 ورا کرد بدرود و زاو گشت باز
 سپهدار برداشت راه دراز
 فرستاد کس نزد عم زاد خویش
 که در طنجه بگذاشت بودش ز پیش
 بفرمود تا نزد او بی هراس
 به راه آورد لشکر و منهراس
 به طرطوس شد کرد ماهی درنگ
 سپه برد از آنجا به دژ هوخت گنگ
 چو شد نزد ضحاک شاه آگهی
 بیاراست ایوان و تخت شهی
 سپه پاک با سروان سترگ
 همان پیل و بالا و کوس بزرگ

بازگشت گرشاسپ به ایران

پذیره فرستاد بر چند میل
 بر آراست گاه از بر زنده پیل
 ز دیبا زده سایبان بر سرش
 بزرگان پیاده به پیش اندرش
 چو نزدیک شد شادمان رفت پیش
 نشاندهش سوی راست بر تخت خویش
 ببوسیدش از مهر و پرسید چند
 گرفت آفرین پهلوان بلند
 خراج همه خاور و باژ روم
 هر آنچه آورید از دگر مرز و بوم
 همه با دگر هدیه ها پیش برد
 همه سرگذشتش براو برشمرد
 سخن راند از افریقی و منهراس
 بسی یاد کرد از جهانبان سپاس
 مر آن دیو را بسته پیش سپاه
 بیاورد، تا دید ضحاک شاه
 دو دندان از یشک پیلان فزون
 بیفکند پیشش چو عاجین ستون
 سپاه و شه از سهم آن نره دیو
 بماندند با یاد کیهان خدیو
 که پاکا توانا خدای بزرگ
 که دیوی چنین آفریند سترگ
 هم او سرکشی زورمند آورد
 کز این گونه دیوی به بند آورد
 بفرمود شه چاردار بلند
 مر آن زشت پتیاره کرده به بند
 همه تن به زنجیرهای دراز
 به میدان بدان دارها بست باز
 ز نظاره کشور پر از جوش گشت
 بسا کس ز دیدارش بی هوش گشت
 بی اندازه هر کس خورش ز آزمون
 همی تاخت از پیش او گونه گون
 دو چندان که یک مرد برداشتی
 وی آسان به یک دم بیوباشتی
 وز آن پس مهان را همه خواند شاه
 به بگماز با پهلوان سپاه
 نشاندهش بر خویش بر دست راست
 به شادیش با جام بر پای خاست
 بفرمود تا هر که جستند نام
 همیدون به یادش گرفتند جام
 یکی مهش هر روز نوچیز داد
 جدا هر دمی پایه ای نیز داد
 سر ماه دادش کلاه و کمر
 یکی مهر مجوق و زرین سپر

خراج همه بوم خاور زمین
دگر هر چه آورده بد همچنین
سراسر بدو داد بسیار چیز
به طنجه دگر هر چه بگذاشت نیز
فرستاد بازش سوی سیستان
بشد شاد دل گرد گیتی ستان
به دیدار جفت و پدر چند گاه
همی زیست آسوده از رنج راه

سپری شدن روزگار اثرط

همان روزگار اثرط سرفراز
 به بیماری افتاد و درد و گداز
 چو سالش دوصد گشت و هشتادوپنج
 سرآمد براو ناز گیتی و رنج
 دم زندگانش کوتاه شد
 به جایش جهان پهلوان شاه شد
 چنینست، مر مرگ را چاره نیست
 بر جنگ او لشکر و باره نیست
 گرامیست تن تا بود جان پاک
 چو جان شد، کشان افکنندش به خاک
 به جای بلند ار ز مه برتریم
 چو مرگ آید از زیر خاک اندریم
 جهان کشته زاریست با درنگ و بوی
 دراو عمر ما آب و ما کشت اوی
 چنان چون درو راست همواره کشت
 همه مرگ راییم ما خوب و زشت
 بجاییم و همواره تازان به راه
 براین دو نوند سپید و سیاه
 چنان کاروانی کز این شهر بر
 بودشان گذر سوی شهر دگر
 یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز
 به نوبت رسیده به منزل فراز
 خنک مرد داننده رأیمند
 به دل بی گناه و به تن بی گزند
 از آن پس جهان پهلوان چون ز بخت
 به جای پدر یافت شاهی و تخت
 براین بر دگر چند بگذشت سال
 شب و روز گردونش نیکی سگال
 برادر یکی داشت جوینده کام
 گوی شیردل بود گورنگ نام
 همان سال کاترط برفت از جهان
 شد او نیز در خاک تاری نهان
 از او کودکی ماند مانند ماه
 چو مه لیک نادیده گیتی دو ماه
 نریمان پدر کرده بد نام اوی
 ز گیتی همان بد دلارام اوی
 به کام دلش پهلوان سترگ
 همی پرورانید تا شد بزرگ
 نید دیده روی پدر یک زمان
 عمش را پدر بودی از دل گمان
 کشیدن کمان و کمین ساختن
 زدن خنجر و اسب کین تاختن
 ره بزم و چوگان و گوی و شکار
 بیاموختش پهلوان سوار

یلی شد که چون نیزه برداشتی
سنان بر دل کوه بگذاشتی
به خنجر بیستی ره رود نیل
به کشتی شکستی سر زنده پیل

پادشاهی فریدون و نامه فرستادن گرشاسپ

زدی دست و اندر تک باد پای
 چناری به یک ره بکندی ز جای
 چو بنهادی از کینه بر چرخ تیر
 به پیکان در آوردی از چرخ تیر
 یکی گو گه زور صد مرد بود
 سر چرخ در چنبر آورده بود
 همان سال ضحاک را روزگار
 دژم گشت و شد سال عمرش هزار
 بیآمد فریدون به شاهنشاهی
 وز آن مارفش کرد گیتی تهی
 سرش را به گزر کیی کوفت خرد
 بیستش، به کوه دماوند برد
 چو در برج شاهین شد از خوشه مهر
 نشست او به شاهی سر ماه مهر
 بر آرایش مهرگان جشن ساخت
 به شاهی سر از چرخ مه بر فراخت
 بدین جشن وی آتش آراستست
 هم آیین این جشن از او خاستست
 نشستگه آمل گزید از جهان
 به هر کشور انگیخت کار آگهان
 فرستاد مر کاوه را کینه خواه
 به خاور زمین با درفش و سپاه
 که راند بدان مرز فرمان او
 دل هرکس آرد به پیمان او
 دگر نامه ای ساخت زی سیستان
 به نزد سپهدار گیتی ستان
 نخست از سخن یاد دادار کرد
 که از نیست هست او پدیدار کرد
 بدو پایدارست هر دو جهان
 ز دیدار او نیست چیزی نهان
 تن و جان و روز و شب و چیز و جای
 زمین اختر و چرخ و هر دو سرای
 چو کن گفته شد بود بی چه و چون
 هنوزش نیپوسته با کاف نون
 بدین جانور خیل چندین هزار
 رساند همی روزی از روزگار
 نه از دادن روزی آیدش رنج
 نه هر چند بدهد بکاهدش گنج
 دگر گفت کاین نامه دلفروز
 فرستاده آمد به هر مزد روز
 ز فرّخ فریدون شه کامکار
 گزین کیان بنده کردگار
 به گرشاسب کین جوی کشورگشای
 جهان پهلوان گرد زاول خدای

پل ازدهاکش به گرز و به تیر
 سوار هژبرافکن گردگیر
 گزارنده خنجر سرفشان
 فشاننده خون گردنکشان
 ستاننده تاج هنگام رزم
 نشاننده شاه بر گاه بزم
 ز گام سمندش سته رود نیل
 به دام کمندش سر زنده پیل
 بدان ای دلاور یل پهلوان
 که بادی همه ساله پشت گوان
 ترا مزده بادا که چرخ بلند
 به ما کرد تاج شهی ارجمند
 دل هر شهی بسته کام ماست
 به هر مهر و منشور بر نام ماست
 کسی را سزد پادشاهی درست
 که بر تن بود پادشاه از نخست
 خرد افسرش باشد و دادگاه
 هش و رأی دستور و، دانش سپاه
 مرا این همه هست و از کردگار
 شدم نیز بر خسروان شهریار
 چو ضحاک ناپاکدل شاه بود
 جهان را بداندیش و بدخواه بود
 ز بهرش به پیکار هر مرز بوم
 به هم برزدی خاور و هند و روم
 چه با ازدها و چه با دیو و شیر
 زمانی نگشتی ز پیکار سیر
 مرا داد یزدان کنون فرّ و برز
 از او بستدم تاج شاهی به گرز
 بریدم پی تخمه ازدها
 جهان گشت از جادویی ها رها
 تو از جان و از دیده بیشی مرا
 هم از گوهر پاک خویشی مرا
 به تو دارم امید از آن بیشتر
 که بر کام ما بسته داری کمر
 تو دانی که از دین و آیین و راه
 چه فرمان یزدان چه فرمان شاه
 شنیدم که شد رام رایت زمان
 رسیدت نوآمد یکی میهمان
 که از جان فرونتر همی دانی اش
 نریمان جنگی همی خوانی اش
 درختیست کو شادی آرد همی
 وزاو میوه فرهنگ بارد همی
 مهی نو برآمد ز چرخ مهی
 که دارد فزونی و فرّ و بهی
 به یزدان چنین دارم امید و کام
 که این ماه نو را ببینم تمام
 چو نامه بخوانی سبک برگزین
 بر ایوانت خرگاه و بر تخت زین

مزن جز به ره دم بر آرای کار
 بیا و نریمان یل را بیار
 به نو زور و دل ده سپاه مرا
 بی آرای بر چرخ گاه مرا
 که باید ترا شد همی سوی چین
 چو کاوه شد از سوی خاور زمین
 نوند شتابنده هنجار جوی
 چنان شد که بادش نه دریافت پوی
 همه ره همی راند و که می برید
 به یک هفته نزد سپهبد رسید
 سپهدار کشور چو نامه بخواند
 بر آن نامه زرّ و گهر برفشاند
 نریمان بشد شاد و گفتا ممول
 همه کار های دگر بریشول
 مکن بر در بندگی بند سست
 که فرمان شاه این رسید از نخست
 گزین کرد هم در زمان پهلوان
 ده و دو هزار از دلاور گوان
 ز گنج آنچه بایست بر بست بار
 ز هر هدیه ها گونه گون صد هزار
 سپه سوی فرخ فریدون کشید
 خبر چون به شاه همایون رسید
 مهین کوس و بالا و پیلان و ساز
 فرستاد با سروران پیشباز
 نشست از بر کوشک دیده به راه
 به دیدار گرشاسب و زاول سپاه
 جهان دید پر سرکش زابلی
 به کف گرز با خنجر کابلی
 سه اسپه همه زیر خفتان کین
 برافکنده برگستوان های چین
 چو دریا دمان لشکر فوج فوج
 در او هر سواری یکی تند موج
 به هر موجی اندر نهان یک نهنگ
 ز شمشیر دندانش، از خشت چنگ
 همه نیزه داران گردن فراز
 نشان بسته بر نیزه موی دراز
 به چاچی کمان و سغدی زره
 کمند یلی کرده بر زین گره
 سنان ها به ابر اندر افراشته
 ز چرخ برین نعره بگذاشته
 سپهبد به خفتان و رومی کلاه
 ز برش اژدها فش درفش سیاه
 به زیر اندرش زنده پیلی چو عاج
 همه پیلانانش با طوق و تاج
 نریمان یل پیشش اندر سوار
 ز گردش پیاده سران بی شمار
 چو زی کوشک آمد شه از تخت خویش
 پذیره شدش زود ده گام پیش

گرفتش به بر برد از افراز تخت
 ببوسید روی و بپرسید سخت
 ز زر چارصد بار دینار گنج
 به خروار نقره دو صد بار پنج
 ز زر کاسه هفتاد خروار و اند
 ز سیمینه آلت که داند که چند
 هزار و دو صد جفت بردند نام
 ز صندوق عود و ز یاقوت جام
 هم از شاره و تلک و خز و پرند
 هم از مخمل و هر طرایف ز هند
 هزار اسپ که پیکر تیزگام
 به برگستوان و به زرین ستام
 هزار دگر کرگان ستاغ
 به هر یک بر از نام ضحاک داغ
 ده و دو هزار از بت ماهروی
 چه ترک و چه هندو همه مشکومی
 از در و زبرجد ز بهر نثار
 به صد جام بر ریخته سی هزار
 یکی درج زرین نگارش ز در
 درونش ز هر گوهری کرده پر
 گهر بد کز آب آتش انگیختی
 گهر بد کزو مار بگریختی
 گهر بد کزو اژدها سرنگون
 فتادی و جستی دو چشمش برون
 گهر بد که شب نورش آب از فراز
 بدیدی، به شمعیت نبودی نیاز
 یکی گوهر افزود دیگر بدان
 که خواندیش دانا شه گوهران
 همه گوهری را زده گام کم
 کشیدی سوی خویش از خشک نم
 چنین بد هزار و دو صد پیلوار
 همیدون ز گاوان ده و شش هزار
 صد و بیست پیل دگر بار نیز
 بد از بهر اثر ط ز هر گونه چیز
 یکی نامه با این همه خواسته
 درو پوزش بی کران خواسته
 سپهبد بنه پیش را بار کرد
 بهو را بیاورد و بردار کرد
 تنش را به تیر سواران بدوخت
 کرا بند بد کرده با آتش بسوخت
 بدو گفت شاه ای یل پیل زور
 که چشم بد اندیش باد از تو دور
 چنانی هنر از دل و زور و رای
 که امید ما از تو آید به جای
 بگفت این و از جای یازید پیش
 بدان تا نماید بدو زور خویش
 همان پایه بگرفت و بر تافت زود
 چنان باز کردش کز آغاز بود

ز زورش بماندندگردان شگفت
 بر او هر کسی افرین برگرفت
 از آن پس به رامش سپردند گوش
 به جام دمام کشیدند نوش
 چهبر هوش و دل باده چیزی گرفت
 سران را سر از بزم سیری گرفت
 برفتند ز ایوان فرخنده کی
 چه سرمست تنها چه با رود و می
 همی بود یک هفته تا با سپاه
 سپهبد شد آسوده از رنج راه
 سر هفته شه خواند و بنشاستش
 سزا خلعت و باره آراستش
 زره دادش و ترگ زرین خویش
 همان خنجر و جوشن کین خویش
 سر ابرده خس روی زربفت
 کشیده ز گرد اندرش باره هفت
 به بالا و پهنای پسرده سرای
 ز بر یک ستون سایبانی بیای
 چهل رش ستون وی از زر زرد
 همان سایبان دیبه لاجورد
 همان ازدها فش درفشی دگر
 سرش ماه زرین به در و گهر
 بی اندازه شمشیر و خفتان جنگ
 همان خرگه و خیمه رنگرنگ
 پری روی ریدک هزار از چگل
 ستاره صد و کوس زرین چهل
 صد و شست بالای زرین ستام
 دو پیل از سپیدی چو کوه رخام
 سه ره جام هفت از گهرهای گنج
 ز دینار بدره چهل بهار پنج
 سزای نریمان یسل همچنین
 بسی هدیه‌ها داد و کرد آفرین
 یکی شپور پیکر درفش بنفش
 بدادش همه زر غلاف درفش
 بفرمود تا او بود پیشرو
 سپهبدش خوانند و سالار تو
 گزین کرد پنجه هزار از سوار
 پیاده دگر نامور چهل هزار
 ز پیلان جنگی صد و شست پیل
 سپاهی چو بر موج دریای نیل
 سراسر جهان پهلوان را سپرد
 بدو گفت کای لشکر آرای گرد
 ز جیحون گذر کن میاسای هیچ
 سپه برگش و رزم توران بسیج
 برو تا بدان مرز از آن روی آب
 کز او بردرخشد نخست آفتاب
 به لشکر بیمای توران زمین
 ستان باژ خاقان و فغفور چین

هر آن کاو بتابد ز فرمان و پند
 بدین بارگاه آر گـردن ببند
 به فرمانیری هر که بندد میان
 ممان کش به یک موی باشد زیان
 چنان ران سپه را کجا بگذرد
 به بیداد کشت کسی نسپرد
 نه بر بی گنه بسد رسانند نیز
 نه از بی گزندان ستانند چیسز
 به هر جای پستی به دادار کن
 از او ترس و دل با خرد یار کن
 مبادا به دل رأی زفتیت جفت
 که هرگز نباید سپهدار زفت
 بود زفت هر جا سرافکنده است
 دلش خسته، همواره کوتاه دست
 به رادی دل زفت را تاب نیست
 دل زفت سنگیست کش آب نیست
 ز نا استوارانمجوی ایمنی
 چو یابی بزرگی میار منی
 بترس از نهان رشک وز کینه ور
 به گفتار هر کس دل از ره میر
 گمانها همه راست مشمر ز دور
 که بس ماند از دور شیون به سور
 به زنهاریان رنج منمای هیچ
 به هر کار در داد و خوبی پسپیچ
 ز سوگند و پیمان نگر نگذری
 گه داوری راه گـز نسپری
 چو چیره شوی خون دشمن مریز
 مکن خیره با زیردستان ستیز
 بسدو داد منشور شاهان همه
 که باشند پیشش به فرمان همه

رفتن گرشاسپ با نریمان به توران

به فرخ ترین فـال گیتی فروز
 سپه راند از آمل شـه نیمروز
 سوی شیرخانه بـه شادی و کام
 که خوانی ورا بلخ بامی بـه نام
 به کیلف شـد از بلخ گاه بهار
 وزان جایگه کـرد جیحون گذار
 همه ماورالنهر تا مـرز چین
 شمردندی آن گاه تـوران زمین
 از آموی و زم تا بـه چاچ و ختن
 ز سنگان و ختلان شهان تن به تن
 ز نزل و علف هـر کجا یافتند
 ببرند و بـه هدیه بشتافتند
 بدان گه سمرقند کـرده بنود
 زمین اش به جز خاک خورده بنود
 سپهد همی راند تا شهر چاچ
 ز گردش بزرگان با تخت و عاج
 دهی دید خوش، دل بدو رام کـرد
 ستاره زد آن جا و آرام کـرد
 برآسود یک هفته و بـسود شاد
 به دل داد نخچیر و شادی بداد
 میان ده اندر دژی بـسود کهن
 کس آغـاز آن را ندانست و بن
 برآمد یکی بومهن نیم شب
 تو گفـتی زمین دارد از لرزه تب
 یکی گوشه دژ نگونسار شـد
 چهل دیگ رویین پدیدار شـد
 همه دیگها سـرگرفته به گل
 چو دیدند پر زر بد آن هر چهل
 به هر یک درون خرمنی زر ناب
 درخشنده چـون اخگر و آفتاب
 سپهدار برداشت پاک آنچه بـسود
 بر آن ده بسی نیکویها فزود
 وز آنجا سپه راند و بشتافت تفت
 به شادی به شهر سپنجاب رفت
 بدان مـرز هرچ از بزرگان بدند
 دگر کارداران و دهقان بدند
 ستایش کنان پاک رفتند پیـش
 همه ساخته هدیه ز اندازه بیش
 سپه برد از آن مرز و شد شادوچیر
 بسی کوه پیش آمدش سردسیر
 همه کان گهر بد دل سنگ و خاک
 ز زر و مس و آهن و سیم پاک
 یکی خانه بر هر که از خاره سنگ
 بر افراز غاری رهش تار و تنگ

ز نوشادر آن خانه‌ها پــــربخار
 که بردندی از وی به هر شهریار
 از آن سیم و زر لشکر و پیلوان
 ببرند چندان کسه بدشان توان
 سپهبد کجا شد همــــی مژده داد
 ز فرخ فریدن با فــــر و داد
 که بستند ز ضحاک شاهنشهی
 جهان شد ز بیــــداد و از بد تهی
 ز شادی رخ دهــــر شاداب کرد
 گذر بر سر آب شاداب کــــرد
 چو از رود بگذشت بفکند رخت
 جهان پر گل و سبزه دید و درخت
 میان گــــل و سوسن و مرغزار
 روان چشمه اب بیش از هــــزار
 ز گل دشت طاووس رنگین شده
 از ابر آسمان پشت شاهین شده
 بــــه آواز بلبل گشاده دهن
 دریده گــــل از بانگ او پیرهن
 لب چشمه‌ها بر سخنشار و ماغ
 زده صف سمانه همه دشت و راغ
 پر از مرغ مرغ و گل سرخ و زرد
 ز ناژ و ز بید و هم از روزگرد
 سراینده سار و چکاوک ز سرو
 چمان بر چمن‌ها کلنگ و تذور
 پراکنده با مشکدم سنگــــخوار
 خروشان به هم شارک و لاله سار
 ز هر سو رم آهو و رنگ و غرم
 ز دل‌ها دم کل زداینده گــــرم
 همان جا به نخچیر با باز و یوز
 بید هفته‌ای شاد و گیتی فــــروز
 بزرگان آن مــــرز ز اندازه بیش
 شدندش ز هر مرز با نزل پیش

صفت رود

و ز آن جای با بزم و شادی و رود
 همی رفت تا نـزد ایلاق رود
 یکی رود کز سیم گفـتی مگـر
 ببستست گردون زمین را کـمـر
 به دیدار که موج و دریا نشیب
 بهتک چرخ کردار و طوفان نهیب
 چو باد از شتاب و چو آتش ز جوش
 چو مار از شکنج و چو شیر از خروش
 یکی ازدها نیلگون پیکـرش
 ابر باختر دم، از رستخیز
 خروشش ز تندر تک از برق تیز
 نهیش ز مرگ و دم از رستخیز
 همه دمّ خَم و همه دل شکـن
 همه رویش ابرو همه تن دهن
 گهی داشت جوش از دل بی هشان
 گه از ناف و گیسوی خوبان نشان
 ز پهناش ماهی به ماه آمدی
 هم از بن به یکساله راه آمدی
 به رنگ اینده بد زدوده ز زنگ
 ولیکن چو سوهان همی سود سنگ
 ز باران گهی درع پرچین شـدی
 گه از باد چون جوشن کین شـدی
 همه سیم کآن گفـتی اندر جهـان
 گدازید و آمد برون از نهان
 دگر صد هزار از گهردار تیغ
 ز پیش و پس خور همی تاخت میغ
 گمان بردی از سهم آن ژرف رود
 که آمد مجرّه ز گردون فرود
 ز هر سو بی اندازه در وی به جوش
 بتان پرندی بـر حله پوش
 یکی کرته هر یک بپوشیده تنگ
 همه چشمه چشمه بنفشه به رنگ
 زده دامن کرته چاک از بـرون
 گشاده بـر و سینه سیمگون
 چو جنگی سپاهی فزون از شمار
 زره پوش و جوشنور و ترگدار
 سپهد به نیک اختر هور و ماه
 بی آزا بگذشت از او با سپاه
 گذر کرد از آن سوی خرگاهیان
 بـه تاتار زد خیمه ناگایان
 بر آن مرز خاقان یغر شاه بود
 که تاج بزرگش بـر ماه بود
 ز گردان کین جوی سیصد هزار
 سپه داشت شایسته کـارزار

بد از لشکرش خیره چرخ برین
 نگنجد گنجش به روی زمین
 چو از شهر رفتی برون گاهگاه
 به چوگان و گوی از به نخچیرگاه
 بدی صد هزاران سران سترگ
 طرازنده گذش سپاهی بزرگ
 هزارانش بالا به پیش اندرون
 به برگستوان و زره گونهگون
 ده و شش هزار از مهان سرای
 ز گوهر کمرشان ز دیبا قبای
 پیاده بسی گرد خاقان پرست
 سپرور همه با کمانها به دست
 منادی ز هر سو یکی چربگوی
 خروشنده تا کیست فریادجوی
 ستمدیده هر یک آمدی دادخواه
 بد و نیک برداشتندی به شاه
 بدادی سبک داد و بنواختی
 وز اندازه بسر پایگه ساختی
 بدش کوشکی سرکشیده به ماه
 که پیرامنش بسود یک میل راه
 بر او سی و یک در همه زرنگار
 که دادی به هر در یکی روز بار
 چنین تا رسیدی سر مه فراز
 گشادی یکی در به هر روز باز
 بد از پیش هر در یکی تازه باغ
 پر از گونهگون گل چوروشن چراغ
 ره کوشک یکسر ز ساده رخام
 زمین مرمر و کنگره عود خام
 به گرد اندرش کاخ و گلشن چهل
 ز زر و ز گوهر نه از آب و گل
 دو صد گنبد از صندل سرخ عود
 ستاده به زرین و سیمین عمود
 میانش دو ایوان برافراخته
 سر برجشان تاج ماسه ساخته
 خم طاق هر یک چو پر تنور
 زبس رنگ یاقوت رخشان چو پرو
 به بکروی دکانی از زر نصاب
 عقیقش همه بسوم و در خوشاب
 برو خرگهی کرده صدرش پپای
 سرش بر گذشته ز کاخ سرای
 همه چوب او زر و گوهر نگار
 نمد خز و دیبای چینی ازار
 چو جشنی بزرگ آمدی گاهگاه
 در آن خیمه آراستی بارگاه
 به شهرش نه برف و نه باران بدی
 جز اندک نمی کز بهاران بدی
 ز زربفت چین داشتی جامه شاه
 ز دیبا دگر مهران سپاه

بـدی جامه کربای درویش را
دگر پرنیان هر کم و بیش را
بدان مرز بودند شاهان بسی
ولیکن نبد یسار خاقان کسی
همه ساله بد خواه ضحاک بود
که ضحاک خونریز و ناپاک بود
همی گفت ای کاشکی کز شهان
ربودی کسی زاو شهی ناگهان

نامه گرشاسب به خاقان

چو در کشورش پهلوان سپاه
 در و دشت زد خیمه بی‌راه و راه
 نویسنده را گفت هین خامه گیسر
 به خاقان، یکی نامه کن بر حریر
 بخوانش به فرمانبری پیش باز
 بگو باز بپذیر، یا رزم سساز
 به دست دبیر اندرون شد قلم
 یکی ابر زرین کش از مشک نم
 همی تاخت اشک گلاب و عبیر
 ز صحرای سیمین ز دریای فیر
 چو غواص زی در داننده راه
 همی زد به دریای معنی شناساه
 هر آن در که شایسته دیدی درست
 بسفتی به الماس دانش نخست
 چو سفتی برو مشک بر تاختی
 وز اندیشه‌اش رشته‌ها ساختی
 همه نامه از در فرهنگ و هوش
 بیاراست چون تخت گوهر فروش
 به نام جهان داور آغاز کرد
 که از تیره شب روز را باز کرد
 گران ساخت خاک و سبک باد پاک
 روان گرد گردون و آرام خاک
 گهرها نگارید و تن‌ها سرشت
 سپردن رهش بر خردها نوشت
 که گیتی به شاه آفریدون سپرد
 بدو سیرت بدد ز کشور ببرد
 ز ضحاک ناپاک بستند شهی
 برای فریدون بسا فرهی
 نبشته شد ایمن نامه دلفروز
 ز گرشاسب فرخ شه نیمروز
 به خاقان یغور شاه توران زمین
 که مهرست شاهی و نامش نگین
 بدان ای سساز پیشگاه بلند
 که اختر یکی رأی روشن فکند
 سپهر از دل هر بر بود درد
 ز چهر شهی بخت بزود گردد
 جهان نوعروسی گرانمایه شد
 شهی تاجش و داد پیرایه شد
 زمانه نگاریدش از فر و چهر
 ستاره نثار آوری‌دش سپهر
 ز دین جامه کرد ایزد اندر برش
 فلک زایمنی کله زد بر سرش
 چو این نوعروس از درگاه شد
 فریدون فرخ بر او شاه شد

به فرّ کبی و اختر خوب و بخت
 ز ضحاک تازی سند تاج و تخت
 برآمد به مه دیسن یزدان پاک
 سر جاویی‌ها فروشد به خُصاک
 از ایران کنون من به فرمان شاه
 بدین مرز آن برکشیدم سپاه
 که ایی به فرمانبری ششاه را
 بسوی خاکبوس آن کبی گاه را
 نخست از تو خواهیم پرداختن
 پس آن گه به فغفور چین تاختن
 بدین نامه سر تا به سر پند تست
 به کار آری ار، بخت پیوند تست
 چو خواندی ز پیش آی پرداخته
 همه راه نزل و علف ساخته
 سزا باژ بپذیر و هدیه بساز
 و گرنه به جنگ آر لشکر فراز
 گه رزم پیروزی او را سزاست
 که بر دین کند رزم بر راه راست
 چو پرداخته شد نامه را مهر کرد
 فرستاد گردی شتابان چو گردد
 فرستاده چون پیش شه شد، زمین
 به رخسارگان رفت و کرد آفرین
 به اسپ سخن داد پیش اش لگام
 بر آهخت تیغ پیام از نیام
 به میدان دانش سوارای گرفت
 چو بشنید شه بردباری گرفت
 بدو گفت شاه تو از تخک کیست
 بهزدیک او رسم ضحاک چیست
 چه ورزد از آیین دین کم و بیش
 چه گوید ز یزدان و از راه کیش
 چنین داد پاسخ که شه را نخست
 خرد باید و رأی و راه درست
 کف راد و داد و نژاد و گهر
 نکوکاری و راستگویی و فر
 فریدون شه را بدینسان هزار
 هنر هست و هم یاری از روزگار
 فزون‌زان به‌کوه اندرون‌نیست سنگ
 که درگنج او گوهرست رنگ‌رنگ
 رهش دیسن یزدان کیومرثی
 نژاد و بزرگیش طهمورثی
 به دل کیش ضحاک را دشمنست
 بهزدش چه اوی و چه اهریمنست
 بد و نیک از ایزد شناسد درست
 یکی دانش هم به دین درست
 جهان گوید ایزد پدید آورد
 همو بازگرداندش ناپدید
 به پول چنیود که چون تیغ تیغ
 گذارست و هم نامه و رستخیز

بپرسد خدای از همه خوب و زشت
بدان راست دوزخ، بهان را بهشت
برش پارسا مرد نامی ترسست
هم از زر دانش گرامی ترست
چنانست دادش که روباه پیر
برد بچه را تا دهد شیر شیر
چو بشنید خاقان پسندید و گفت
گراین هست شاه ترا نیست جفت
ولیکن چو پرسیدم از تو بسی
بمان تا بیرسم ز دیگر کسی
اگر چند فرزند چون دیو زشت
بود نزد مادر چو حور بهشت
هنر آن پسندیده تر دان و بیش
که دشمن پسندد به ناکام خویش
نباید که شاهان پژوهش کنند
مرا همچو غمران نکوهش کنند
بر اساس یک هفته تا روی کار
ببینیم و پاسخ کنیم آشکار
بفرمود کاخی سزاوار اوی
بسازند درخور همه کار اوی

قصه خاقان با برادرزاده

برادر بد آن شاه را ســـروری
 خنیده به مردی به هر کشـــوری
 پدرشان ز گیتی چو بر بست رخت
 شدند این دو جوینده تاج و تخت
 زمانی نشدشان دل از جنگ سیر
 سرانجام خاقان یغـــر گشت چیر
 برادرش کشته شد از پیش او ی
 پس ماند از او سرکشی کینه جوی
 دلیری که نامش تکین تاش بـــود
 همه ساله با عمّ به پرخاش بود
 نهان هر گهی تاختن ساختنی
 بـــه تاراج بومش بر انداختی
 زمانی ز کین پدر توختن
 نیاسودی از غارت و سوختن
 یکی بهره بگرفته بد کشـــورش
 شکسته بسی گونه گون لشکرش
 همین هفته کآمد سپهبد فـــراز
 همی خواست آمد سوی جنگ باز
 در اندیشه خاقان گرفتار بـــود
 کش از هر دوسو رزم و پیکار بود
 به هم با مهان انجمن کرد و گفت
 که گردن ندانم چه دارد نهفت
 از این پهلوان وز برادر پـــسر
 ندانم چه آورد خواهم به سر
 ز دو رویه دشمن ندانم برست
 نه پیداست کاختر کرا یا ورست
 چنانم که سرگشته ای روز تنگ
 رهش پیش غرقاب وز پس نهنگ
 کنون چاره جوید تا چون کنیم
 که این خار از پای بیرون کنیم
 ره آموز و روزه ده و چاره گر
 بوند این سه سر بی پدر را پدر
 بسی رأی زد هر کس از روی کار
 سرانجام گفتند کسای شهریار
 چـــو آتش نمایندت از دور دود
 از آن به که سوزدت نزدیک زود
 شهان و بـــزرگان روی زمین
 چه فرخ پدرت و چه فغفور چین
 همه باژ ضحاک را داده اند
 ز کامش بـــرون گام ننهادند
 فریدون از او به به فرنگ و فر
 همیدون بـــه داد و نژاد و گهر
 گراو را تو فرمان بری ننگ نیست
 ترا با سپه دار او جنگ نیست

هر ان ریش کز مرهم آید به راه
 تو داعش کنسی پیش گردد تباه
 همه کاخ و ایوان به بزم و به خوان
 بیارای و این پهلوان را بخوان
 بر او بر شمر هدیه چندان ز گنج
 کس آسان شود هرچه دیدست رنج
 پیس آن گه بدو از برادر پسر
 بخوان نامه های گله سر به سر
 که او خود ز دشمن کشد کین تو
 نهد بس سپهر برین زین تو
 به دست کسان چون توان گشت شیر
 نباید ترا پیش او شد دلیر
 پسندید خاقان و پیش گوان
 بفرمود پاسخ سوسوی پهلوان
 پس از نام و یاد جهان آفرین
 ز دل بر سپهد گرفت آفرین
 دگر گفت کز باژ و هدیه ز گنج
 دهم هر چه گویی، ندارم به رنج
 سزد شاه ایران اگر سرکشیت
 که او را چو گرد لشکر کشست
 اگر خواهد از من شه نام جوی
 فرستم سرم بر طبق پیش اوی
 بدین باژ دو دیده گوهر کنم
 ز تن پوستم بس دره زر کنم
 ولسی ارزو دارم از تو یکی
 که آری به کاخم درنگ اندکی
 بسوی شاد یک هفته مهمان من
 بیارای این میهن و مان من
 به جای فریدون اگر دانی ام
 گز این آرزو شهاد گردانی ام
 فرستاده را بسار خویشت داد
 وز اندازه دیبا و زر پیش داد
 کسی کردش و شد فرسته چو باد
 پیام آنچه بسد گفت و نامه بداد
 سپهدار از آن گفتهها گشت رام
 که پیغام بد بسا نوید و خرام
 بسوی شاه با لشکر آغاز کرد
 وز ان روی خاقان بشد ساز کرد
 هزار اسپ از فسیله گزید
 دوره ده هزار از بره سربرید
 ز گاوان فربه همی چهل هزار
 ز نخچیر و مرغتن فزون از شمار
 دوره صد هزار دگر گوسفند
 همه کشت و بردشت و صحرا فکند
 پذیره بس پیش سپهدار شد
 چو یکجای دیدارشان باز شد
 به بر یکدگر را هم از پشت زین
 گرفتند این شاد از آن از این

به یکجای بودند هوش هر دوان
 همه راه هم پرسش و هم عنان
 سپهدار با هر که بسود از سپاه
 نشستند بر خوان هم از گرد راه
 ز هر خوردنی ساز چندان گروه
 یکی دشت بد گردش اندر دو کوه
 پر از گور و نخچیر کوهش همه
 به دشت اندر از گور و آهورمه
 به هر گام جامی پر از لعل می
 طبق‌های نقل و درم زیرپی
 رده در رده کاسه و خوان و جام
 فروزان به مجمر دورن عود خام
 به زیر از طوایف نهفته زمین
 ز بر کله در کله دیبای چین
 سپاهی ز شهد و شکر ساخته
 همه نیزه در دست و تیغ آخته
 گروهی به پیکار رفته فراز
 گروهی به نخچیر با یوز و باز
 ز حلوا به هر صفی میوه‌دار
 همه برکشان شکر و قند بار
 طبق‌ها و جام از کران تا کران
 به مشک و می اندوده و زعفران
 سپهریست هر جام گفتمی مگر
 مهش انگبین و ستاره شکر
 کمر بسته در پیش خوبان پرست
 همه باده و باد بیزان به دست
 چنان روشن از می بلورین ایاغ
 کز او کور دیده به شب بی چراغ
 دم نای هر جای و چنگ و رباب
 پراکنده مستان بر آتش کباب
 گرفته خورش‌ها همه کوه و دشت
 کشان پیشکار آب و دستار و طشت
 به بوی خورش‌ها ددان تاخته
 ز بر در هوا مرغ صف ساخته
 نشسته به خوان یکسر ایرانیان
 همه چینیان پیش بسته میان
 شب و روز خاقان پرستش نمای
 کمر بسته پیش سپهدار به پای
 جدا خواتش هر روز دادی بلاش
 یکی ابر بد ویژه دینار پاش
 سحر هفته آمد نوندی فراز
 که آورد لشکر تکین تاش ساز
 ز ناکه خروشی بر آمد به ابر
 شد آن بزم بر سان کام هژیر
 سپهدار به خاقان یغیر گفت چیست
 چه لشکر رسید و تکین تاش کیست
 بگسترد خاقان سخن سر به سر
 گله هر چه بدش از برادر پسر

سپهدار گفت اینست غمری دلیر
 کز اینسان از سر خویش سیـر
 من اینجا و او رزمکوش آمدست
 همانا که خونش به جوش آمدست
 یکست ابلهان را شتاب و شکیب
 سواران بد را چه بالا چه شیب
 ترا دل بدین غم نباید سپرد
 که تنها بس او را نریمان گردد
 گرش صدهزاراند گردان جنگ
 همه درگه جنگ و کین تیز جنگ
 ببینی که چون گویم ای شیر هین
 که خونشان ستاند به شمشیر کین
 چنان کن که شبگیر با یوز و باز
 خرامیم مر جنگ را پیشباز
 می و بزم کاینجاست آنجا بریم
 نریمان زند تیغ و ما می خوریم
 من از ویژه گردان گزینم هزار
 تو بگزین هم از لشکر اندک سوار
 بدان تا چو اندک نماید سپاه
 دلیری کند دشمن، آید به راه
 مگر ناگهش سر به دام آورم
 وز این کار فرجام نام آوردم
 چو پر حواصل بر آورد زاغ
 برافروخت ز ایوان نیلی چراغ
 همان نامزد کرد اندک سپاه
 بردند و راندند یک هفته راه
 بهبزم و بهنچیر برکوه و دشت
 چنین تا به ژبی دیدار گشت
 بر آن تیغ بژ از بر کوه سار
 تکین تاش با جنگیان ده هزار
 بگفتند از ایران دلیری سترگ
 رسیدست نو با سپاهی بزرگ
 ز خاقان یغر جنگ تو خواستست
 وز ایران نبرد ترا خواستست
 ز تیغ بژ آمد به پایین کوه
 بزد صف کین با سپه همگروه
 نیامدش باک از دلیری که بود
 چو گرد سپه دید بشتافت زود

جنگ نریمان با تکین تاش

نریمان بیآمد هم اندر زمان
 به نـزد سپهدار و خاقان دمان
 چنین گفت کامروز هر دو ز دور
 نظاره براین جنگ سازید و شور
 شما جام گیرید هر دو به بزم
 که من تیغ خواهم گرفتن بهرزم
 اگر بخت هشیار یار منست
 بدین دشت پیـکار کار منست
 از ایرانی و زاوی هر که بود
 بفرمود تا صـف کشیدند زود
 چو صف زد ز دورویه یکسر سپاه
 غریو از دل کـوس برشد بهماه
 سواری یغز غزنی از پیش صف
 برون زد، دو سر خشتی از کین به کف
 یکی تبتی جوشن انـدر برش
 کلاهی سیه چاپر بـسر سرش
 به آورد گهگشت آن گه چو باد
 ز میدان بهزین کوهه برسر نهاد
 سوی قلب خاقان بهکین حملهبرد
 هم از گرد بـفکند جنگی دو گرد
 دو دیگر فکند از سـوی میسره
 برد باز بـسر میمنه یکسره
 یکی ترک دیـگر ربود از کمین
 سوی لشکرش برد و زد بر زمین
 ز شادی گرفتند ترکان خروش
 نریمان برآمد ز ترکان به جوش
 بدو گفت از اینسان بود کارزار
 یکی بهزما کز سپاهت هـزار
 از این کودک اکنون بهدشت نبرد
 نگه کن تو پیکار مردان مـرد
 یکی نعره زد همـچو شیر یله
 که غرّد چو از عـزم ببند گله
 شباهنگ پیشانی ماه نعل
 برانگیخت، گیتی بهخون کرد لعل
 ز زخمش همی در زمین خم فکند
 سپاهی بهک حمله برهم فکند
 بهمیدان ز خون چون درآورد جوی
 میان دو صف شد هم آورد جوی
 به ناورد بلخی سـواری گرفت
 سپـربازی و نیزهداری گرفت
 خروشید کان تـرک پرخاشگر
 که خشتش دو سر بد، کله چارپر
 کجا تا ربایمش هم در شتاب
 بسوزانمش در تـصف آفتاب

همان ترکبیرون زد از صف چو شیر
 گزیزنده یاب ابلقی تند زیـــــ
 میان در کمـــــربند مالیده تنگ
 به چاچی کمان در نهاده خدنگ
 خروشان نمود او ز دور آستی
 که پیش ای اگر مر مرا خواستی
 برانگیخت بـــــاره نریمان گرد
 به بازیگری دست ناورد بـــــرد
 کمان قبضه و تیر و نیزه به دست
 بسه نیزه بگرفت وزه رابه شست ()
 همی تاخت پیچان به گردش عنان
 که تیرش زند سینه را یا سنان
 چویک چندگشت، اندر آمد چودود
 زدش نیزه وز پشت ابلق ربود
 بهنوک سنان بـــــر مه افراختش
 زمانی ز هر ســـــو همی تاختش
 پس انداخت از نیـــــزه بر قلبگاه
 برآمد غو کـــــوس از ایران سپاه
 چنان نعره شان بر مه و زهره شد
 که مه بی دل و زهره بی زهره شد
 سپهدار و خاقان فـــــررخنده نام
 به شادیش هر دو گرفتند جام
 نریمان دگر باره از چپ و راست
 بگشت و از ایشان هم آورد خواست
 برون تاخت گردی دگر چون هژیر
 کمان کرده الماس بارنده ابـــــر
 به گردش ز هر سو سواری گرفت
 به تیغ و سنان کامکاری گرفت
 پس از جـــــای مانند تند اژدها
 درآمد، بدو کـــــرد خشتی رها
 نریمان سوی چپ عنان بر شکست
 سوی راست بگرفت خشتش به دست
 چنان زدش بر ناف زخم درشت
 که باکوهه زینش بر دوخت پشت
 بیآویخت یکـــــسو ز زین سرنشیب
 سرش پای شد پشت پایش رکیب
 به میدان دگـــــر باره ناورد کرد
 همی کشت هر که آمدش در نبرد
 به نیزه ز زین مـــــرد برداشتی
 هم از بـــــر به شمشیر بگذاشتی
 مکش، زنده بر بایش از پشت زین
 سبک هدیه آور به خاقان چین
 بگشتند هر دو چو شیر نژند
 گرفتند گاهی کمان، گه کمند
 همه ترگ و خفتانشان گشت چاک
 فروریخت خنجر، زره گشت خاک

عمودگران چون کمان یافت خم
 سنان گشت چوگان و نیزه قلم
 سپرها چو بیشه شد از زخم تیر
 رخ از رنگ آهن به کردار قیر
 سرانجام ترک آنچنان تاخت گرم
 که از زور بر چرمه بنوشت چرم
 بزد خنجری بر نریمان گرد
 سپر نیمی و اوج ترگش ببرد
 گرفت آتش از زخم تیغش هوا
 ولیکن ندید آنچه بودش هوا
 نریمان به چاره همی زنده جست
 گه او را برد نزد خاقان درست
 عنان تافت بگریخت پیشش ز جنگ
 بید تا رسید اندرو ترک تنگ
 کمند آن گه از پس به باد گریز
 میانش اندر افکند و کرد اسپ تیز
 فکندش ابر خاک چون بی هشان
 همی برد تا پیش خاقان کشان
 بدو گفت کاین بیم خورده سوار
 به هدیه از این کودک خرد دار
 از ایرانیان رفت بر چرخ غو
 ز کردار آن نو سپهدار گو
 سپر برگرفتند و شمشیر تیز
 به هم حمله بردند دل پر ستیز
 جهان گشت بر چشم ترکان بنفش
 فکندند یکسر سلاح و درفش
 ز پیش اندرون تیغ کهسار بود
 ز بس تیغ گردان خونخوار بود
 ز چندان سپه یک دلاور نماند
 گریزان برفتند چون سر نماند
 همه دشت و که بد پراکنده باز
 سلیح و ستوران و آلات ساز
 گرفتند سرتاسر ایرانیان
 نیامد به یک موی کس را زیان
 وز آن جا سوی شهر پیروز روز
 کشیدند نیک اختر و دلفروز
 چنان شاددل بود خاقان ازین
 که گفتی نهادست بر چرخ زین
 تکین تاش را برد جایی نهان
 سرآورد بروی درنگ جهان
 دو هفته در گنج بگشاد شاد
 به بزم و به بخشش همی داد داد
 به ایرانیان و سپهدار چیر
 همیدون به فرخ نریمان شیر
 ببخشید هر هدیه چندان که نیز
 نباشد به صد گنج از آن بیش چیز
 سپهید فرستاد نامه به شاه
 ز پیروزی و کار آن رزمگاه

ز رزم نریمان یل روز کین
وز آزادی شاه توران زمین
چنینست از دیرباز این جهان
رباینده آن زاین به کین این از آن
نه آشوب گیتی به هنگام تست
که تا بد همیدون بدست از نخست
همانست گیتی و یزدان همان
دگرگونه ماییم و گشت زمان
آیا توشهات اندک و ره دراز
چه سازی چو آیدت رفتن فراز
دل از آز گیتی چه پر کرده‌ای
از او چون بری آنچه ناورده‌ای
از او کام دل در جوانی بجوی
که جوید ز تو کام در پیری اوی
بسی خویش و پیوند تو زیر خاک
همی بینی از پیش و نایدت باک
به دیگر بزرگان نگر تا چه کرد
برآرد همان از تو یک روز گرد
سواربست عمر از جهان در گریز
عنان خنگ و شبرنگ را داده تیز
دو اسپست و مرد دو اسپه به راه
سیکتر به منزل رسد سال و ماه
بدان کوش کایمان به بیرون بریم
که یکسر به گرداب گردون دریم

رفتن گرشاسپ به جنگ فغفور و دیدن شگفتیها

سپهدار چون هفته‌ای سور کرد
 از آن پس شد اهنگ فغفور کرد
 همه راه خاقان بپرداخته
 به هر جای نزل و علف ساخته
 سه منزل بدش با سپه رهنمای همی
 ورا کرد بدرود و شد باز جای
 شد شتابان سپهدار گو
 نریمان و زاول گره پیشرو
 به مرز بیابانی آمد فراز زمینش
 که گفتی جهان‌نیست گسترده باز
 همه داغ پای پری
 زمانه گم اندر وی از رهبری
 نه گردون سپرده درازای او
 نه خورشید پیموده پهنای او
 به هر سوش دیوی دژ آگاه بود
 به هر گوشه صد غول گمراه بود
 همان تار پرنده هزمان ز گرد
 چو تیر آمدی در نشستی به مرد
 بگشتند از آن غول بسیار و مار
 به ده روز کردند از آنجا گذار
 رسیدند جایی چراگاه گور
 درو شیرگون چشمه آب شور
 چو نخچیر از تشنگی در گذار
 به نزدیک آن چشمه رفتی فراز
 شدی نرم نرم آب آن چشمه زیر
 پس آشفته گشتی چو غرنده شیر
 بجستی و نخچیر را بی‌درنگ
 همان گه بیوباشتی چون نهنگ
 پس از یک زمان استخوانه‌اشپاک
 بدی گرد آن چشمه بر تیره خاک
 نه بشناخت آن آب را کس ز شیر
 نه دانست کز چیست نخچیرگیر
 دگر سنگ دیدند کوچک بسی
 که چون ز آندوبر هم بسودی کسی
 همان گاه بادی شگرف آمدی
 پس از باد باران و برف آمدی
 ولیکن چو ز آن جا به بومی دگر
 بردی، نبودی ورا آن هنر
 دگر سنگ بد نیز کز بیم نم
 چو ابر آمدی برزندی به هم
 سبک ز آن هوا ابر بگریختی
 نه روز برف و ژاله نه نم ریختی
 ز مرز بیابان چو برتر کشید
 سپه را سوی شهر ساجر کشید

بزد خیمه با لشکر از گرد شهر
 برون شد که گیرد ز نخچیر بهر
 در و دشت و که دید ز اندازه بیش
 رم گور و آهو و غزغا و میش
 همان روز بفکند بسیار گور
 به خون غرقه هرسو همی تاخت بور
 درختی بر چشمه ساری بدید
 عنان ره انجام از آن سو کشید
 چو نزدیک شد خاست یک بانگ سخت
 زنی دید ناکه که جست از درخت
 یکی شیرخواره گرفته به بر
 همی تاخت ز آهو به تک تیزتر
 بپرسید کاین زن بر اینگونه چیست
 یکی گفت کاین هم چو ما آدمیست
 درین بیشها گرد این دشت و کوه
 بدینسان بی اندازه بینی گروه
 چو آهوبه تک همچو مردم به روی
 چو دیوان به ناخن چو میشان به موی
 ز بن هیچ با ما نگرند رام
 بمیرند زود آنچه گیری به دام
 از ایشان چو بیمار گردد یکی
 برنش بر این تیغ کوه اندکی
 به شیونگری گردش اندر خروش
 بر آرند و زی ابر دارند گوش
 گرش ابر تیره ز دیده به اشک
 بشوید، درستی گرد بی پزشک
 وگر هیچ باران نیارد ز میغ
 بمیرد، به زیر افکنندش ز تیغ
 نریمان یکی از درختی ربود
 بر پهلوان برد و او را نمود
 به ره در همه بازویش خسته کرد
 همی بود تا مرد و چیزی نخورد
 ز نخچیر چون شد سپهدار باز
 بیآمد کس شاه ساجر فراز
 فرستاده با هدیه بسیار چیز
 به پوزش پیامی نکو داده نیز
 که دانم کز ایران به کین آمدی
 به پیکار فغفور چین آمدی
 من او را یکی بنده کهترم
 نگهبان یک مرز ازین کشورم
 سه ماهه ز ما تا بدو هست راه
 نخستین ازو هر چه باید بخواه
 هر آن گه گز او کام تو گشت راست
 همه بندگانیم و فرمان تراست
 به هر شهر ازین مرز دیگر بیوی
 ز هر شاه باژی که باید بجوی
 سپهید سخنهایش بر جای دید
 پسندید و آن کرد کاو رأی دید

ز زاول گره هر که بودند گرد
همان گه به فرّخ نریمان سپرد
به هر شهر فرمود تا با سپاه
بگردد، ز شاهان بود بازخواه

پند دادن گرشاسپ نریمان را

بدو گفت پیش از شدن هوش دار
 نگر تا چه گویم به دل گوش دار
 جوان را اگر چه سخن سودمند
 ز پیران نکوتر پذیرند پند
 تو لشکر نیردی دگر زی نبرد
 ندیدی ز گیتی بسی گرم و سرد
 نهاد سپه بردن و تاختن
 بیاموز با صف کین ساختن
 چو خواهی سپه را سوی رزم برد
 مکن پیشرو جز دلیران گرد
 سپه پیش دارد و بنه باز پس
 ز گرد بنه گرد بسیار کس
 چنان تاختن بر که اسپان ز کار
 نباشند سست ار بود کارزار
 به دشواری اندر مرو با سپاه
 نه بی‌رهنمونان به نادیده راه
 همان دیده‌بان دار بر تیغ کوه
 به هامون طلایه گروها گروه
 چو پیدا شود کینه خواهی بزرگ
 که باشد قوی با سپاهی بزرگ
 به هر گوشه کار آگهان برگمار
 نهانش همی جوی با آشکار
 ز نخچیر و از می به پرهیز باش
 به شب دیر خسب و به گه خیز باش
 چو لشکرگه آید برابر فراز
 شبیخون نگه دار و لشکر بساز
 بگرد سپه سر به سر کنده کن
 طلایه ز هر سو پراکنده کن
 هم از کنده و چاه پوشیده سر
 بپرهیز و آسان شبیخون مبر
 به نوبت ز جاندار وز پاسبان
 کسان دار هم گرد و هم مهربان
 سپه پاک با ترگ و خفتان کین بدان
 شب و روز میدار و اسپان به زین
 گه که آراست خواهی مصاف به
 منی بکن از سر گه نام و لاف
 داد و دهش دل بیارای و رای
 پذیرش کن از نیکوی با خدای
 به دشت گل و خار و کند آب و چاه
 مکن رزم کافتد به سختی سپاه
 همیدون میارای از آن سو نبرد
 که در دیده باد آورد خاک و گرد
 وز آن روی کز تیغ کوه آفتاب
 دو چشم ترا تیره دارد ز تاب

به جایی گزین رزمگاه استوار
 به آب و علف راه نزدیک و خوار
 ز پس دار در استواری بنه
 برش لشکری رزم را یک تنه
 پیاده به پیش از صف ساخته
 سپر در سپر تیغ و خشت آخته
 پس از هر سپر هم پی بدگمان
 خدنگ افکنی در کمین با کمان
 چنان کن که هر نیزه وز روز جنگ
 سپردار باشد کمانی به جنگ
 به نیزه درون ره چنان ساخته
 کزو ناوکی گردد انداخته
 به هر ده دلاور یک آتش فکن
 نهاده به پیکار و کین جان و تن
 سوارانشان در قفا صف زده
 پس پشتشان زنده پیلان رده
 صفی راست هر بر راه و صفی به خم
 صفی چارسو در کشیده به هم
 پیاده چو دیوار بر جای پیش
 سواران درآمد شد از جای خویش
 گروهی به کوشش میان بسته تنگ
 گروهی در آسایش از بهر جنگ
 پس پشت لشکر سری با سپاه
 کمین را ز هر گوشه بر بسته راه
 گشاده ره پیل تا در شکست
 از ایشان نگرده سپه پای خوست
 پر انبوه صندوق پیل نبرد
 ز چرخ و از آتش انداز مرد
 سران را سزا جای دیدار کن
 درفش از چپ و راست بسیار کن
 فراوان ز گردان گردنفر از
 ز بهر پسین حمله را دار باز
 نخستین تن از دشمنت دار گوش به
 پس آن گاه بر زخم دشمن بکوش
 گردون روان قلعه ها کن بلند
 بر انسان کز آتش نیاید گزند
 همه برج آن قلعه بالا و زیر
 پر از گونه گون رزم ساز دلیر
 ز هر یک چنان ساخته بانگ تیز
 کز او پیل و اسپ اوفتد در گریز
 چنان ساز قلبت که از چپ و راست
 رسد زود یاور چو فریاد خاست
 ممان کارد از قلب کس پیش پای
 مگر قلب دشمن بجنبد ز جای
 چو داری پیاده سپه یکسره
 بود جای پیکار کوه و دره
 سوی رزم باید شدن هم گروه
 گرفتن سر تیغ و پایان کوه

وگر دشت ساده بود رزمگاه
 به هم حلقه باید که بندد سپاه
 وگر خیل دشمن پیاده بود
 صف رزم بر دشت ساده بود
 سوارانت را بر یکی جا بدار
 که تا مانده گردند ایشان ز کار
 چو بر جنگ پیلانت باشد شتاب
 به هامون برافکن پراکنده آب
 که تا پیل گردد هر اسیده دل
 نیارد نهان پی از بوی گل
 چو آید گه جمله کت بسپرد
 رهش باز ده زود تا بگذرد
 به پیکان الماس چشمش بدوز
 دگر تخت و صندوقش از بر بسوز
 همه تیر بر پای و ناخن زنش
 مراو را فکن گرز بر گردنش
 وگر خیل بدخواه از آن تو بیش
 توجایی گزین تنگ برگرد خویش
 مجوی از دو سو رزم کاید گزند
 ز یک روی بگشای و دیگر ببند
 بسازی دگر جوی هر روز کین
 کمین نه نهان و همی بین کمین
 سپاه ترا دل ده اندر نبرد
 همی گرد هر جای با دار و برد
 کسی گر به پیکار نام آورد
 سر جنگجویی به دام آورد
 مراو را به نیکی و خلعت رسان
 که تا زور گیرند دیگر کسان
 به جنگ آنکه سست آید از آزمون
 ورا نام بفکن ز دیوان برون
 ز دشمن چو بینی سواری دلیر
 میان دو صف بر یلان تو چیر
 سواران جنگی بر او بر گمار
 ستوه آورش هر سوی از کار
 ز بدخواه در آشتی ساختن
 زار بترس از شبیخون و از تاختن
 نگه کن کمینش به گاه ستیز
 هم از بازگشتنش گاه گریز
 از او تا نپردازی اندر شکست
 سپه را مده سوی تاراج دست
 چو بینی که دشمن ز پس رخت و ساز
 همی اندک اندک فرستند باز
 گر از درد باشند بیمار و سست
 گر از خستگی ها به تن نادرست
 وگر کم بود کس که جنگی بود
 وگر از علف راه تنگی بود بود
 ورا از رزمگه کاهل آیند پیش
 حمله هاشان نه بر جای خویش

بدین وقت‌ها رأی آویختن
 فزون کن که خواهند بگریختن
 چو زنهار خواهند، زنهار ده
 که زنهار دادن به پیکار به
 چنانشان مگردان ز بیچارگی
 که جان را بکوشند یکبارگی
 ز بن بر گزیندگان ره مگیر
 مریز از کسی خون که باشد گزیر
 چو نتوان گرفتن گریبان جنگ
 سوی دامن آشتی باز جنگ
 به هر کار در زور کردن مشور
 که چاره بسی جای بهتر ز زور
 چو ثابت نباشد به جنگ و ستیز
 از آن به نباشد که گیری گریز
 به جنگ ارچه رفتن زه بهروزیت
 گریز به هنگام پیروزیت
 چو گویند کز جنگ برگاشت پشت
 از آن به که گویند دشمنش کشت
 بدم گریزندگان شب مپوی
 چو دشمن شد آواره بیشش مجوی
 وگر کار کوشش بباشد دراز
 نگردد همی دشمن از جنگ باز
 ممان کز علف هیچ یابند بهر
 نهان آبخورشان بیباکن به زهر
 فکن تخم بد در چراگاهشان
 خسک ریز و چه ساز در راهشان
 همه یاد دار آنچت آموختم
 که من کین بدین چاره‌ها توختم
 بدو پاک بسپرد زاول سپاه
 نریمان به شبگیر برداشت راه

رفتن نریمان به توران و دیدن شگفتیها

چو شد هفته‌ای شهری آمدش پیش
 کهمی نزدش از مه بلندیش پیش
 همه که دل خاره سنگین ز آب
 بسان گیا رسته زو زرّ ناب
 از آن شهریان هر که زآن زر برد
 جز اندک نبردند از آن زر خرد
 چو بسیار بردندی اندر زمان
 بمردندی و جمله دودمان
 همه شهر درویش بودند سخت
 گیابودشان پوشش و فرش و رخت
 ندید اندر ایشان ازین سود و رفت
 برآمد به کوهی شتابنده تفت
 بدو گفت رهبر که گر زین سپاه
 کند بانگ یک تن درین تنگ راه
 ز باران چنان سیل از افراز و شیب
 بخیزد که از عمق باشد نهیب
 همیدون چنین گفت است کوهی دگر
 که آهن چو ساییش بر سنگ بر
 همه این جهان پر ز باران شود
 هوا دیده سوکواران شود
 کسی کاو بد آن کوه پوید سوار
 گرد در نمد نعل اسپ استوار
 وگر نه ز باران یکی سیل سخت
 بخیزد که از بن برآرد درخت
 بر آنسوی که تنگ کوهیست نیز
 دو میل اندرو رستنی نیست چیز
 در آن تنگ هرکس که دارد خروش
 گرد سنگباران ز هر جای جوش
 چنین گوید آن کاو ز دانا گروه
 که دیوان همی افکنندش ز کوه
 سپهدار خاموش ازو برگذشت
 دگر پیشش آمد یکی پهن دشت
 درو چشمه آب چون خون به رنگ
 بر چشمه کرده گوزنی ز سنگ
 در آن بوم و بر هر گوزنی که درد
 برو چیره گشتی، بماندی ز خورد
 دوان تاختی پیش او چون نوند
 تن خویش سودی در او بار چند
 چوروزش بدی مانده گشتی درست
 چو مرگی بدی گشتی افتاده سست
 دگر دید شهری نو آیین به راه
 کهمی نزد او سرش بر اوج ماه
 همه سینه کوه بید و خدنگ
 یکی بیشه گردش زریر و زرنگ

سر تیغ آن که همه خاک بود
 گیاه و گلش پاک تریاک بود
 کسی کان گیا با می خوشگوار
 بخوردی، نکردی برو زهر کار
 شهش داشت آن را نگهبان بسی
 نماندی که بی هدیه بردی کسی
 چو بشنید کامد نریمان گرد
 شد و هدیه بیکران پیش برد
 ز تریاک و از گونه‌گونه گهر
 ز زربفت چینی و از سیم و زر
 سپهبد به جاهش بسی بر فرود
 فرو آمد آنجا و یک هفته بود
 بدان شهر گلزار بسیار بود
 یکی چشمه به میان گلزار بود
 به پهنا فزون از دو میدان زمین
 همه آب آن چشمه چون انگبین
 چو خورشید گیتی بیاراستی
 یکی بانگ از آن چشمه برخاستی
 همه سنگش از زیر هم در شتاب
 دویدی ستادی برافراز آب
 چو کردی نهان خور فروغ از جهان
 همان سنگ‌ها بازگشتی نهان
 از آن چند برد از پی آزمون
 سپه راند یک هفته دیگر فزون
 یکی بی‌شده و خوش چراگاه بود
 همه بی‌شده پرنده روباه بود
 چو مرغان به پرواز در هر کنار
 چه بر شخ و هامون چه بر کوهسار
 به هر درد پرش بدی سود و بال
 ولیکن بدی شوم بانگش به فال
 بی‌اندازه زان روبهان سر برید
 وز آن جا بشد نزد شهری رسید
 بر شهر بد ژرف چاهی مغاک بدان
 درو چشمه آب چون سیم پاک
 چشمه در هر که یک تنگ بار چو
 درافکندی از یک رطل تا هزار
 کوه آبش از موج بفراختی
 ز پس باز بر خشکی انداختی
 به خون و به دزدی چو آن مردمان
 شدند به دل بر کسی بدگمان
 بیستی شه او را سبک دست و پای
 در آن چشمه انداختی هم به جای
 شدی، گر گنجه‌کار بودی، تباه
 فتادی برون، گر بدی بی‌گناه
 دگر دید دشتی همه کند مند
 در آن دشت سهم درختی بلند
 تنش سبز و شاخش همه چون زریر
 به زیرش یکی چشمه آبی چو قیر

چو پیچان رسن برگ‌های دراز
 فرو هشته زو تا به هامون فراز
 ز نخچیر هرچ اندر آن دشت و کوه
 به بیماری اندر بماندی ستوه
 ویدی بشستی در آن چشمه تن
 ز پیش درخت آمدی چون شمن
 خروشان پرستیدن آراستی
 نشستی گهی، گاه برخاستی
 درست ار شدی در زمان باز جای
 و گر نه بمردی فتادی به جای
 ز نخچیر کز گرد او مرده بود
 دو پرتاب ره چرم گسترده بود
 نه بر بیخ و شاخش نه بر برگ و بار
 نکردی ز بن آتش تیزکار
 همه دشت با شیر و گرگ و پلنگ
 بد از گرد او غرم و آهوی و رنگ
 نه با آهوان یوز را بد ستیز
 نه از شیر مرغوم را بد گریز
 به شهری دگر نزد رودی رسید
 به هر سوش مردم پراکنده دید
 میان غلیژن زبر وز فرود
 همه پشم جستند از آن ژرف رود
 کز آن هر که دارد چو ز ابر بلند
 برو آتش افتد نباید گزند
 همه بندهوار آمدندش ز پیش
 ببردند از آن پشم از اندازه بیش
 همان جایگه دید مردی دورنگ
 سپید و سیه تنش همچون پلنگ
 سه چشمش یکی بر فراز و دو زیر
 به‌دندان چو خوکان به‌ناخن چوشیر
 ز گردش رده مردمان بی‌شمار
 بسی کژدم زنده از پیش و مار
 همی خورد از آن کش گزندی نبود
 وز آن هر چه او را بزد مرد زود
 سبک ز آن پلنگینه دیو نژند
 به خنجر سر و دست بیرون فکند
 به جای دگر دید دو بیشه تنگ
 از این سو طبرخون وز آن سو خدنگ
 بر هر دو بیشه یکی برز کوه
 بر آن کوه کپی فراوان گروه
 به گردش بسی چشمه نفت و قیر
 فرازش چو دریا یکی آبگیر
 به دشت اندرون شهری آراسته
 چو گنجی پراکنده از خواسته
 همه مردمش را فزون از شمار
 از آن کپیان برده و پیشکار
 ز زیور همه غرق در سیم و زر
 بسا کی ز گل بر نهاده به سر

به بازار چون بنده فرزند نیز
در آن شهر بفروختندی به چیز
هم اندر زمان کس بر شاه کرد
ز کاری که بایستش آگاه کرد
نید شاه را ز اختر نیک بهر نریمان
به پیکارش آورد لشکر ز شهر
بیاورد لشکر به جنگ
زمانه بدان پادشا کرد تنگ
به کم یک زمان زان سپاه بزرگ
بد افکنده بسیار گردد سترگ
گرفتندش و لشکر آواره گشت
همه شهر با خاک همواره گشت
ز تاراج آن شهر وز گنج شاه
توانگر ببودند یکسر سپاه
بدین سان دو ماه اندر آن مرز شاد
همی گشت و بسیار درها گشاد
بسی شهر و بتخانه تاراج کرد
بسی شاه را بی سر و تاج کرد
بسی مرد گردافکن پهلوان
که از گرز بشکستشان پهلوان

نامه گرشاسب به فغفور چین

و زان سو همان روز کاو رفته بود
 سپهبد نبیسنده را گفت زود
 یکی نامه آکنده از خشم و کین
 بیارای نزدیک فغفور چین
 بگو باژ و ساو آنچه باید بساز
 چو خاقان یغر پیش آی باز
 وگرنه به پای اندر آرم سرت
 نهم بر سر از موج خون افسرت
 چو گریان بتی گشت کلک دبیر
 ز سیمش تن و، سرزمشک و عبیر
 به نوشین دو لب برزد ازمشک دم
 ز پر سرمه دیده بیارید نم
 سرشکش همه گوهر و قیر شد
 گهر دانش و قیر زنجیر شد
 تو گفتی که تند ازدهایی ز زر
 که بر گنج دانش نهادست سر
 از آن گنج یاقوت و درّ خرد
 همی از بر سیم برگسترده
 از آغاز چون کلک درقار زد
 رقم بر سرش نام دادار زد
 خداوند دانای پروردگار
 ز دیده نهان وز خرد آشکار
 جهان چون یکی پادشاهیست راست
 بر این پادشاهی مر او پادشاهت
 زمین هست گنجش همیشه به جای
 زرش رستنی، چرخ گردان سرای
 هوا و آتش و آب فرمانبران
 شب و روز یک و، سپاه اختران
 بر هر یکی دانشش را رهست
 وز ایشان هر آنچه آید او آگهست
 دگر گفت کاین نامه نغزگوی
 ز گرشاسب زاول شه نامجوی
 به نزدیک فغفور فرخ نژاد
 که ماچ بین و چین سر به سر زوست شاد
 بدان ای ز شاهان توران زمین
 دلت کرده بر اسپ فرهنگ زین
 که تخت شهی دیگر آیین گرفت
 زمانه ره فرّه دین گرفت
 فریدون فرّخ به گرز نبرد
 ز ضحاک تازی بر آورد گرد
 ببردش به کوه دماوند بست
 به جایش به تخت شهی برنشست
 بیار است از داد و خوبی جهان
 به فرمانش گشتند یکسر شهان

فرستاد مر کاوه را رزمکاو
 به خاورزمین از پی باژ و ساو
 وزین سو مرا گفت برکش سپاه
 به فغفور شو باژ وساوش بخواه
 شنیدی که در کاول و مرز سند
 چه کردم چهر خاور و روم و هند
 چه باشیر و پیل و چه بادیو و گرگ
 چه با اژدها رفته در کام مرگ
 چه کس را نبد تاب من روز کین
 ترا هم نباشد به دانش ببین
 مکن آنچه زو رنج کشور بود
 پس از جنگ فرجام کیفر بود
 بمالدت دست زمان گوش بخت
 چو از ما رسد مالشی بر تو سخت
 به فرمان شاه آی با باژ پیش
 چنان کن که خاقان وز آن نیز بیش
 پیام آنچه گفتن ز بر تا فرود
 چو فرمان بری باد بر تو درورد
 به کوره خرد در ربیر کهن
 همی کرد پالوده سیم سخن
 خطش گفتی و خامه در بار
 که از مشک مورست و ازرز مار
 همه دانه مور از او گهر
 همه زهر مارش عبیر و شکر
 چوقرطاس پوشید مشکین زره
 بزد بر کمر بند زرین گره
 سپهبد زبان آوری نغز گوی
 برون کرد و بسپرد نامه بروی
 نشست شه چین به چندان بدی
 که شهری نبود که چندان بودی
 هزاران هزار از یلان سپاه
 به درگاه برداشت بی‌گاه و گاه
 وز آن جز که دستور و سالار بار
 ندیدی به سالی ورا یک دو بار
 بد آراسته شهرش از گونه‌گون
 ز شش میل ره گردش اندر فزون
 همه خانها برهم افراشته
 به صد رنگ هر خانه بنگاشته
 سپاهی و شهریش با دسترس
 نبود اندر آن شهر درویش کش
 چو ششماهه ره بوم توران زمین
 به شاهی ورا بود زیر نگین
 سرایی بدش سر کشیده به ماه
 درازا و پهنا دو فرسنگ راه
 ز خاراش دیوار و بوم از رخام
 در او کوشکی یکسر از سیم خام
 هر ایوان در آن کوشک از لاژورد
 زیر جزع و بومش همه زر زرد

ز یاقوت و از گوهر آبدار
 هر ایوان پر از صد هزاران نگار
 کشیده میان سرای از فراز
 منقش یکی پرنیان پهن باز
 چو بر وی فکندی فروغ آفتاب
 ز گوهر گرفتی جهان رنگ و تاب
 در ایوانش از زر تختی که شاه
 نشست بر آن شاد در پیشگاه
 یکی گرز از گوهر آمیخته
 ز بالای تختش درآویخته
 بر افراز گرز زیا قوت و زر
 یکی نغز طاووس بگشاده پر
 زمان تا زمان بانگ برداشتی
 ز بالای شه بال بفراشتی
 به تاجش بر از کام دُر خوشاب
 فشانندی و از دُم بر او مشک ناب
 چو از ره فرستاده سرفراز
 بیامد بر شاه توران فراز
 ز دروازه تا درگاه شه دو میل
 دو رویه سپه دید و بالا و پیل
 کشیده به درگاه گرگ و نهنگ
 به زنجیرها بسته شیر و پلنگ
 ز دهلیز تا پرده شهریار
 فروزنده شمع از دو رو صد هزار
 فرستاده چون چهره شه بدید
 زمین بوسه داد آفرین گسترید
 یکی کارگه ساخت از هوش و مغز
 ز دیبای دانش به گفتار نغز
 ز جان پود کرد و ز فرهنگ تار
 ز اندیشه رنگ و ز معنی نگار
 همی بافت در یکدگر تار و پود
 بگفت آنچه بود از پیام و درود
 ز پوزش چو پرداخت نامه بداد
 دبیر آنچه بود اندرو کرد یاد
 چنان گشت فغفور از آن نامه تند
 که از حدتش گشت الماس کند
 کمان دو ابرو به هم بر شکست
 به تیغ زبان برد دشنام دست
 بدو گفت شاهت گه نام و لاف
 که باشد که راند زبان بر گزاف
 زمین نیست گرد سپاه مرا
 نه خورشید یک بارگاه مرا
 اگر گنج سازم بیابان خشک
 کنم سنگ او گوهر و ، ریگ مشک
 سواراند کردم هزاران هزار
 پراکنده را کس نداند شمار
 ز خویشان هزار و صدو شصت و پنج
 به نزد شاهان اند با تاج و گنج

از ایشان دو صد راست زرینه کوس
 که دارند بر چرخ گردان فسوس
 چو خواهد جهان خور به زراب شست
 ز گیتی بر این بوم تابد نخست
 در این شهر بتخانه دارم هزار
 که هر یک به از گنج او شست بار
 همه کشورم کان سیمست و زر
 گهشن معدن لاژورد و گهر
 درختش طبر خون و بیشه خدنگ
 گیا سنبل و عود و بیجاده سنگ
 پری چهرگانش بُت دلنواز
 ددش یوز و مرغانش طوطی و باز
 یلانش کمند افکن و گردگیر
 سوارانش دوزنده سندان به تیر
 ز خاکش روان سیم خیزد چو آب
 فتد ز آهوش نافه مشک ناب
 برویدش زرّ چون گیا از زمین
 بیارد ز میغش سرشک انگبین
 طرایف همیدون ز گیتی فزون
 هم از خسروی دیبه گونه گون
 دگر جوشن و ترگ و درع گوان
 سپرهای مدهون و برگستوان
 ز ما چین و چین تا به جیحون مراست
 بزرگی ز هر شاهی افزون مراست
 به رزم اژدهای سرافشان من ام
 به بزم آفتاب درفشان من ام
 خدایست کز من مه و برترست
 دگر هر که او مر مرا کهترست
 پسر را فرستاده ام رزمساز
 که از هر سوئی لشکر آرد فراز
 چو او در رسد ساز ایران کنم
 همه بوم تا روم ویران کنم
 فرستاده گر کشتن آیین بُدی
 سرت را کنون خاک بالین بدی
 زبان یافت گوینده اندر سخن
 چنین گفت کای شاه تندی نکن
 بسی راندی از گفت بی سود و خنج
 اگر پاسخ سرد یابی مرنج
 مزن زشت بیغاره ز ایران زمین
 که یک شهر او به ز ما چین و چین
 به هر شه بر از بخت چیر آن بود
 که او در جهان شاه ایران بود
 به ایران شود باژ یکسر شهان
 نشد باژ او هیچ جای از جهان
 از ایران جز آزاده هرگز نخاست
 خرید از شما بنده هر کس که خواست
 ز ما پیشتان نیست بنده کسی
 و هست از شما بنده ما را بسی

وفا ناید از ترک هرگز پدید
 وز ایرانیان جز وفا کس ندید
 شما بت پرستید و خورشید و ماه
 در ایران به یزدان شناسند راه
 ز کان شبهه وز گه سیم و زر
 ز پولاد و پیروزه و از گهر
 هم از دیبه و جامه گون گون
 به ایران همه هست از ایدر فزون
 سواران ما هم دلاورترند
 یکی با صد از چینیان همبرند
 شما را ز مردانگی نیست کار
 مگر چون زنان بوی و رنگ و نگار
 هنرتان به دیباست پیراستن
 دگر نقش بام و در آراستن
 فروهشتن تاب زلف دراز
 خم جعد را دادن از حلقه ساز
 سراسر به طاووس مانید نر
 که جز رنگ چیزی ندارد هنر
 خرد باید از مرد و فرهنگ و سنگ
 نه پوشیدن جامه و بوی و رنگ
 اگر خور بر این بوم تابد نخست
 چه باشد نه تنها خور از بهر تست
 وگر بر کران جهانی رواست
 زیان چیست کاندرا میان شاه ماست
 ز تن جای ناخن به یک سو برست
 دل اندر میانست کاو مهترست
 ز پیرامن چشم خونست و پوست
 میان اندرست آنکه بیننده اوست
 تو گر چه بزرگی و با تاج و تخت
 فریدون مه از تو به فرهنگ و بخت
 نشان بر فزونی گنج و سپاه
 همین بس که هست او ز تو باژ خواه
 اگر شب دو صد ماه گیتی فروز
 نتابد همان چون در خشنده روز
 هنر ها سراسر به گفتار نیست
 دو صد گفت چون نیم کردار نیست
 نباید ترا شد به پیکار او
 که اینک خود آمد سپهدار او
 اگر کوهی از کوهه در رزمگاه
 به نیزه ربایدت چون باد کاه
 چه نازی به چندین بت و بتکده
 که فردا بود پاک بر هم زده
 دگر باره فغفور شد تیز خشم
 بر افراخت تاج و بر افروخت چشم
 بر اندش به خواری و زخم درشت
 بدرید و بنداخت نامه ز مشت
 دو ره صد هزار از یلان برشمرد
 به مهتر پسر داد خاقان گرد

پذیره فرستاد پرخاشجوی
پسر سوی پیکار بنهاد روی
فرستاده زی پهلوان شد ز پیش
ز فغفور گفت آنچه بُد کم و بیش
خبر داد دیگر که لشکر به جنگ
فرستاد و اینک رسیدند تنگ
سواران کین توز بی حدّ و مر
فرستاد همراه با یک پسر

جنگ نریمان با پسر فغفور چین

نریمان سپاه از ره آورد بود
 همان گاه خواندش سپهدار زود
 یل زاولی ده هزار از شمار
 گزین کرد وز ایرانیان شش هزار
 بدو داد و کارش همه کرد راست
 بدو گفت کاین رزم دیگر تراست
 نریمان یل رفت و لشکر کشید
 برابر چو نزدیک خاقان رسید
 بزد خیمه و صد سوار از سران
 گزین کرد کین جوی و کند اوران
 به رسم طلایه برفت از سپاه
 همی کرد مر چینیان را نگاه
 سواری هزار از دلیران چین
 طلایه بُدند اندر آن دشت کین
 به هم باز خوردند و رزمی بخواست
 که گیتی به زیر و زبر گشت خواست
 همه درع گردان شد از ریز خون
 چه بر چشمه نو حله لاله گون
 نریمان میان بست مر جنگ را
 عنان داده مه نعل شبیرنگ را
 گرفت از دلیران یکی را کمر
 بر آورد و زد بر سواری دگر
 بکشت آن دو را و دگر ره به کین
 دو تن را گریبان گرفت از کمین
 به هم بر سر و گردن هر دو گرد
 همی کوفت تا مغزشان کرد خرد
 همی تاخت زینسان چو غرنده میغ
 نه بایست گرزش نه خشت و نه تیغ
 به چشم مه اندر همی گرد زد
 ز زین مرد بر بود و بر مرد زد
 گریبان سی مرد زینسان به مشت
 گرفت و چهل تن بدان سی بکشت
 بماندند بیچاره ترکان ز کار
 ندیدیم گفتند از ینسان سوار
 چو زینسان کشد مرد جنگی به مرد
 چه آرد به شمشیر و گرز نبرد
 یکی نیمه شد کشته بی تیغ نیز
 نهادند دیگر سراندر گریز
 خیر یافت خاقان سبک بر نشست
 دژم شد چو دید از طلایه شکست
 همه گیتی از خون در آغاز بود
 اگر کوه اگر دشت اگر غار بود
 ندید از بنه رزم را رای و روی
 که بنهفت شب روی گیتی به موی
 نریمان ز سوی دگر باز گشت
 ببودند تا تیره شب در گذشت

چو گشت آینه رنگ روی سپر
 دراو مهر رخشنده بنمود چهر
 گرفتند هر دو سپه تاختن
 کمین کردن و صف کین ساختن
 ز منجوق و از گونه گونه درفش
 شد آذین زده روی چرخ بنفش
 به ابر اندر از کوس فریاد خاست
 ز هر سو چکاکاک پولاد خاست
 همه آسمان گرد لشکر گرفت
 همه دشت خنجیر و خنجر گرفت
 ز خون عیبیه ها لاله کردار شد
 سنان ارغوان تیغ گلنار شد
 به هر گوشه بُد گنبدی خاسته
 هوا را به گلشن بیاراسته
 همه گنبد از گرد گردنکشان
 گلشن قطره خنجر سر فشان
 ز بس ترگ پاشیده هامون به چهر
 درفشان چو در شب ستاره سپهر
 زده کله بر کشته کرکس در ابر
 طمع کرده روبه به مغز هژیر
 ز گه دیدبان دیده بگماشته
 به هامون یلان نعره برداشته
 بدینگونه تا شب نیامد فراز
 نچیدند کس دامن رزم باز
 چو آن آتشین گوی را تیره شب
 فرو خورد چو هندی بوالعجب
 دو لشکر ز جنگ آر میدند و جوش
 طلایه همی داشت هر گوشه گوش
 تن خسته بستند و شستند پاک
 نهفتند مر کشته را زیر خاک
 سئته بود دشمن ز جنگ و ستیز
 گرفتند هم در دل شب گریز
 نیارست بودن در آن دشت کس
 نشستند یک روزه ره باز پس
 بر آن مرز شهری دلارام بود
 که آن شهر را خامجو نام بود
 در شهر لشکر بیاراستند
 ز هر گوشه دیگر سپه خواستند
 چو زد آتش از کوره سبز تاب
 شد آن تازه گلهای گردون گلاب
 طلایه رسانید زود آگهی
 که از چینیان گشت گیتی تهی
 ز چندان سپه نیست بر جای کس
 مگر خیمه ای چند بر پای و بس
 خروش از دلیران ایران بخاست
 پس گردشان برگرفتند راست
 به روز دگر ناگهان گرمگاه
 رسیدند در لشکر کینه خواه

طلایه نخستین به هم برزدند
 پس آن گه بر انبوه لشکر زدند
 چنان سخت شد جنگ هر دو گروه
 که در لرزه افتاد از آن دشت و کوه
 جهان شد ز صندوق پیلان جنگ
 پر از آتش انداز و تیر خدنگ
 همی زهر زخم پرند آوران
 برآمیخت با مغز کند آوران
 شد از تفّ خنجر دل خاره موم
 ز زهر سنان باد گیتی سموم
 فروهشت دامن ز خورشید گرد
 بلا بر نوشت آستین نبرد
 در ایران بُد آشوب و در روم جوش
 به چین خاست گرد و به خاور خروش
 چو دریای خون شد سپهر برین
 درو کوه کشتی و لنگر زمین
 تو گفתי شبست از سیاهی زمان
 سنان ها ستارست گرد آسمان
 نریمان برون تاخت از صف سمند
 به یکدست تیغ و به دیگر کمند
 چو دیوی که گردد ز دوزخ رها
 بدین دستش آتش بدان اژدها
 چپ و راست هامون نوشتن گرفت
 به گرد هم آورد گشتن گرفت
 سر تیغش از دل دم آشام شد
 کمندش بر اندامها دام شد
 گهی کشت یک یک از اندازه بیش
 گهی خیل خیل اندر افکند پیش
 ز کشته همه دشت پر پشته کرد
 یلان را ز بس زخم سر گشته کرد
 بدانست خاقان که یک یک به جنگ
 ندارند در رزم با او درنگ
 دو صد تن گزید از دلبران چین
 به یک سوی لشکر شد اندر کمین
 سواری بفرمود تا جنگجوی
 شدش پیش و بنداخت خشتی بروی
 پس از وی گریزان سر اندر کشید
 بیامد چو نزد کمینگه رسید
 همان گاه خاقان کمین بر گشاد
 سپه زی نریمان به کین سرنهاد
 ز گردش چو دیوار پولاد بست
 گرفتند و بروی گشادند دست
 ببارید چندان برو گرز و تیغ
 که در سال باران نبارد ز میغ
 نترسید و خنجر برآخت گرد
 به خاقان نخست از همه حمله برد
 تنش را به یک زخم ماند از کمین
 یکی نیمه بر زرین یکی بر زمین

از آن پس تن افکند بر دیگران
 همی زد به تیغ و به گرز گران
 همه دشت از ایشان سرافکند و دست
 به یک بار بر قلبشان بر شکست
 دلیران ایران پس گرد چیر
 همی حمله کردند غران چو شیر
 سر کشته خاقان ز پیش سپاه
 ببردند بر نیزه تا قلبگاه
 به ترکان غریو اندر افتاد پاک
 فکندند یکسر تن از زین به خاک
 کلاه و کمرها بینداختند
 خروشین و مویه بر ساختند
 فکندند منجوق و کوس نبرد
 گریزان برفتند پر خون و گرد
 دو بهره شده کشته و دستگیر
 دگر خسته خنجر و گرز و تیر
 در شهر بستند یک باره تنگ
 ز دروازه بردند بر باره جنگ
 ز پیرامن شهر صف زد سپاه
 نهادند هر سو یکی رزمگاه
 ببد باره پر دایره سر به سر
 ز بس جوشن و گونه گون سپر
 بیوشید باران سنگ آفتاب
 ز پیکان فرو ریخت پر عقاب
 چنان نوک ناوک همی مغز دوخت
 که بر سر همی ترگ ازو بر فروخت
 ز پولاد بد پنجه ها بی شمار
 کمندی ز هر پنجه در استوار
 کجا باره ز انبه برداختند
 خم پنجه در باره انداختند
 به دو مرد جنگی به دیوار بر
 همی تاخت چون غنده بر تار بر
 نریمان سپر زود بر سر گرفت
 بر در شد و گرز کین برگرفت
 همی کوفت تا در همه پاره شد
 تن افکند در شهر و بر باره شد
 بپرداخت دیوار از انبوه مرد
 فرو زد به باره درفش نبرد
 نهادند لشکر به تاراج سر
 همه شهر کردند زیر و زبر
 بکشتند چندان از آن جایگاه
 ز کشته بُد از بوم و بر بام راه
 همه کاخ و بتخانه ها گشت پست
 شکسته بت و سرنگون بت پرست
 به هر کس یکی گنج آراسته
 رسید از بت و گونه گون خواسته
 چو بردند پاک آنچه بایسته بود
 زدند آتش اندر همه شهر زود

به هر کاخی اندر هوا باد تفت
شراعی زد از دیبۀ زرّ بفت
جهان پاک از آتش چنان بر فروخت
که زیر زمین گاو و ماهی بسوخت
بر آمد ز هامون به چرخ بنفش
دفشنده هر سو درفشان درفش
چو باغی شد آن شهر پر نوسمن
عقیقین درختان و سیمین چمن
به زیرش زر و پوش سوسن نشان ()
زیر ابری از مشک بُسَد فشان
چو جوشنده دریائی از سندروس
بخارش همه زیره آبَنوس
تو گفتی زمین زر گدازد همی
هوا زرد بیرم طرازد همی
چو از شهر جز خاک چیزی نماند
نریمان دگر روز لشکر براند
به یک روزه ره بر فرو آرמיד
بید تا جهان پهلوان در رسید

آگه شدن فغفور از کشتن پسر

وز آن روی چون گشت خاقان تباہ
 شد این آگهی نزد فغفور شاه
 فکند افسر از سر به سوک پسر
 به زیر آمد از تخت بر خاک سر
 همی خورد یک هفته بر سوک درد
 پس آن گه بر آراست کار نبرد
 سپهد بُدش سرکشی یل فکن
 قلا نام آن گرد لشکر شکن
 سواری که در چینش همتا نبود
 به زور و دلش کوه و دریا نبود
 بدادش صد و سی هزار از سران
 تکینان لشکرش و نام آوران
 به جرماس پور برادرش زود
 نوندی بر افکند چون باد و دود
 که آمد سپهدار جنگی قلا
 به دریای کوشش نهنگ بلا
 فرستادمش تا بود یاورت
 گه جنگ تنها بس او لشکر
 تو با او به پیکار ایرانیان
 ببند از پی کین خاقان میان
 بدین رزم اگر ت آید از بخت راست
 یکی نیمه از چین به شاهی تراست
 قلا رفت و هم یار جرماس شد
 به هم خشمشان زهر و الماس شد
 دو ره صد هزار از سران سترگ
 کشیدند در هم سپاهی بزرگ
 به شهر کجا پیش رفتند باز
 خبر یافت گر شاسب ز آن رزم ساز
 نریمان و زاول گره را به جنگ
 فرستاد و کرد او همان جا درنگ
 به مرز کجا نزد یک روزه راه
 رسیدند یک جای هر دو سپاه
 برابر کشیدند صفّ نبرد
 بر آمد ز جنگ آوران دار و برد
 دل کوس کین تندر آواز شد
 سر تیغ با برق انباز شد
 زمین را دل از تاختن گشت چاک
 بیاکند کام نهنگان به خاک
 ز درع نبرد و ز گرد کمین
 زمین گشت گردون و گردون زمین
 ز برگستوان دار پیلان مست
 همه دشت بُد کوه پولاد بست
 همی تیغ خندید بر خود و ترگ
 بر آنسان که خندد بر امید مرگ

ز دریا به دریا شد از جنگ جوش
 ز کشور به کشور رسیده خروش
 ز زخم یلان تیغ کین سر درو
 سپاه یلان را سنان پیشرو
 سواران به گرداب خون اندرون
 گوان غرقه گه راست گه سرنگون
 ز جنبش زمین پاک ریزان شده
 چو مستان که افتان و خیزان شده
 بمانده دل شیر گردون دو نیم
 چو روبه شده شیر هامون ز بیم
 گرفته سوی چرخ جان ها گذار
 ز خنجر دمان خون چو ز آتش بخار
 سه روز اینچنین بود پیکار سخت
 نگشت از دلیران یکی چیر بخت
 چهارم چه شد کار پیکار دیر
 سر آمد سران را سر از جنگ سیر
 نریمان زد اندر میان دو صف
 به کف گرز و از خشم پاشنده کف
 بر انگیخت تند ابرش زودرس
 همی زد چپ و راست وز پیش و پس
 به هم زخم برگاشت با اسپ مرد
 به هر حمله انباشت گردون به گرد
 ز ترگ سواران و از مغز پیل
 همی رفت آواز گرزش دو میل
 زره پوش در صف شدی رزم کوش
 برون آمدی باز مصقول پوش
 کفش چون کف میفشاران شده
 چکان خون از او همچو باران شده
 قلا دید در لشکر افتاده نوف
 از آن زخم و آن حمله صف شکوف
 بر افراخت از قلب یال یلی
 برون زد چمان چرمه جز غلی
 به دستش یکی برق کردار تیغ
 چو الماس بارنده بیجاده میغ
 خروشید کای مرد جنگی بایست
 که از جنگ برگشتنت روی نیست
 سر آمد جهانت به سیری ببین
 که روزت همین است روی زمین
 چه نازی بدین اسپ و این خود و ترگ
 کت این تخت خونست و آن تاج مرگ
 نهنگی گهریار دارم به کف
 که گیتی چو آتش بسوزد ز تف
 دمش زهر تیزست و الماس چنگ
 خورش خون و دریاش میدان جنگ
 هم اکنون نگون ز اسپ زیر آردت
 به یک دم ز تن جان بیو باردت
 نریمان بخندید و گفت از گراف
 چه شوری، هنر باید اینجا نه لاف

نترسم من از کبک یافه درای
 که اشتر نترسد ز بانگ درای
 هم اکنون ز مغز تو ای نیم تور
 کنم کرکسان را بدین دشت سور
 ترا گر نهنگیست در جنگ چیر
 از آن به عقابیست با من دلیر
 عقابی که تا او شدست آشکار
 بچه مرگ دارد روان ها شکار
 هوا رزمگه کوهش این ابر شست
 درختش کمان آشیان ترکشست
 هم اکنون ز زینت آورد زیر گل
 به چنگال مغزت به منقار دل
 بگفت این و ایرش به خشم وستیز
 به گردش در انداخت چون چرخ تیز
 دو خم کمان نون و زه دال کرد
 خدنگش عقاب سبکبال کرد
 به تیری که پیکان او بید برگ
 فرو دوخت بر تارگ ترک ترگ
 به خاک اندر از زین نگون شد قلا
 ببارید بر جانش ابر بلا
 بشد تا مگر نام گیرد به جنگ
 بشد جانش و نام نامد به جنگ
 دل و پشت ترکان شکست از نهیب
 گریزان گرفتند بالا و شیب
 پس اندر دلیران ایران به کین
 گشادند بر خیل ترکان کمین
 فکندند چندان گروه ها گروه
 که از کشته شد پشته هر سو چو کوه
 گرفتار آمد ده و شش هزار
 سلیح و ستوران گذشت از شمار
 همه دشت بُد ریخته خواسته
 ز کشته جهان کند بر خاسته
 سوی بیسه جرماس تنها برفت
 همی تاخت تند اسپ چون باد تفت
 درختیش پیش آمد اندر گریز
 برون داشته زو یکی شاخ تیز
 بر افتاد حلقش بر آن شاخ سخت
 برفت اسپ و او کشته شد بر درخت
 سپاهش نبود از وی آگاه کس
 که هرکس غم خویش دانست بس
 هر آن گه بیآمد زمانه فراز
 نگردد به مردی و اندیشه باز
 کرا چشم دل خفت و بختش غنود
 اگر چشم سر باز دارد چه سود
 نریمان چو پردخت از آن رزمگاه
 به گرد کجا خیمه زد با سپاه
 بُد اندر کجا نامور مهتری
 نگهبان آن مرز نیک اختری

چو بر چینیان دید کآمد شکن
 مهان هر چه بودند کرد انجمن
 دژم گفت هر کاو سر انجام کار
 نبیند، بیچاندش روزگار
 سپاهی چنین رزم ساز ایدرست
 ز پس بیست چندین دگر لشکرست
 به خاقان و جرماس و جنگی قلا
 نگر کاین سپهبد چه کرد از بلا
 به هر شهر کش جنگ و پیکار بود
 شد آن شهر با خاک هموار زود
 ستیز آوری کار اهریمن است
 ستیزه به پرخاش اَبستن است
 همان به که زنهار خواهیم از اوی
 بدان تا نباشد ز ما کینه جوی
 چنین گفت هرکس که فغفور چین
 نباید که دارد دل از ما به کین
 فغستان خاقان و گنج ایدرست
 بدان گر رهیم این سخن در خوراست
 چو مهتر به هم رأیشان دید راست
 سزای نریمان بسی هدیه خواست
 شدش پیش با خیل مه زادگان
 تن خویش کرد از فرستادگان
 پرستش کنان آفرین کرد و گفت
 که بادت به مهر اختر نیک جفت
 همی مهتر شهر گوید که من
 ترا بنده ام و این بزرگ انجمن
 شدست آن که فرزند شاه کجاست
 تو کشتی پدر او ندانم کجاست ()
 درستست دیگر به نزدت خبر
 که فغفور شه راست این بوم و بر
 ازو باز پرداز و از چین نخست
 پس آنکه تن و جان ما پیش تست
 به پیمان که ایمن بود بت پرست
 به بتخانه ها کس نیازند دست
 سپهدار گفت ایستادم بر این
 مرا با شما نیست پیکار و کین
 نیارم فغستان خاقان به رنج
 سپارید هرچ ایدرش هست گنج
 سوی شهر بسته مدارید راه
 که تا هر چه خواهد بخرد سپاه
 براین دست بگرفت و خطش بداد
 بیاراست آن شهر یکسر به داد
 یکی گرد گرد سپه برفکند
 خروشید هر سو به بانگ بلند
 که با شهر کس را به بد کار نیست
 چو باشد مکافاش جز دار نیست
 همه گنج خاقان که بُد در نهان
 بر آورد بیش از بهای جهان

به پشت هیونان بختی هزار
همی هفته ای رخت بردند و بار
پراکنده بتخانه گونه گون
بدان شهر در بود سیصد فزون
همه چون بهشت نو آراسته
به گوهر در و بام پیراسته

داستان قباد

گوی بُد هنرمند نامش قباد
 از اهواز گردی فریدون نژاد
 همی گشت با چاکران گرد شهر
 که گیرد ز دیدار آن شهر بهر
 به بازار بتخانه ای نغز دید
 که بود از بلندی سرش ناپدید
 زمین جزع و دیوار ها لاژورد
 درش زرّ و بیحاده بر زرّ زرد
 به دهلیز گه طاقش از آبنوس
 که بُرجش همی ماه را داد بوس
 همه خَم طاق از گهر پرنگار
 دراو بسته قنذیل زرّین هزار
 بر در ز مرمر دو دکان زده
 به هر یک بر از بت پرستان رده
 به مجمر فروزان همه مشک ناب
 شده دود چون میغ بر آفتاب
 شد از بس گهر خیره چشم قباد
 بینباشت مغزش ز بس مشک باد
 در آن خانه شد خواست نگذاشتند
 شمن هر چه بُد بانگ برداشتند
 که نزد خدایان ما بار نیست
 نه هم کیشی ، ایدر ترا کار نیست
 قباد هنرجوی بُد تند و تیز
 برآهخت خنجر به خشم و ستیز
 بدان چاکران گفت یکسر دهید
 ز خون بر سر هر یک افسر نهید
 از آن بت پرستان بیفکند هفت
 همه چاک زد پرده زرّیفت
 همه شهر از آن درد بریان شدند
 به فریاد نزد نریمان شدند
 فرستاد گرد سپهبد به جای
 یکی سرور از خادمان سرای
 بدو گفت بردار کن هر که هست
 بشد خادم و دید بتخانه پست
 همه شهر با گریه و سرد باد
 خروشان گرفته قبای قباد
 شده چاکرانش از گهر بارکش
 بتی زرّ پیکر کشان زیر کش
 نیارست بد کرد کاو از سپاه
 بُد از ویژگان فریدون شاه
 چه شورست گفت این که انگیختی
 که خاک از بر تارکت ریختی
 سپهبد ترا دار فرمود جای
 برو نزد او زود و پوزش فزای

قباد از بزرگی بر آشفت و گفت
 به ایران و توران مرا کیست جفت
 فریدون در شتم نگوید سخن
 که یارد مرا گفت بردار کن
 ز تو بی بهاتر کجا خواست کس
 که ببریده پیشی و بدریده پس
 کنی تو که با من بوی همزبان
 که نز خیل مردانی و نز زنان
 سپهدار را داد خادم خبر
 که هست آن قباد فریدون گهر
 اگر چه مرا دست دشنام برد
 ترا نیز هم چندیی بر شمرد
 بیخشی گناهِش به از دار و بند
 نباید که گردد شهنشه نژند
 نریمان بر آشفت و دشنام داد
 به خادم دگر بار پیغام داد
 که گر فریدون خود شه فرخ اوست
 ز دار اندر آویزش آهخته پوست
 ندا کن که آن کس که بر مهترش
 کند سرکشی، این رسد بر سرش
 ورا با گروهش به هم هر که بود
 همان جا کشیدند بر دار زود
 خوی زشت فرجام کار این کند
 همه آفرین باز نفرین کند
 خوی زشت دیوست و نیکو پری
 سوی زشتخوی نگر ننگری
 همیشه در نیک و بد هست باز
 تو سوی در بهترین شو فراز
 چو بشنید گر شاسب کار قباد
 پسندید و گفت این بود راه پیمان گذر
 نریمان نبودی مرا هم گهر
 اگر کردی از راه پیمان گذر
 چه رفتن ز پیمان چه گشتن ز دین
 که این هر دو مه ز آسمان و زمین
 چو یار گنهکار باشی به بد
 به جای وی از تو بیچی سزد
 در آن هفته نخچیروانی ز دشت
 بدان سو که جرماس بُد بر گذشت
 بدیدش ز شاخی در آویخته
 ز سر مغز و خون بر زمین ریخته
 چو شاه کجا آگهی یافت راست
 فرستاد کس وز نریمان بخواست
 نهفتش به دیبا و کافور و مشک
 تنش سوخت در آتش عود خشک
 بر شه فرستاد خاکسترش
 بگفت آنکه بر سر چه راند اخترش
 چه باید به گیتی چنین رنج برد
 که آنکس که بی رنج بُد هم بمرد

جهان آن نیرزد بر پُرخرد
که دانایی از بهر او غم خورد
گرت غم نماید تو شو کام جوی
می آتش کن و غم بسوزان بروی
از آن پخته می لعل کن جام را
که پخته کند مردم خام را
کرا با خمار گران تاب نیست
ورا چون کباب و می ناب نیست
همی می خور از بُن ، مخور هیچ درد
که می سرخ دارد دو رخسار زرد
جهان باد دان باده برگیر شاد
که اندر گفت باده بهتر ز باد
لب ترک و شادی و رامش گزین
کت اندر جهان رأی به نیست زین
گرت رأی آن نیست بیدار باش
پرستنده پاک دادار باش
همان خواه بیگانه و خویش را
که خواهی روان و تن خویش را
چنان زی که مور از تو نبود به درد
نه بر کس نشیند ز تو باد و گرد

رفتن نریمان به شهر فغنشور

نریمان از آن پس چو یک مه نشست
 هر آنچ آمدش گنج خاقان به دست
 به سالار شهر کجا برشمرد
 بنه نیز هرچ آن نشایست برد
 بدو گفت چون عمم آید فراز
 همیدون بدو پاک بسپار باز
 وز آنجا دو هفته بیابان و دشت
 سپرد و ز مرز کجا بر گذشت
 به شهر فغنشور شد با سپاه
 بزد خیمه گردش هم از گرد راه
 فرستوه شاه فغنشور بود
 کز اختر به شاهیش منشور بود
 بفرمود پیکار و بر باره شد
 همه شهر با او به نظاره شد
 نریمان همان روز در مرغزار
 همی گشت بر گرد لشکر سوار
 چو پیل دونده یکی گاو میش
 همی تاخت خیلی در افکنده پیش
 چپ و راست حمله برآراسته
 همه باره زو خنده برخاسته
 نریمان چو دیدش پس از اسپ جست
 سروهاش بگرفت هر دو به دست
 به یک زور گردنش بر تافت تفت
 سرش را بکند و بیفکند و رفت
 شد از بیم بر چشم شه تیره هور
 به دل گفت با این که شورد به زور
 بشد جان جرماس و جنگی قلا
 چرا من شوم خیره پیش بلا
 چو تازه گل روز پژمرده شد
 چراغ سپهر از پس پرده شد
 بسازید صد تخت زیبا ز گنج
 ز دینار چین بدره پنجاه و پنج
 ستاره سرا پرده زربفت
 به بر گستوان و زره پیل هفت
 چهل خیمه ساده ز چرم پلنگ
 ستاره ده از دیبه رنگ رنگ
 هزار اشتر از بختی و جنگلی
 دو صد اسپ تاتاری و جز غلی
 صد از ریدگ ترک و دلبر کنیز
 سلیح و طرایف ز هر گونه چیز
 چو خورشید بر شیر بنهادگاه
 میان پیشش اندر بخم کرد ماه
 همه برد پیش نریمان گرد
 به مهر آفرین کرد و بر وی شمرد

بدو گفت ما پیش تو بنده ایم
 که و مه دل از مهرت آکنده ایم
 به شهر اندرون هر چه خواهد سپاه
 به داد و ستد برگشادست راه
 از آغاز کن کار فغفور راست
 پس آنگه ز ما هر چه خواهی تراست
 سپهبد پسندید و بگشاد چهر
 بیبوست با او به یک جای مهر
 به بزم و به نخچیر و چوگان و گوی
 زمانی نبودى جدا هیچ از وی
 چنین گفت یک شب فرستوه شاه
 که دارم یکی خوب نخچیر گاه
 که و دشتش آهو گله به گله
 همان یال پرورده گور یله
 گوزنان و غرمان شده نیز دَن
 به شورش درون شیر با کرگدن
 چو فردا شود چاک روز آشکار
 سزد گر بدان جای جویی شکار
 می و بزم و نخچیر در هم زنیم
 دمامد نیبید دمامد زنیم
 به هر باده ز آغاز شب تا به بن
 از آن دشت نخچیرشان بُد سخن
 بیبوند مست و بختند شاد
 به آرامگه جمله تا بامداد
 چو از دیدۀ روز پالود خواب
 درنگ شب قیرگون شد شتاب
 پگه دشت نخچیر برداشتند
 ز گردون مه گرد بگذاشتند
 خزان بد گه برگ ریزان رزان
 جهان سبز بیرم به زردی رزان
 ز درّ و گهر تاک رشته نمای
 زمین زرّ گداز و هوا سیم سای
 سر که سپید و رخ دشت زرد
 خم باده لعل آبدان لاژورد
 رسیده به جای سمن بادرنگ
 سترده ز چهر سمن باد رنگ
 کلنگان ز پر ساخته دستبند
 خروشان زده صف در ابر بلند
 شکاری برآمد ز بالا و زیر
 صف غرم و آهو بُدو گرگ و شیر
 ز شاخ گوزنان رمه در رمه
 زمین بییشه ای گشته عاجین همه
 ز باران هوا همچو ابر بهار
 ز خون تذران زمین لاله زار
 دمان یوز بازان بر آهو بره
 نگون ساخته چرخ بر کودره
 به ناورد هر جای خرگوش و سگ
 ستوران به خوی غرقه مانده ز تگ

گرفته سوی کبک شاهین شتاب
 ز خون کرده چنگل عقیقین عقاب
 فتاده غو طبل طغری در ابر
 گریزان ز گرد سواران هژبر
 ز گه دیده بان نعره برداشته
 کمین آوران گوش بفراشته
 چو گردی شده یوز کش در نبرد
 بود ترگ زرین و خفتانش زرد
 همه زرد خفتانش در رزمگاه
 ز خون گشته پر نقطه‌های سیاه
 نهاده بر آهو سیه گوش چشم
 جهان چون درخش از کمینگه به خشم
 سر گوش قیرین چو نوک قلم
 نشان پی اش بر زمین چون درم
 سپهدار در حمله بر شیر و گرگ
 به پیکان همی ریخت الماس مرگ
 گه افکند نخچیر بر دشت و راغ
 گهی زد به غالوک در میغ ماغ
 سر گور بود از کمندش به دام
 دل شیر شمشیر او را نیام
 بیفکند شش گرگ و جنگی دو شیر
 دل نشنه هامون ز خون کرد سیر
 نشستند از آن پس میان فرزد
 همی بر گرفتند کار از میزد
 به زیر آب و زافراز بارنده برگ
 میانشان سر شیر و دندان کرگ
 به کف جام و در گوش بانگ رباب
 بر آتش سرین گوزنان کباب
 همان جا که مرز فرستوه بود
 دزی جای دزدان نسته بود
 دزی سرش بر اوج رخشنده مهر
 ره پُر خمش نردبان سپهر
 ز بالاش گفتی که در ژرف چاه
 فلک چشمه و چشم ماهیست ماه
 به سالی شدی مرغ از او بر فراز
 به ماهی رسیدی از او زیر باز
 نریمان بپرسید کاین دز کراست
 فرستوه گفت ای رذ راه راست
 یکی دزد رهدار با مرد شست
 درین دز بر این کوه دارد نشست
 ز گاوان و از گوسفندان همه
 ز شهرم ربودست چندین رمه
 زمان تا زمان کاروان ها برد
 پیی جز به تاراج و خون نسپرد
 بر این کوه ره نیست از پیش و پس
 همین یک تنه راه تنگست و بس

همه ساله خیلی برین کوهسار
 نشینند و ندهند کس را گذار
 سپهدار گفتا ر همانت ازین
 کنم راست این کوه و دز با زمین
 کمین را دو صد گرد سرکش بخواند
 به بیغولها در نهان در نشاند
 ز هر گوشه ای گفت دارید گوش
 چو من زین سر گه بر آرم خروش
 شما سر همه سوی بالا نهید
 مترسید از راست وز چپ دهید
 همان گه بیوشید خفتان کین
 ز بالا قبا کرده زربفت چین
 به دستار شاره بیوشید ترگ
 نهان زیر در گرز بارنده مرگ
 بیآمد چو شد تنگ با تیغ کوه
 زدند از برش بانگ تند آن گروه
 کز این سان بر این گه چه پویی دلیر
 مگر هستی از سرت یک باره سیر
 برین رای تو چیز دزدیدنست
 و یا رای این کوه و دز دیدنست
 چنین گفت کز دشت نخچیر گاه
 به سالارتان نامه دارم ز شاه
 از آن شاره سربند و چینی قبای
 نهانش نیلورد کس را بجای
 چو آمد بر تیغ کهسار و بُرز
 بزد نعره تند و بفراخت گرز
 سپه پکسر آواش بشناختند
 خروشان سوی تیغ گه تاختند
 ز دز نیز دزدان همه پیش باز
 دویدند و پیوست رزمی دراز
 ز تفّ تبر و آتش تیغ و تاب
 برون تاخت از خاره آهن چو آب
 چنان هر کمر جوی خون در گرفت
 که گه چادر لعل در سر گرفت
 بر آن راه داران چو شد کار تنگ
 برفتند در دز گریزان ز جنگ
 سپه صف زد از گرد دز چار سو
 دل میهر و مه رزم کرد آرزو
 ز پیکان کین آتش انگیختند
 به هر جای لاتو در آویختند
 هوا گشت زنبور خانه ز تیر
 شد از سنگ باران رخ خور چو قیر
 همی جنگ عراده از هر کران
 ببارید بر مغز سنگ گران
 همان ابر که بار () پیکار ساز
 که بارانش از زیر بُد بر فراز
 درختیست گفتی روان قلعه کن
 از آهن ورا برگ و شاخ از رسن

بر او آشیان کرده مرغان جنگ
چه مرغان کشان مرگ منقار و چنگ
هر آن مرغ کز وی به پرواز شد
ز زخمش سر کوه پُر ماز شد
بُن باره سر تا سر آهون زدند
نگون باره بر روی هامون زدند
به رخنه سپه سر نهادند زود
ز دزدان بگشتند هر کس که بود
به سالار دزدان چو بشتافتند
به کنجیش در خانه ای یافتند
تنی ده ز یارانش با او به هم
به دشنه دریدند دل در شکم
نریمان یل هر چه چیزی شگفت
در آن دزد بد از خواسته ، بر گرفت
دز آن گه فرستوه را داد باز
کشیدند زی شهر با کام و ناز

خبر یافتن فغفور از کشتن جرماس و قلا

وز آن روی جرماس و جنگی قلا
 چو ماندند بی جان به چنگ بلا
 ز هر در خبر نزد فغفور شد
 دژم گشت و ز آرام دل دور شد
 یکی هفته با درد و با سوک بود
 از آن پس تکین تاش را خواند زود
 دوباره چهل بار بیور هزار
 گزین کرد گردان خنجر گذار
 برایشان ز خویشان دو سالار کرد
 دو صد پیل با هر یکی بار کرد
 شتابنده فرمود تا رزم ساز
 همه پیش گرشاسب رفتند باز
 دگر لشکری بی کران بر شمرد
 که آید به جنگ نریمان گرد
 بد اندر کجا پهلوان سپاه
 که آمد نوند نریمان ز راه
 خبر داد کز نزد فغفور چین
 سپاهی بی اندازه آید به کین
 درازای لشکرگه آن سپاه
 به نزد عقاب ار بپرد دو ماه
 بیابان یکی گام بی مرد نیست
 همه چرخ یک برج بی گرد نیست
 سوی من دگر لشکری رزم ساز
 برون کرد خواهم شدن پیش باز
 ز دو روی پیشست پیکار سخت
 بکوشیم تا مر کرا یار بخت
 به پاسخ سپهدار گفتش که هیچ
 میر غم تو رزم آر و مردی پسیچ
 به هر کار بیدار و بشکول باش
 به شب دشمن خواب فر غول باش
 دو چندان اگر لشکر آید به جنگ
 به یک حمله شان بیش ندهم درنگ
 کنم کارزای به روز ستیز
 کز او باز گویند تا رستخیز
 ده و شش هزار دگر نامجوی
 به یاری فرستاد نزدیک اوی
 یکی نامه شاه کجا در نهان
 بیآورد زی پهلوان جهان
 که سالار فغفور چین داده بود
 نهفته پیامش فرستاده بود
 که چون با سپه گردن افراخته
 بیایم ، کنم صف کین ساخته
 تو زآن سو بزن بر بُنه با سپاه
 به شمشیر از ایرانیان کینه خواه

سپهبد ورا گشت از آن مهر دوست
 بدانت کز دل هواخواه اوست
 بسی دادش امید و چندی نواخت
 هم آنجا که بُد کار لشکر بساخت
 که بُد شهر با لشکری یار او
 همه خشنو از خوب کردار او
 چو بدخواه با لشکر اندر رسید
 برابر ستاره به مه بر کشید
 یکی پیل بُدش از سپیدی چو عاج
 بیست لُز برش تخت صندوق ساج
 گزین کرد گردی هزار از سران
 برافراخت از کوهه گرز گران
 سوی چینیان رفت تا بنگرد
 درفش سران یک به یک بشمرد
 جهان دید یک سر رده در رده
 شراع و درفش و ستاره زده
 ز هر سو سرا پرده از رنگ رنگ
 همان خرگه و خیمهای پلنگ
 طلایه چو دیدش سبک تاختند
 به یک جای پیکار بر ساختند
 سپهبد برانگیخت پیل از نخست
 ز ترکش خدنگی دو شاخه بجست
 یکی را زد افتاد بر گردنش
 سرش را چو گویی ربود از تنش
 دگر دید تازان سواری دلیر
 سبک جست با خنجر از پیل زیر
 زدش بر سر و ترگ و خفتان کین
 به دو نیم شد مری با اسپ و زین
 طلایه چو دیدند بگریختند
 کس از بیم جان در نیاویختند
 جهان پهلوان نیز برگشت باز
 که شب تنگ بُد نبد رزم ساز
 تن کشتگان هر دو زان دشت کین
 به سالار بردند ترکان چین
 دل هر دو سالار از آن خیره شد
 جهان پیش چشم یلان تیره شد
 بر افکند هر یک نوندی به راه
 یکی نامه با کشتگان پیش شاه
 که گفتند گرشاب سست است و پیر
 ببین زخمش اینک به تیغ و به تیر
 به پیکان سر از تن رباید همی
 به تیغش ز یک تن دو آید همی
 از ایران سپاهست بسیار مر
 همه جان فروشان پیکار خر
 سوارانش چونان که روز نبرد
 ز دریا به گردون برآرند گرد
 به نوک سنان روم بر چین زنند
 به گرد مه از نیزه پرچین زنند

پیاده چو بوندند در هم سرای
 نه پیچند اگر موج خیزد ز جای
 تو گویی که دیوار صف بسته اند
 اگر چون درخت از زمین رسته اند
 به آهون زدن در زمان از شتاب
 سیکتر ز ماهی روند اندر آب
 اگر در بیابان بر ریگ و سنگ
 نشان سازی از حلقه خرد تنگ
 به زودی ز صد میل ره بیشتر
 بر آن حلقه ز آهون برآرند سر
 سپهکش چو گرشاسب گرد دلیر
 که نخچیر او گرگ و دیوست و شیر
 ز هامون به پیل اندرون روز کین
 درآید چو چابک سواری به زین
 یکی نیزه ز آهن به چنگ اندرون
 تو گویی که هست آسمان را ستون
 کجا کوفت برکوه گرز گران
 در آن زخم گه بگذرد کاروان
 پیاده کند بیش جنگ و نبرد
 بر آرد ز گردان گه حمله گرد
 ولیکن به بخت تو شاه بلند
 پس نامه نزد تو باشد به بند
 چو شب تیغ مه برکشید از نیام
 به ادهم برافکند زرین ستام
 ز هر دو سپه خاست بانگ جرس
 طلایه همی گشت بر پیش و پس
 همه شب دلیران ایران و چین
 در آرایش رزم بودند و کین

رزم گرشاسپ با سالار فغفور

چو زد روز بر تیره شب دزدوار
 سپیده برآمد چو گرد سوار
 هوا نیلگون شد چو تیغ نبرد
 چو رخسار بد دل زمین گشت زرد
 دو لشکر به پرخاش برخاستند
 برابر صف کین بیار استند
 برآمد دم مهرهء گاودم
 خروشان شد از خام رویینه خم
 زمین ماند از آرام و چرخ از شتاب
 به که خون گشاد از دل سنگ آب
 دم بد دلان و تف تیغ و تیر
 برآمیخت چون آتش و زمهریر
 سر نیزه را شد ز دل مغز و ترگ
 زبان کشته شمشیر و گفتار مرگ
 تو گفتی هوا بد یکی سوکوار
 زمین کشته زارش اندر کنار
 غو کوس بودی غریوش به درد
 سنان ها مژه اشک خون جامه گرد
 به هر گام بد مغفوری زیر پی
 پر از خون چو جامی پُر از لعل می
 شده تیغ در مغز سر زهرسای
 سنان از جگر بر دل اکحل گشای
 دل و چشم بد دل به راه گریز
 دلیران شده مرگ را هم سنیز
 زخم کرده خرطوم پیلان کمند
 به یال پیلان اندر افکنده بند
 یکی را به دندان برافراخته
 یکی را به زیر پی انداخته
 همی تاخت گرشاسب بر زنده پیل
 همی دوخت دل ها به تیر از دو میل
 چنان چرخ پرگرد و پر باد کرد
 که گردون که بد هفت هفتاد کرد
 بُدش پنجه بر نیزه آهنین
 شدی در میان سواران کین
 بدان نیزه از پیل درتاختی
 ز زینشان به ابر اندر انداختی
 به هر سو که از حمله کردی هوا
 چو پرتده مردم بدی در هوا
 سوی قلب ترکان به پیکار شد
 به کین جستن هر دو سالار شد
 به نیزه یکی را هم اندر شتاب
 ربود از کمین همچو آهو عقاب
 زدش زابر بر سنگ تا گشت خرد
 بیفکند از این گونه بسیار گرد

همه هر سوی از حمله بر پشت پیل
 بینباشت از چینیان رود نیل
 چنین بود تا روز بیگاه شد
 ز شب دامن رزم کوتاه شد
 چو دریای قار از زمین بردمید
 درو چشمه زرد شد ناپدید
 دو لشکر ز پیکار گشتند باز
 طلایه همی گشت شیب و فراز
 همه شب ز بس بیم ایرانیان
 نیارست ترکی گشادن میان
 همی هر کس از ترس آتش فروخت
 یکی خسته بست و یکی کشته سوخت
 چو چشمه ز دام دم ازدها
 برافروخت وز بند شب شد رها
 از او چرخ بر تیغ گه رنگ زد
 تو گفتی که دینار بر سنگ زد
 دو لشکر دگر ره به کین آمدند
 دلیران ز بستر به زین آمدند
 برآمد ز کوس و تبیره غریو
 ز بیم آب شد زهره نره دیو
 پر از شیر و شمشیر شر رزمگاه
 از آهن قبا و ز آهن کلاه
 دمید از دل عیب آتش برون
 ز چشم زره چشمه بگشاد خون
 ز خشت و شل و ناوک سرکشان
 ز بر چرخ گفتی شد آتش فشان
 ز خون از در و دشت بنشت گرد
 شنا بُرد در خون همی اسپ و مرد
 ز خرطوم پیلان همه دشت و غار
 به هر گام چون پوست افکنده مار
 گراینده بازوی کندآوران
 همی ریخت زهر پرند آوران
 سپاه آهنین باره ای بُد دو میل
 همه برج آن باره از زنده پیل
 ز بس خنجر و ترگ در تیغ تیغ
 ز هر قطره خون بشد میغ میغ ()

جادوی کردن ترکان بر ایرانیان

چنین بود یک هفته پیوسته جنگ
 جهان گشت بر چینیان تار و تنگ
 بد از خیلشان جاودان بی شمار
 گرفته بی اندازه پرانده مار
 به افسونگری بر سر تیغ کوه
 شدند از پس پشت ایران گروه
 همی مار کردند پران رها
 نمودند ار ابر اندرون اژدها
 تگرگ آوریدند با باد سخت
 پس از باد سرما که در درخت
 بد از سوی توران زمین افتاب
 وز این سو ز سرما همی یخ شد آب
 چنان گشت کز باد بفسرد شیخ
 همه دشت و گه برف گسترده یخ
 درخش جهنده جهان بر فروخت
 سیاه ابر با چرخ دامن بدوخت
 بر ایرانیان خواست آمد شکست
 که بیکار شدشان ز بیکار دست
 خبر یافت از جاودان پهلوان
 فرستاد چندی دلاور گوان
 برایشان ز ناگه کمین ساختند
 سرانشان به خنجر بینداختند
 همان گه ز سرما جهان پاک شد
 همه تنبل جاودان پاک شد
 بر کار یزدان کیهان خدیو
 چه دارد بها کار جادو و دیو
 همه گیتی ار دشمن تست پاک
 چو ایزد نگهدار باشد چه باک
 سپهدار بر پیل هم در زمان
 خروشید و پیش صف آمد دمان
 که گرتان دلیریست جنگ آورید
 نه در جنگ نیرنگ و رنگ آورید
 همی اژدها ز ابر سازید و سنگ
 چنان کودکان را نمایید رنگ
 بر ما دمان اژدهای نبرد
 کمند بلان است در تیره گرد
 همان خشت و تیرست مار پیر
 فسونگر سواران پرخاشخر
 تگرگ فشاننده باران تیر
 دم بد دلان زان شده ز مهریر
 به نام خدای سروشی سرشت
 به شهریور و مهر و اردیبهشت
 به فر فریدون و ارچش به هم
 به گاه و گه شاه هوشنگ و جم

که از من رهایی درین کار زار
 نیابید کس ناشده کار زار
 بزد خشت سالارشان را ز زین
 فکند و ، به ایرانیان گفت هین
 کرا بر سر آید دم رستخیز
 به ایران نخواهید بردن گریز
 سر از کین ابر کوهه زین نهید
 به تیغ و به گرز و و تبرزین دهید
 مرا گونه پیری بیستی به جای
 به تنهایی آوردمیشان ز پای
 دو لشکر نهادند دل ها به مرگ
 بیارید تیر از دو سو چون تگرگ
 چو بُد جنگ چندی به تیر خدنگ
 پس از تیر با نیزه کردند جنگ
 پس از نیزه زی تیغ کین آختند
 پس از تیغ کشتی فرو ساختند
 زده دست از کینه بر یکدگر
 یکی در گریبان یکی در کمر
 به دشنه یکی گشته سینه شکاف
 به خشت آن دگر باز دریده ناف
 سرانجام شد روز ترکان درشت
 به ناکام یکسر بدادند پشت
 یکی ترکش انداخت دیگر کلاه
 گریزان برفتند بی راه و راه
 پس اندر نشستند ایرانیان
 گشاده به کین دست و بسته میان
 همه ره بد افکنده پنجاه میل
 گرفتند تیرست و پنجاه پیل
 ز خرگاه و از خیمه رنگ رنگ
 ز شمشیر و از ترکش پُر خدنگ
 ز دیبا و از آلت گونه گون
 همه گرد کردند یک مه فزون
 چنان توده ای گشت بر چرخ و ماه
 که دیدی ازو دیده یکماهه راه
 ز پیرامنش زرد و سرخ و بنفش
 زده گونه گون پرنیانی درفش
 تو گفتی که کوهیست پُر لاله زار
 شکفته درخت اندرو صد هزار
 سپهدار از او بهر شه برگزید
 دگر بر گرفت آنچه او را سزید
 ببخشید بهر دگر بر سپاه
 سوی جنگ فغفور برداشت راه

داستان دهقان توانگر

دهی دید در راه در دشت و راغ
 بی اندازه پیرامنش کشت و باغ
 مه ده پذیره شدش با گروه
 بیاراست بزمی به فرّ و شکوه
 ورا میهمان داشت با مهتران
 پراکنده نزل و علف بی کران
 به هر کس چنان هدیه دادن گرفت
 کز او ماند گرد سپهد شگفت
 چه مردی بدو گفت کاین دستگاه
 شهان را بود بر فزونی و گاه
 چنین داد پاسخ که دهقان به کار
 چو از کشت شد وز گله مایه دار
 براو بی زیان بگذرد سال پنج
 بیابد بر از هر چه برداشت رنج
 نباشد شگفت از ره باستان
 که از سیم و زر باشدش آستان
 توانگر چو من نیست ایدر کسی
 ندارم کس و چیز دارم بسی
 خورم خوش همی هر چه دارم به ناز
 نپایم که گیتی نباید دراز
 توانگر که او را نه پوشش نه خورد
 چه او و چه درویش با گرم و درد
 همه شادی آنراست کش خواستست
 کرا خواسته کارش آراستست
 بسان درختیست گردنده دهر
 گهی ز هر بارش گهی پای ز هر
 به چشم سر آیدت حور بهشت
 به چشم دل از دیو دارد سرشت
 یکی خانه آباد هرگز نکرد
 که از ده فزون بر نیآورد گرد
 درو خوش دو تن راست چون بنگری
 به غم نیست این هر دو را رهبری
 یکی آنکه از رأی و دانش تهیست
 دگر آنکه باچیز و با فرهیست
 مه ده منم و این ده ایدر مراسم
 از ایران پدر مادرم از کجاست
 خداوند این کشتورز و گله
 به من شاه چین کرد این ده یله
 مرا شادمان داشت فغفور چین
 بر او کردم اندر جهان آفرین
 سپهدار نیز ارش باشد پسند
 ز تاراجم ایمن کند وز گزند
 هر آنچهش هوا بُد سپهدار داد
 وز آنجا سپه راند هم بامداد

به منزل سراپرده چون برکشید
 ز دهقان یکی نامه اندر رسید
 که ز نهار شاهها بدین مرد پیر
 ببخشای و من بنده را دست گیر
 کنیزی بُدم چنگساز از چگل
 فزاینده مهر و رباینده دل
 به مشکوی سرو بهاری سرای ()
 به بزم اندر آوای بلبل سرای
 به پیری جوان بودم از ناز او
 شده دل به دستان و آواز او
 بر او بر کسی ز آن سپه شیفتست
 ز پنهانش بُر دست و بفریفتست
 جهان پهلوانش گر آرد به دست
 فرستم به جایش پرستار شست
 اگر یابم آن زاد سرو روان
 تن مرده را داده باشی روان
 دژم شد جهان پهلوان چون شنید
 بسی در سپه جست و نامد پدید
 سرایی یکی دید کش پرده بود
 پس خیمه اندر نهان کرده بود
 به چین هر دو بگریختن خواستند
 نهانی چوره را بر آراستند
 شد این آگهی زی سپهید درست
 سبک هر دوان را گرفت و بجست
 کنیزک پدید آمد اندر قباوی
 میان بسته چون ریدگان سرای
 زره کرده پوشش به جای حریر
 کمر همچو در بسته مژگان چو تیر
 دو مشکین کمند از بر گرد ماه
 گره کرده در زیر پَر کلاه
 مراو را ز صد گونه خوبی و ناز
 فرستاد نزدیک بهمرد باز
 همان جا به درگاه دهقان پیر
 بیارید بر بنده باران تیر
 سرش را ز تن برد و بردار کرد
 تنش را خور گرگ و کفتار کرد
 وز آن جا به شهر فغفور شد
 بر آسود و از رنجگی دور شد
 به بدرود کردن فرستوه شاه
 در آن هفته بُد با نریمان به راه
 همان روز کآمد سپهید فراز
 وی آمد هم از راه زی شهر باز
 ز نزل و علف هر چه بودش توان
 بیاراست و آمد بر پهلوان
 بسی هدیه های نوآیینش داد
 همیدون یکی گاو زرینش داد
 نگارش ز یاقوت و دُرّ خوشاب
 درونش بیاکنده از مشک ناب

ز نو ار غوان وز سپرغم به بر
 یکی افسرش بر نهاده به سر
 بدو گفت داریم ما هر کسی
 در این گاو مروای فرخ بسی
 ورا سال گیریم از اختر به فال
 بدو فرخت باد گوئیم سال
 به زرش چنان کاو نگاهد ز رنگ
 مکاه و مسای از فراوان درنگ
 به گوهرش بادی گرمی چنوی
 بدین بوی گیتی ز تو مشکبوی
 بدینسان سپرغم چو آن ار غوان
 سرت سبز و رخ لعل و بخت جوان
 پذیرفت از او پهلوان سترگ
 بر آن فال بر ساخت بزمی بزرگ
 سه روز از می ناب برداشت بهر
 به روز چهارم بیامد به شهر
 همه کوی و بازار گشتن گرفت
 به هر جای بتخانه ای بد شگفت
 یکی بتکده دید ساده ز سنگ
 چهل ناخشه هر یک ار بیر رنگ
 به هر ناخشه بر چهل لاد نیز
 ز جزع و رخام و ز هر گونه چیز
 درو گنبدی آبنوسی بلند
 ز گوهر نگار وی از زر بند
 چراغ فروزنده گردش هزار
 به آلت همه سیم و بسد نگار
 ستونی میانش در از لاژورد
 خروسی بر او کرده از زر زرد
 ز هر سو در آن گنبد آبنوس
 زدی هر زمان یک خروش آن خروس
 چو مردی چراغی شدی او فراز
 به منقار بفروختی زود باز
 یکی حوض زیر ستون از رخام
 برش بسته دگانی از سیم خام
 بتی بر وی از سنگ بنشاسته
 به پیرایه و افسر آراسته
 به پیکر چو مردی نشسته به جای
 سرافراخته گرد کرده دو پای
 شمن گرد وی خیل از چینیان
 سترده ز نخ پاک و بسته میان
 دویدند زی پهلوان هر که بود
 جدا هر کسش نو پرستش نمود
 در آن انجمن دید پیری کهن
 بپرسیدش از کار آن بت سخن
 به پاسخ چنان گفت پیر آن زمان
 که هست این خدای آمده ز آسمان
 به دل هر چه داریم کام و هوا
 چو خواهیم ازو زود گردد روا

بر آورد گرشاسب از خشم جوش
 چنین گفت کای گمره تیره هوش
 یکی نا توان چون بود کردگار
 نه گویا نه بینا نه دانا به کار
 خدای جهان کردگارست و بس
 که بر ما توانا جز او نیست کس
 یکی کز سپهر روان تا به خاک
 جهان یکسر او آفریدست پاک
 نه چون کرد رنج آمدش زو به چیز
 نه گر بر گرد رنجی آیدش نیز
 به یک بنده بدهد سراسر جهان
 ندارد به کاهش زمان جهان
 بدان تا بداند دل راهجوی
 که ارجی ندارد جهان پیش او
 ره بت پرستی هم از شیث خواست
 که از مرگ چون گشت با خاک راست
 به شاگردی اش هر که دلشاد بود
 دل و دانش و دینش آباد بود
 چنان پیکری را نهادند پیش
 پرستیدنش ره گرفتند و کیش
 کنون نیز هر جا که شاهی بود
 دگر دانشی پیشگاهی بود
 چو میرد بتی را به هم چهر او
 پرستش کنند از پی مهر او
 ز دوزخ ندان جاودان رستگار
 کسی را که این باشدش کردگار
 دگر ره شمن گفت کای نیکنام
 خدای تو چندست و دینش کدام
 چنین داد پاسخ که پیدا و راز
 یکست ایزد داور بی نیاز
 سپهر او بر آورد و این اختران
 همو ساخت بنیاد این گوهران
 تن و جان ما را به هم یار کرد
 خرد را بدین هر دو سالار کرد
 گوا کرد بر بنده گوینده راست
 دو گیتی براو مر یکی بی گواست
 چو از پادشاهیش یاد آیدت
 دگر پادشاهی به باد آیدت
 ره دینش آنست کز هر گناه
 بتابی و فرمانش داری نگاه
 به هستیش خستو شوی از نخست
 یکییش ز آن پس بدانی درست
 به پیغمبرش بگروی هر که هست
 نیاویزی از شاخ بیداد دست
 بدانی که انگیز شست و شمار
 همیدون به پول چنیود گذار
 عنان سخن هر کسی کاو بتافت
 سر رشته پاسخش کس نیافت

بماندند خیره دل از پیش اوی
گرفتند بسیار کس کیش اوی

آمدن فغفور به جنگ نریمان

سوی لشکرش پهلوان رفت باز
 به پیکار فغفور بر کرد ساز
 وز آن سو سپه را چو فغفور شاه
 فرستاد زی پهلوان کینه خواه
 به در بر همیشه هزاران هزار
 سپه داشت گردان خنجر گزار
 هزار و صد و شصت شه پیش اوی
 بدند از سپاهش همه خویش اوی
 ازو چارصد را به پرده سرای
 زدندی همه کوس و زرینه نای
 بدش رسم هر روز فرشی دگر
 ز شاهانه دیبای چینی به زر
 یکی دست زیبای او جامه نیز
 یکی خوب دوشیزه دلبر کنیز
 بد از شهر ها سیصد و شست و پنج
 ز گردش سراسر چو آکنده گنج
 خراج یکی شهر هر بامداد
 رسیدی بدو از ره رسم و داد
 هر آن کار و رای که انداختی
 بگفت ستاره شمر ساختی
 بخوان برش هر روز چون شش هزار
 بدی مرد در بزم هم زین شمار
 به جایی که رفتی برون با سپاه
 به رزم ، ار به بزم ، ار به نخچیرگاه
 ز خویشان و از ویژگان هفت کس
 بدندی ز پیرامنش پیش و پس
 چنان یکسر از جامه و اسپ ساز
 بدان تا کس از بُن ندانندش باز
 بدش کوشکی یکسر از آبنوس
 بدان کوشک از زر هفتاد کوس
 چو از شب شدی روی گیتی دژم
 مر آن کوس ها را زدندی به هم
 همه شهر از آواز آن سر به سر
 کس از خانها شب نرفتی به در
 که هر سو کس شاه بشتافتی
 بکشتی روان هر که را یافتی
 به رزم نریمان چو شد کار سخت
 در گنج بگشاد و بر بست رخت
 هیونان بختی ده و شش هزار
 به هم ساخت با آلت کارزار
 چهل گاو گردون ز زر بار کرد
 دو صد دیگر از دیبه انبار کرد
 بفرمود تا هر که در کشورش
 شهی بود با لشکر آمد برش

بیستند بر پیل صندوق و کوس
 ز گرد آبگون چرخ گشت آبنوس
 سپاهی فراز آمد از چین ستان
 به رزم از یلان هر یکی کین ستان
 نه از مرگشان باک نز تیغ تیز
 نه از آب بیم و نه ز آتش گریز
 به مردی یگانه به کوشش گروه
 بر زخم سندان بر حمله کوه
 به دل شیر تند و به تن پیل مست
 به کین برق تیز و به تیر ابر دست
 فزون ز ابرشان ناوک انداختن
 هم از بادشان تیزتر تاختن
 بد اسپ از گیا بیش وز ریگ مرد
 از اختر سپاهش بد از چرخ گرد
 ز رنگین سپرها در و دشت و راغ
 چنان گشت کز گل به نوروز باغ
 ز هر پیکری بود چندان درفش
 که از سایه شد روز تابان بنفش
 یکی نیستان بود پر پیل و کرگ
 ز نیزه نی اش پاک وز تیغ برگ
 ز پیروزه تختی به زر کرده بند
 نهادند بر چار پیل بلند
 بر آن تخت بنشست فغفور شاه
 ز بر چتر و بر سر ز گوهر کلاه
 فرازش درفشی درفشان چو شید
 به پیکر طرازیده پیل سپید
 سرش طغری و تنش یکسر ز زر
 ز یاقوت چشم از زبرجدش بر
 بتی بودش از زر گوهر نگار
 فراوان بر او برده لؤلؤ به کار
 ببردش که تا گر شود کار سخت
 کندش او گه رزم پیروز بخت
 ز پیش سپه پیل تیرست و شست
 شده زیر پی شان سر کوه پست
 همه پشت پیلان رویینه تن
 پُر از ناوک انداز و آتش فکن
 ز لشکر همی خواست گرد سوار
 بر آن سان که خیزد ز دریا بخار
 ز جندان به ده روزه راه دراز
 بیآمد بر ژرف رودی فراز
 ستاره شمر گفت از آن سوی رود
 مرو لشکر آور هم ایدر فرود
 که گر کودکی زان سوی رود پای
 مرو لشکر آواره گردد ز جای
 بُد از یک سوی رود فغفور شاه
 دگر سو نریمان به یک روزه راه
 شه آگه ز فغفور کآمد به جنگ
 بیار است لشکر چو شد کار تنگ

به ایرانیان گفت گردان چین
 هر اسبیده اند از شما روز کین
 نیاید که امشب شیخون کنند
 به کین از شما دشت پر خون کنند
 چو آید شب آتش مسوزید کس
 نه آواز باید نه بانگ جرس
 بوید از کمین دیده بگماشته
 زره در بر ، اسپان به زین داشته
 به آذرشن و ارفش شیرفش
 سپرد از دو لشکر کینه کش
 فرستادشان بر چپ و دست راست
 کمین کرد خود هم بدان سو که خاست
 چو پوشید شب عاج گیتی بشیز
 پراکند بر سبز مینا پیشیز
 تو گفتی که بر تخت پیروزه پوش
 گهر ریخت هندوی گوهر فروش
 ز ترکان شهی بود فرمانگزار
 سپه داشت از جنگیان سی هزار
 سوی رزم ایرانیان با شتاب
 شیخون سگالید و بگذشت از آب
 بیامد بی آگاهی شاه چین
 کمین کرد و آگه نبود از کمین
 سپه دید در خیمها بی هراس
 نه جایی طلایه نه آواز پاس
 بزد کوس و تن بر سپه برفکند
 خروش یلان شد به ابر بلند
 درآمد ز چپ ارفش کابلی
 سوی راست آذرشن زابلی
 پس اندر نریمان و ایرانیان
 گرفتند بدخواه را در میان
 شب قیرگون شد ز گرد سپاه
 چو زنگی که پوشد پرند سیاه
 جهان پاک چون تیره دوزخ نمود
 در او تیغ چون آتش و شب چو دود
 دلیران دشمن به بند کمند
 چو دیوان شب تیره گردن به بند
 ز ترکان نرسند جز اندکی
 نشد باز جای از دو صدشان یکی
 چو از دامن ژرف دریای قار
 سپیده برآمد چو سیمین بخار
 گیاهها بد از خون تبرخون شده
 دل خاره زیر تبر خون شده
 گریزندگان نزد فغفور باز
 رسیدند ، با رنج و گرم و گداز
 ستاره شمر شد غمی ز آن شتاب
 که لشکر گذر کرد ناگه ز آب
 بدانست کافتاد خواهد شکست
 سبک نزد شه رفت زیجی به دست

بدو گفت بر تیغ این گه یکی
 شوم بنگرم راز چرخ اندکی
 بدین چاره بگریخت شد نا پدید
 دگر تا شه چین بُد او را ندید
 به دُم گریزندگان بر دمان
 بیآمد نریمان هم اندر زمان
 دو ره گرد بودش ده و شش هزار
 برآراست از گرد ره کارزار
 ببد تند فغفور هم در شتاب
 بیآمد به پیکار ازین سوی آب
 دو لشکر رده ساختند از دو روی
 جهان گشت پر گرد پر خاشجوی
 غوکوس با مهره بر شد به هم
 ز شیپور و از نای برخاست دم
 بپوشید پهنای هامون ز مرد
 بید خشک دریای گردون ز گرد
 ز خون گشت روی زمین پرنگار
 ز پیکان دل و چشم کیوان فکار
 زمین آنکه از بر بُد از زیر شد
 جهان را دل از خویشتن سیر شد
 ز بس گونه گونه درفش سپاه
 بهاریست گفتی همه رزمگاه
 ز تیغ اندرون برق و باران ز تیر
 ز گرد ابر تیره ز خون آبگیر
 چنان رود خون بُد که بر کوه و دشت
 سوار آشناوار بر خون گذشت
 ز بس نعل پاشیده بر دشت کین
 زره داشت پوشیده گفتی زمین
 سواران به کین گردن افراخته
 یلان نیزه بر نیزه انداخته
 ز گه تا گه از گرد پیوسته میغ
 ز کشور به کشور چکاکاک تیغ
 سنان را دل زنده زندان شده
 بر امید ها مرگ خندان شده
 ز خون پرنده‌آوران پشت پیل
 چو سنگرف پاشیده بر کوه نیل
 همی تا بشد خور پس تیغ کوه
 بدین گونه بُد رزم هر دو گروه
 چو موج درفشان فرو برد سر
 پراکنده بر روی دریا گهر
 نمود از سر کوه خمیده ماه
 چو از زر زین بر سیاه اسپ شاه
 فرو هشت شب دامن از روی جنگ
 سپه بازگشت از دو سو بی درنگ
 ببستند راه شبیخون به پیل
 طلایه پراکنده شد بر دو میل
 ز بس کز دو رو آتش افروختند
 شب تیره را دیده بر دوختند

همی هر کسی مردم خویش جست
 یکی کشته برد و یکی مرده شست
 چو روز از جهان کارسازی گرفت
 دمید آتش و زر گدازی گرفت
 سپیده دمش گشت و کوره سپهر
 هوا بوته زر گدازیده مهر
 دگر باره هر دو سپه ساخته
 کشیده صف و تیغ و خشت آخته
 ز پولاد ده میل دیوار بود
 بدو بر ز خشت و سنان خار بود
 زمین پاک جنبان از آشوب و شور
 زمان خیره از نعره خنگ و بور
 هوا از درفشان درفش سران
 چو باغ بهار از کران تا کران
 چو زلف بتان شاخ منجوق باد
 گهش برنوشت و گهی برگشاد
 تو گفتی که هر یک عروسیست مست
 نوان و آستیهها فشانان به دست
 گرفتند رزمی گران همگروه
 هوا گرد چون قیر شد کوه کوه
 چنان کشته بر هر سوی انبار گشت
 که هر جا که بُد دشت دیوار گشت
 ز بس نعره هر کوه نیمی بکاست
 به هرکشور از خون دو صد چشمه خاست
 زمانه شب و تیغ مهتاب شد
 دل مرد چشم و سنان خواب شد
 برافروخت از نعل اسپان گیا
 بگردید بر گه ز خون آسیا
 بگریید کوس و بدرید کوه
 زمین گشت تار و زمان شد ستوه
 بجوشید گردون بپوشید ماه
 بشورید قلب و بجنید شاه
 یلان را جگر بُد ز کین تافته
 شده بانگ سست و لبان کافته
 ز سر سوده تیغ و ز کین زیر ترگ
 ز تن جان ستوه و ز جان سیر مرگ
 همه کوه درع و همه دشت نعل
 دل خور کبود و رخ ماه لعل
 درفشی فراز مه افروخته
 درفشی به خاک اندر انداخته
 ز بس خشت گردان پیکار ساز
 شده پیل چون در نیستان گراز
 به قلب اندر استاده فغفور چین
 به گردان لشکر همی گفت هین
 به هر کاو فکندی یکی کینه خواه
 همی زر بدادی به ترگ و کلاه
 نریمان چپ و راست اندر نبرد
 همی تاخت بر گرد گردان چو گرد

زمین گفتمی از وی بگردد همی
 سمنش جهان بر نوردد همی
 از اسپش همه دشت آوردگاه
 ز نورد بد چرخ و از نعل ماه
 به تیغ از یکی تا بپرداختی
 به نیزه سرش بر مه انداختی
 به کین پاشنه خیز کرده سمنند
 بر قلب شد با کمان و کمند
 بیفکند ده پیل و سیصد سوار
 سوی شاه چین حمله برد ابروار
 سوارانش را یکسر آواره کرد
 درفشش به نیزه همه پاره کرد
 شد افکنده چندان ز گردان چین
 که بیش از گیا کشته بُد بر زمین
 ز بس جان که از مرگ پالوده شد
 تنش سست و چنگال فرسوده شد
 ز کشته چه گویم بر آن کس که زیست
 ببخشید چرخ و ستاره گریست
 همه شاه را خوار بگذاشتند
 گریزان ز پس راه برداشتند
 پدر بُد که خسته پسر را به پای
 سپردی همی چشم و ماندی به جای
 زره دار بُد کز تن خویش پوست
 همی کند و پنداشتی درع اوست
 تنش بنگریدی که بر پای هست
 به سر دست بردی که بر جای هست
 چو دل جستی از تن سنان یافتی
 پر از ناوک تیردان یافتی
 دم خون چو رو مهین هین گرفت
 ز غم چهره شاه چین چین گرفت
 بُنش را که آورده بُد پیش باز
 به صد لابه هر گاه بردی نماز
 همی خواست پیروزی اندر نبرد
 نبد هیچ سودش فزون لابه کرد
 چو لشکرش بگریخت او نیز تفت
 در اسپ نبرد آمد از پیل و رفت
 به جندان شد و هر چه باید به کار
 بیاراست از ساز جنگ و حصار
 ز ترکان ز صد مرد ده رسته بود
 وز آن ده که بُد رسته نه خسته بود
 همه کوه و غار و در و دشت و تیغ
 بُدافنده ترگ و سر و دست و تیغ
 مرا فکنده را گرگ دل کرد پاش
 گریزنده را گول گفتمی که باش
 سرا پرده و خیمه و ساز چنگ
 همان جوشن و ترکش و نیملنگ
 بت و تخت فغفور و پیلان رمه
 گرفتند گردان ایران همه

چنین است بخش سپهر روان
یکی زو توانا دگر نا توان
یکی جفت تخته یکی جفت تخت
یکی تیره روز و یکی نیک بخت
جهان را ز تو خوی بد راز نیست
همی گویدت گرچش آواز نیست
نهان با تو صد گونه رنگ آورد
زبون گیردت گر به چنگ آورد
به خواری کشد چون به مهرت ببست
به پای افکند چون کشیدت به دست
چو میشت دهد پوشش و خورد و ساز
پس آن گه چو گرگان به دردت باز
از آهوش تا بیشتر آگهیم
به مهرش درون بیشتر گمراهیم

رسیدن گرشاسپ به نزد نریمان و گرفتاری فغفور

از آن پس نریمان چو شد چیره دست
 پس از رزم در بزم و شادی نشست
 بید تا بیآمد جهان پهلوان
 گرفتند شادی ز سر هردوان
 سخن چند راندند از آن رزمگاه
 وز آنجا به جندان گرفتند راه
 ده و شهر و دز هر چه دیدند پاک
 بکنند و ، با خون سرشتند خاک
 تو گفتی ز خوبان و از خواسته
 بهشتیست هر خیمه آراسته
 همی بُرد هر شیر جنگی شکار
 گرفته به بر آهوی مشکسار
 ز بازوش گرد میان کرده بند
 ز کیسوش در دست مشکین کمند
 فراوان بتان زینهارى شدند
 فراوان به دزها حصاری شدند
 رسیدند زی شهر جندان فراز
 سپه خیمه زد دشت شیب و فراز
 به چرخ از همه شهر بر شد خروش
 ز جوشن و ران باره آمد به جوش
 به یک سو نریمان به کین دست بُرد
 برآمد دگر سو سپهدار گرد
 به هر گوشه عرّاده بر ساختند
 همی دیگ جوشیده انداختند
 کز آن دیگ چون آب جستی برون
 همی سوختی جانور گونه گون
 دگر بُد روان قلعه‌های نبرد
 براو رزم سازنده مردان مرد
 سر نیزه ها کرده چون چنگ شیر
 که مردم کشیدندی از باره زیر
 گرفتند گردان ایران و چین
 کمان های زنبوری و چرخ کین
 ز شاهین و طیاره بر هر گروه
 همی سنگ بارید چون کوه کوه
 ز پاشیدن آتش از هر کران
 همی ریخت گفنی ز چرخ اختران
 رخ مه ز گرد ابر پر چین گرفت
 سر باره از نیزه پرچین گرفت
 همه ترگ هاون شد از زخم سنگ
 سر و مغز چون سرمه از گرز جنگ
 بُد از تیر و پیکان های درشت
 هر افکنده ای چون یکی خارپشت
 جهان پهلوان کوشش اندر گرفت
 گر آینده گرز گران بر گرفت

چو بر باره مردم غمی شد ز جنگ
 جهان پهلوان رفت گریزی به جنگ
 در از آهن و باره از سنگ بود
 به کین کرد سوی در آهنگ زود
 همی زد چنان گرز کز زخم سخت
 در و قفل و زنجیر شد لخت لخت
 به شهر اندر افکند تن با سپاه
 فروزد به باره درفش سپاه
 به هر گوشه تاراج و بیکار خاست
 خروشیدن بانگ زنهار خاست
 همه بوم زن بُد ، همه کوی مرد
 همه شهر دود و همه چرخ گرد
 ز خون بسته شد بر کف پای گل
 نه بر پای تن بُد ، نه بر جای دل
 کجا خانه ای بُد به خوبی بهشت
 از آتش دمان دوزخی گشت زشت
 بتان را به خاک اندر افکنده تن
 به خون غرقه پیش بت اندر شمن
 به هر کوی جویی چنان خون گذشت
 که از شهر یک میل بیرون گذشت
 دو هفته چنین بود خون ریختن
 جهان پُر ز تاراج و آویختن
 چو چاره نید شهری و لشکری
 گرفتند زنهار و خواهشگری
 از ایشان گنه پهلوان درگذشت
 سپه را ز تاراج و خون باز داشت
 نریمان همی رفت تا کاخ شاه
 ز گردش پیاده سران سپاه
 همه چاک خفتان زده بر کمر
 گرفته به کف تیغ و خشت و سپر
 هزاران پیاده به پیش اندرون
 کشیده همه خنجر آبگون
 پس پشت از ایران و زابل گروه
 سواران برگستوان ور چو کوه
 چو آمد سوی کاخ فغفور چین
 ابا این بسنده دلیران کین
 جهان دید پرخیل دلیر فغان
 همه برده از پرده بر مه فغان
 دو گلنارشان غرقه در خون شده
 دو نرگس به مه بر دو جیحون شده
 ز گل کننده شمشاد پرتاب را
 بدو رشته دُر خسته عناب را
 به بتخانه ای بود فغفور چین
 نهاده سر از پیش بُت بر زمین
 همی خواست یاری به زاری و درد
 ز ناگه نریمان بدو باز خورد
 بیازید و بگرفت دستش به شرم
 بسی گفت شیرین سخن های گرم

که تاج شهی خار بنداختی
 بر از پایگه سر کشتی ساختی
 شه ار چه به پایه ز هر کس فزون
 نشایدش از اندازه رفتن برون
 بیاورد بالای تا بر نشست
 پیاده همی شد رکبیش به دست
 جهان پهلوان بود بمیان شهر
 به گردش بزرگان لشکر دو بهر
 یکی تخت زیرش ز یاقوت و زر
 به دیبای چین سایبانی ز بر
 چو فغفور را دید شد پیش باز
 نشاند از بر تخت و بردش نماز
 بسی خواست زو پوزش دلپذیر
 که این بد که پیش آمد از من مگیر
 تو دانی که پیش فریدون شاه
 من از دل یکی بنده ام نیکخواه
 نشاید به جز کام او کردم
 که فرمانش طوقیست بر گردنم
 کسی را که روزیت بر دست اوست
 توانایی دست او دار دوست
 ترا بود از آغاز پنداشتی
 که پند مرا خوار بگذاشتی
 کنون گر ز من گشت آشفته کار
 هم از من نکو گردد ، انده مدار
 اگر چند از مار گیرند ز هر
 هم از وی توان یافت تریاک بهر
 نگهبان گمارید چندی بر او
 وز آنجا به تاراج بنهاد روی
 پس پرده در کاخ مشکوی شاه
 نه او شد نه کس را ز بُن داد راه
 ز گنجش هم اندر زمان ده هزار
 شتروار هر چیز برداشت بار
 چه از زر چه از دیبۀ رنگ رنگ
 چه آرایش بزم و چه ساز جنگ
 بگفتند کاین گنج کمترش بود
 بگو تا نماید دگر گنج زود
 به نیکی ورا گفت دادم نوید
 مبدا کزان پس شود ناامید
 اگر چند خواری کند روزگار
 شهان و بزرگان نباشند خوار
 ز جندان و از گنج فغفور چین
 ز تاراج آن بوم و بر همچنین
 فراز آورید آنچه بُد در سپاه
 گزین کرد ازو پنج یک بهر شاه
 بفرمود تا نام هر یک بهم
 زدند از پی یادگاری قلم

شتر سی هزار از درم بار کرد
 دگر نیم ازین بار دینار کرد
 ز زرینه آلت به خروارها
 ز سیمینه ، چندانکه انبارها
 شمرده شد از نافه سیصد هزار
 صد از سله زعفران شصت بار
 ز در چار صد تاج آراسته
 گزیده همه یک یک از خواسته
 ز یاقوت سیصد کمر بیغوی
 ز گوهر چهل گرز خسروی
 دو صد خوان ز زر و ز جزع و جمست
 وز آلتش خروار تیرست و شست
 ز زر پیرهن سی و شش بافته
 به هم بود با تار برتافته
 طراز همه در بر زر ناب
 گریبان و یاقوت و در خوشاب
 ابا هر یکی افسری شاهوار
 هم از گونه گون طوق با گوشوار
 چهل درج پر در و یاره همه
 که بد نامشان در واره همه
 هزار و چهل بت ز هر پیکری
 به کردار آراسته لشکری
 ز زر بفت صد تخت بر رنگ رنگ
 که بد کمترین جامه سی من به سنگ
 صد و سی هزار از خز و پرنیان
 دو صد رزمه نو حله چینیان
 کنیزان دگر سی هزار از چگل
 پری چهره خادم هزار و چهل
 دوره ده هزار از بتان سرای
 همه با ستور و سلیح و قبای
 صد و سی هزار از ستور یله
 که بر دشت و گه داشت چوپان گله
 ده و شش هزار اسپ نو کرده زین
 همه زیر بر گستوان های چین
 هزار اسپ دیگر به زرین ستام
 از ارغوان و از تازی تیزگام
 ز خفتان و از جوش کارزار
 ز درع و کژ آکند نو سی هزار
 صد و بیست گردون همه تیغ و ترگ
 دو چندان سپرهای مدهون کرگ
 ز زر خشت تیرست و سی بار پنج
 که مردی یکی بر گرفتگی به رنج
 نود بار صد جفت چینی کمان
 به زر نیزه و تیر بیش از گمان
 هزار و صد و سی جناغ پلنگ
 ز هر گوهر آراسته رنگ رنگ
 پرند آور هندویی شش هزار
 تبرزین و ناخج فزون از شمار

صد و سی سپر گونه گونه ز زر
 غلافش ز دیبا نگار از گهر
 بی اندازه منجوق و زرین درفش
 همان چترها زرد و سرخ و بنفش
 شرع و ستاره دو صد زر بفت
 ز دیبا سراپرده هفتاد و هفت
 دو صد خرگه اندر خور بزم و جام
 نم خز و چوبش همه عود خام
 هم از بیکران خیمه گونه گون
 از اندازه شان فرش و آلت فزون
 دگر خیمه میخ او شش هزار
 سراسر ز دیبای گوهر نگار
 ز زر اندرو صد ستون ستیخ
 از ابریشمش رشته و ز سیم میخ
 ز دیبا یکی فرش زیبای او
 دو پرتاب بالا و پهنای او
 درفشان درفشی دگر از پرند
 ز گوهر چو ز اختر سپهری بلند
 که بر پیل کردند آن را بیای
 به صد مرد برداشتندی ز جای
 بر او پیکر گرگی افراشته
 به نوک سرو پیل برداشته
 فراوان گهر ز آن درفش بنفش
 کشیدند در کاویانی درفش
 سه گردون زرین شتالنگ بود
 ز هر دارویی هفتصد تنگ بود
 فراوان دد و مرغ و نخچیر و گور
 طرازیده از زر و سیم و بلور
 ز عنبر یکی گنبد افراخته
 به یک باره هر سو روان ساخته
 بدودر چو کافور تختی ز عاج
 فرازش فروهشته از مشک تاج
 سرایی به بند و گشای آبنوس
 هم از زر تیرست و هفتاد کوس
 هزار و چهل جفت دندان پیل
 ز پیروزه سی تخت هم رنگ نیل
 سروهای کرگ از هزاران فزون
 همه چون خمائیده ز آهن ستون
 ختو هشتصد بار کز زهر بوی
 چو آید فتد هر زمان خوی ازوی
 ز کیمخت گردون دو صد بسته تنگ
 همیدون طبر خون و چینی خدنگ
 پر از نقره صندوق تیرست و شست
 ز زرش همه قفل و زنجیر بست
 پر از زر رسته چهل جفت نیز
 چهل بُد طرایف ز هر گونه چیز
 بیا کننده سی درج نو جفت جفت
 ز هر گوهر سفته و نیم سفت

دوره چارصد تنگ قرطاس چین
 پلنگینه چرم سفن هم چین
 ز هر موی روباه سیصد هزار
 ز سنجاب و قاقم فزون از شمار
 دوصد باره موی سمندر دگر
 که آتش نباشد براو کارگر
 دمان هفتصد پیل چون کوه نیل
 به زر بسته دندان هر زنده پیل
 دوره چارصد یوز بد میش گیر
 به تن همچو پاشیده بر قیر شیر
 سیه گوش نیرست هر یک به بند
 پلنگان آمخته هشتاد و اند
 فراوان سگ تند نخچیر در
 به جل ها پرند و به زنجیر زر
 دو صد باز و افزون ز سیصد خشین
 صد و شصت طغرل همه به گزین
 ده و شش هزار استر بارکش
 به مهد و نمدزین دو صد بار شش
 دوره سی هزاران ز تازی هیون
 ز فرش و نمد بارشان گونه گون
 ز گاوان صد و سی هزار از شمار
 ز میشان دوشا هزاران هزار
 چو پنجه هزار دگر برده بود
 که هر یک به صد ناز پرورده بود

نامه گرشاسپ به فریدون

سپهبد گزید این همه چار ماه
 یکی نامه فرمود نزدیک شاه
 نویسنده قرطاس بر برگرفت
 سر خامه در مشک و عنبر گرفت
 بر آمد ز شاخ آن نگونسار سار
 که بر سیم بارد ز منقار قار
 سواری سه اسپه پیاده روان
 تنش رومی و چهره از هندوان
 همان شیر خواره کش از قیر شیر
 ز گهواره بر جست گویا و پیر
 همه تنش چشم و همه چشم گوش
 همه گوش دل ها ، همه دل خروش
 دویدندش با سرنگونی به راه
 سخن گفتنش بر سپیدی سیاه
 نگارید نام خدای از نخست
 که بی نام او دین نیاید درست
 خداوند هرچ آشکارست و راز
 از آهو همه پاک و دور از نیاز
 بری از گهر بی گزند از زمان
 فزون از نشان و برون از گمان
 دگر آفرین کرد بر شاه نو
 که بادش بلند افسر و گاه نو
 خدیو زمانه کی فرمند
 گشاینده گیتی و ضحاک بند
 شه خاور و خسرو باختر
 کیومرثی تخم و جمشید فر
 فرستاده از دین به کشور درود
 گذارنده بی کشتی ارون رود
 دهد شاه را بنده مژده ز بخت
 که بنو شتم این دیو کش راه سخت
 به خون بداندیش ز الماس کین
 بشستم همه بوم ماچین و چین
 ز جیحون شدم تا بد آن جا که مهر
 بر آن بوم تا بد نخست از سپهر
 به هر شاه بر باژ گردم نخست
 جز از کام شه کس نیارست جست
 به فغفور در سرکشی کار کرد
 نشد رام و آهنگ پیکار کرد
 بسی پند دادم برش خوار بود
 نپذیرفت کش بخت بد یار بود
 دل خیره در رأی فرهنگ تاب
 بیچد همی چون سرش ز آفتاب
 فرستاد پیشم سپه چند بار
 پراکنده بیش از هزاران هزار

همان جادوان ساخت تا روز جنگ
 نمودند هرگونه افسون و رنگ
 ز سرما و آوای دیو و هژبر
 ز مار بیپر و ازدهای در ابر
 برآمد به هم بیست رزم گران
 شد افکنده سیصد هزار از سران
 سرانجام هم بخت شه بود چیر
 درآمد سر بخت بدخواه زیر
 همه بوم چین گشت بر هم زده
 بتان برده ، بتخانه آتشکده
 دگر سی هزار از گرفتاریان
 جز از بردگان اند و زنهاریان
 به بند اندرون بسته هشتاد شاه
 که با کوس زرین و گنج اند و گاه
 مگر شاه فغفور کش نیست بند
 که شه بود و بندش ندیدم پسند
 ز گنجش یکی بهره برداشتیم
 دگر دست نابرده بگذاشتم
 مگر شاه با مهر پیش آیدش
 بیخشید گناه و بخشایدش
 نریمان یل مزدگان آورست
 که مر شاه را بنده کهترست
 به هر رزمگه در بدادست داد
 چو آید ، کند هر چه رفتست یاد
 نشستست بنده دو دیده به راه
 بدان تا نمایش چه آید ز شاه
 چه فرمان دهد دیگر از رزم سخت
 کرا دارد ارزانی این تاج و تخت
 به عنوان بر از بنده شاه گفت
 که از فرّ او هست با ماه جفت
 همه کار فغفور زیبای او
 بیاراست آن رسم دربای او
 صد و ده شتر را درم بار کرد
 چهل دیگر از بار دینار کرد
 دگر چارصد دست زربفت چین
 گزید آنچه پوشیدی از به گزین
 سرا پرده و خیمه پیشکار
 عماری و پیل و کت شاهوار
 کنیزان دوشیزه تیرست و شست
 به رخ هر یک آرایش بت پرست
 به دستور او یک به یک برشمرد
 سخن راند پس با نریمان گرد
 که در ره چنان و دار کارش به برگ
 که نبود نیازش به یک کاه برگ
 مکن کم ز خوردش همه رسم و ساز
 وز او مردمش را مدار ایچ باز
 از آن پس چهل جفت یاره ز زر
 گزین کرد و صد گوشوار از گهر

دو ند دانه یاقوت و لعل آبدار
 ز درّ و زیر جد دوره صد هزار
 بفرمود کاین با تو همراه کن
 چو رفتی نثار شهنشاہ کن
 گرہ شد ز غم بر رخ شاہ چین
 ز کاهش چو افتاد بر ماه چین ()
 ز خسته دل زار و چشم دژم
 سرشت آتش درد بآب بقم
 همی گفت کای پادشاهی دریغ
 که ماهت نهان شد به تاریک میغ
 بدی باغ آراسته پرنگار
 درختانت کردند یکسر ز بار
 سپهری بُدی روشن از تو جهان
 شدند اختران و آفتابت نهان
 عروسی نو آیین بُدی گاه را
 ربودند ناگه ز تو شاہ را
 ندانم که کی بینمت نیز باز
 ابا روز شادی و آرام و ناز
 دو جز عش ز لؤلؤ شده ناپدید
 همی زد ز خون نقطه بر شنبلید
 برآرد جهان سرکشان را زکار
 کند نرمشان گردش روزگار
 سپهر روانرا بید دستبرد
 بسست این چنین چند خواهی شمرد
 یکی دایره ست آبگون چنبری
 فراوان درین دایره داوری
 نه مر پادشاہ و نه مر بنده را
 شناسد نه نادان نه داننده را
 تو ای دانشی چند نالی ز چرخ
 که ایزد بدی دادت از چرخ برخ
 نگر نیک و بد تا چه کردی ز پیش
 بیابی همان باز پاداش خویش
 چو از تو بود کژی و بی رهی
 گناه از چه بر چرخ گردان نهی
 ز یزدان شمر نیک و بدها درست
 که گردون یکی ناتوان همچو تست
 نریمان چو دید اشک فغفور و درد
 رخس گشته ماننده برگ زرد
 بد گفت مندیش چندان به راه
 شکیب آر تا من سوم پیش شاہ
 به یزدان که بنشینم آن گه ز پای
 نگر کامت آرم سراسر به جای
 شد و برد پیش آن همه خواسته
 اسیران و خوبان آراسته
 همه راه پیوسته پنجاه میل
 ستور و شتر بود و گردون و پیل
 ز گردون به گردون شده بانگ و جوش
 جهان پر درای و جرس پر خروش

شه چین جدا بافغانستان و رخت
همی رفت بر پیل با تاج و تخت
ورا جای بر زنده پیلی سپید
مهان بر هیونان عودی هوید
سخن جز به دستور سالار بار
نگفتی به ره در جهان نهان و آشکار
خور و پوشش و فرش و خوبان به هم
نکرد ایچ از آن رسم کش بود کم

خبر یافتن فریدون از آمدن نریمان

ازین مژده چون آگهی یافت شاه
 بر افروخت از ماه برتر کلاه
 هزار اسپ بالای زرینه ساز
 فرستاد با لشکر از پیشباز
 دو ره پیل سیصد چو دریا به جوش
 ز برگستوان دار و از درع پوش
 ز صندوق پیلان خروشنده نای
 غریوان شده زنگ و کوس و درای
 دو صد پیل در دیبه رنگ رنگ
 ز برشان درفش دلیران جنگ
 همه پیلانان به زرین کمر
 ز دُر تاجستان ، گوشوار از گهر
 پلنگان به زنجیر زرینه بند
 همان گرگ و شیر زیان در کمند
 شد آمل بهشتی نو آراسته
 درم ریز و دیبا فشان خواسته
 سه منزل سپه داده زی راه روی
 دورویه زده صف به کردار کوی
 تبیره زنان پیش و بازیگران
 سران می دهنده به یکدیگران
 سپر در سپر گیل مشکین کله
 خروشان همه چون هژیر بله
 ز رنگین سپرها چنان بُد زمین
 کجا چرخ در چرخ دیبای چین
 همه مردم شهر بی راه و راه
 زده صف به دیدار فغفور شاه
 طرازیده بر پیل اورنگ اوی
 ز گوهر گرفته جهان رنگ اوی
 یکی چتر طاووس رنگ از برش
 ابر سر ز یاقوت و دُر افسرش
 بر درگه شه چو آمد فراز
 چنان کش همی دید شاه از فراز
 ز پیل زیان آوردند زیر
 زمانی بماندند بر جای دیر
 ببردند زی کاخ شاه بلند
 نهادند بر پایش از زر بند
 فریدون نیاورد ازو هیچ یاد
 نپرسیدش از بُن نه امید داد
 برش نیز یک هفته نگذاشت کس
 بباد فر هس بد همین کرد بس
 نریمان بر شه شد از گرد راه
 گرفت آفرین داد نامه به شاه
 نخست از نثار آنچه بُد پیش برد
 پس آن گه دگر هدیه ها برشمرد

به یک هفته در هفتصد بار شش
 بُد از پیش شه مردم بارکش
 همی گفت چون کشور چین که دید
 که چندین شگفت از وی آمد پدید
 نه در گنج ماند و نه در کاخ جای
 نه در باغ و ایوان و نه در سرای
 کشنده سته مانده بی پای و پی
 شمارنده از رنج خون گشت خوی
 از آن پس نریمان به پای ایستاد
 فرو بست دست و زبان برگشاد
 به بوسه نشان کرد مر خاک را
 گرفت آفرین خسرو پاک را
 ز فغفور و آرایش کشورش
 سخن راند و از گنج و از لشکرش
 که شاهی سزا افسر و گاه را
 ندیدم چو او جز شهنشاه را
 اگر بر خرد خیره بیداد کرد
 شدش گنج و رنجش همه باد کرد
 نیچد شه از مردمی رأی خویش
 فرستدش دلخوش سوی جای خویش
 نباید بُد ایمن به بخت ار چه چیر
 که دولت نماندست یک جای دیر
 که داند که این چرخ بدساز چیست
 نهانیش با هر کسی راز چیست
 به رنجست آنکش هنر ها مهست
 نکوکاری و نیکنامی بهست
 که ماند نکونامی ایدر به جای
 بود با تو نیکی به دیگر سرای
 شمر یافه تر زندگانی تو آن
 که نکنی نکویی و داری توان
 بود دوری از بد ره بخردی
 بهی نیکی و دوریت از بدی
 به تلخی چو ز هست خشم از گزند
 ولیکن چو خوردیش نوشست و قند
 ببخشد شه ز آن سخن ها و گفت
 بزرگی فغفور نتوان نهفت
 ورا این بزرگیش بی راه کرد
 که با ما به کین دست بر ماه کرد
 ازین نیست باد فره اکنونش بیش
 که یک هفته شد تا نخوادمش پیش
 ببر خلعت و بند بردار ازوی
 به پوزش دلش پاک از انده بشوی
 بگویش گناه از تو آمد نخست
 که فرمان ما داشتی خوار و سست
 کمان ، گاه ضحاک بنداختی
 چو گاه من آمد به زه ساختی
 من این بد مکافات آن ساختم
 نه ز آن کار ج تو شاه نشناختم

کنون بودنی بود مندیش هیچ
 امید بهی دار و رامش پسیچ
 مر این خانه را خانه خویش دان
 مرا گرچه بیگانه از خویش دان
 به تو گر بدی کردم از آزمون
 به هر بد کنم صد نکویی فزون
 ز دیدار تو شرم دارم همی
 بدین کرده ها پوزش آرم همی
 ز خواری و رنجی کت آمد مشیب
 گه گیتی چنینست بالا و شیب
 سپهر روان با کسی رام نیست
 ز نیک و بد و ماش آرام نیست
 چو پرّنده مرغیست فرخنده بخت
 جهان باغ و ماها سراسر درخت
 به باغ اندرون مرغ پرّان ز جای
 نشیند بر آن شاخ کاندیش رأی
 بر آن باش فردا که هر دو به کام
 نشینیم یک جای و گیرم جام
 نریمان شد و برد خلعت پگاه
 ببوشید و شد شاد فغفور شاه
 گرفت آفرین پشت را داد خم
 ز شادی به چشم اندر آورد نم
 چو شاه فروزندگان از سپهر
 ز پیروزه گون تخت خود دید چهر
 فریدون پگه کرد سوری پسیچ
 کز آن سان نبد دیده فغفور هیچ
 به گلشن گهی کز دو سو داشت در
 نمودند دیدار با یکدیگر
 ز هر در درآمد یکی ، تا ز جای
 نه برخاست باید یکی را به پای
 به بر یکدیگر را گرفتند شاد
 به پوزش سخن چند کردند یاد
 نخستین گرفتند بر خوان نشست
 پس از آن گه به بگماز بردند دست
 نشستگهی بود ایوان چهار
 ز هر گونه آراسته چون بهار
 میان اندرون خانه رنگ رنگ
 ز مینا گل او ز بیجاده سنگ
 همه بومش از صندل و چوب عود
 بدو اندر از زرّ سیصد عمود
 معلق بدو چار صد کنگره
 ز جزع و بلور و گهر یکسره
 بساطش سراسر زبر جد نگار
 همه شفشه زرّ بد بود و تار
 ابر پیشگه تختی از لآزورد
 گهر در گهر ساخته سرخ و زرد
 دو صد طاس پر عنبر از پیش تخت
 زده در میانشان ز مرجان درخت

ز زرّ بی کران نار و نارنج بود
 که هر یک بهای یکی گنج بود
 همه دانه نار یاقوت و دُر
 ز کافور نارنج ها کرده پُر
 طبق های نقل از عقیق یمن
 پُر از مشک کرده بلورین لگن
 ز هر سو یکی باد بیزن ز بر
 فرو هشته از پُر طاووس نر
 ز کافور شمامها ریخته
 تل عود و آتش برآمیخته
 پر از درّ و یاقوت هر جای جام
 خمی پخته می هر سوی از سیم خام
 به هر گوشه جز عین یکی آب گیر
 گلاب آب و دُر سنگ و ریگش عبیر
 ز سیم و ز زر مرغ و پیل و دده
 به نیرنگ کرده روان بر رده
 چو نخچیرگاهی به وقت بهار
 در او هم گلستان و هم گل به بار
 هزار از بزرگان خسرو پرست
 تکوک بلورین و بالغ به دست
 بتان سرایی میان بسته تنگ
 به کف جام وز جامه طاووس رنگ
 همه سرو سیمین به زرین کمر
 همه میگسار آهوی مشک سر
 به شمشاد پوبنده عنبر فروش
 به یاقوت گوینده در خنده نوش
 فروزان به مجمر یکی عود خشک
 فشانان به باد آن دگر گرد مشک
 می زرد بد در بلورین ایاغ
 چو در آب پاک از نمایش چراغ
 نوا پیشگان بر گرفتند رود
 همی جام می داد جان را درود
 بدینسان فریدون مهی بیشتر
 همی ساخت هر روز بز می دگر
 همه یاد فغفور چین خواستی
 به شادیش با جام برخاستی
 ز هر تحفه چندانش آورد پیش
 که هم چین شدش خوار و هم گنج خویش
 از آن پس نریمان یل را نواخت
 ز بهرش بسی خسروی هدیه ساخت
 صدش بدره بخشید دینار گنج
 ز هر دیبه رخت پنجاه و پنج
 دو صد ریدگ ترک با اسپ و ساز
 پری چهره سی خادم دلنواز
 ز شمشیر و ترگ و سپر بی شمار
 ز خفتان و از درع و جوشن هزار
 ز گستردنی بار سیصد هیون
 شراع و ستاره ده از گونه گون

زرنج و همه غور و زابلستان
 هم از بلخ تا بوم کابلستان
 بدو داد پیوسته تا مرز سند
 نبشته همین عهدها بر پرند
 سزا هر که را بود با او بهم
 گهر داد و بالا و زر و درم
 دگر هر چه بُد اندر آن بزمگاه
 ز خوبان و از فرش وز تخت و گاه
 ببخشود یکسر به فغفور چین
 یکی کرسی نغز دادش جز این
 ز زر بر سرش کودکی میگسار
 به کف جامی از گوهر شاهوار
 هر آن گه که شه دست بفراشتی
 وی آن جام می پیش او داشتی
 چو خوردی به آواز گفتی که نوش
 ازو بستدی باز بودی خموش
 شراعی که از پرّ سیمرخ بود
 بدادش پُر از گوهر نابسود
 دگر تاجی از گوهر شاهوار
 که شب شمع با او نبودی به کار
 بدادش ز بیچاره تختی دگر
 طرازیده بر پشت شیری ز زر
 که هر ساعت آن شیر جستی ز جای
 زدی نعره آن گه نشستنی ز پای
 به کام اندر آتش دمیدی ز دور
 شدی زو هوا پُر بخار بخور
 دو یاقوت دادش دگر لعل رنگ
 صد و بیست متقال هر یک به سنگ
 چهل درّ دیگر همه نابسود
 که هر یک مه از خایه باز بود
 به متقال سی سرخ گوگرد پاک
 به یکپاره چون اختری تابناک
 دگر هر چه از چین بُد آورده چیز
 سراسر بدو باز بخشید نیز
 به درگاه او باز فغفور شاه
 ببخشید یک یک همه بر سپاه
 جز آن افسرین گوهر شاهوار
 دگر آنچه در راهش آمد به کار
 شه گیتی از بهر گرشاسب باز
 بسی هدیه گونه گون کرد ساز
 هم از کوس و منجوق وز تخت زر
 هم از پیل و بالا و تیغ و کمر
 قبا و کلاه گهریفت خویش
 دگر هدیه هر چیز در گنج بیش
 همه بوم ماهان و جای مهان
 هم از قهستان تا در اصفهان
 بدو داد تا مرز قزوین و ری
 یکی عهد بر نامش افکند پی

مهانی که بودند با او به چین
سزا هدیه ها داد نو هم چنین

پاسخ نامه گرشاسب از فریدون

نبشت آن گهی پاسخش باز و گفت
 رسید آن سخن های با مهر جفت
 یکی نامه گویا چو فرخ سروش
 که از درّ معنی صدف کرده گوش
 پیام آورش مژده را مایه بود
 خرد را سخنهایش پیرایه بود
 روان ها شد از مژده شادی سرشت
 به هر دل دری بگشاد از بهشت
 ترا تا گشادست دست بلند
 بود بی گمان پای دشمن به بند
 تو شیرینی و تیغ تو ز الماس ابر
 روان بار ابر و عنان دار ببر
 هوا نیست نر گردد تو تیره فام
 زمین نیست نسپرده اسپت به گام
 ز خون کف شیران به کفشیر تست
 دل و رزم و کین جفت شمشیر تست
 هنرها چنین از تو نبود شکفت
 دلیری و رزم از تو باید گرفت
 تو رنجی و من برخوردارم از جهان
 همانا که تو دستی و من دهان
 بیآمد به مژده نریمان گرد
 همه هر چه گفتم یکایک شمرد
 اگر چند فغفور کژی گزید
 ز ما راستکاری و خوبی سزید
 بدو چون ترا نیکویی بود رأی
 به نیکی فرستادمش باز جای
 چو آید بدو باز بسپار چین
 به چنین از رخ بخت بزدای چین
 بر او باژ و ساو همه چین نخست
 نبشت و ستد عهدهی از وی درست
 به نزل و علف هر که بودند شاه
 بفرمود کآیند پیشش به راه
 دو منزل شدش همره و گشت باز
 سپه راند فغفور با کام و ناز
 به بزم و به خوان هم بدان رسم پیش
 همی زیست در ره چو در شهر خویش
 بزرگان بدین مژده برخاستند
 همه چین و جندان بیاراستند
 زمین سر به سر دیبه چین گرفت
 هوا از دم ریز پروین گرفت
 همی هر سوی آذین دیبا زدند
 ز شادی ثری بر ثریا زدند
 همه خاک ره گل شد از بس گلاب
 ز گل گل دمید از نرمی لعل ناب

صدف گشت هامون ز بس دُر نثار
 شد از نافه ابر آهوی مشک بار
 چنان بُد ز بس گرد اسپ سپاه
 که از بر ندیدند کس مهر و ماه
 جهان پهلوان با بزرگان چین
 پذیره شدش چند منزل زمین
 چو فغفور بنهاد در کاخ پای
 بیامد سر خادمان سرای
 ز گرشاسب آزادی آورد پیش
 همان نیز خاتون از اندازه بیش
 که بر ما ز تو مهر به داشتست
 پس پرده بیگانه نگذاشتست
 ز دروای ما هر چه بایست نیز
 همی داد خرم ز هر گونه چیز
 ازین مژده فغفور شادی گرفت
 چنین کار ازو گفت نبود شگفت
 کند هر کس آن کاید از گوهرش
 که هر شاخ چون تخمش آرد برش
 دگر روز شبگیر با فرهی
 چو بنشست برگاه شاهنشهی
 بزرگان چین سر برافراختند
 بر شاه چین آمدن ساختند
 سلب هر چه شان بُد کبود و سپاه
 فکندند یکسر ز شادی شاه
 چنان پادشاهی بر او راست شد
 کا گاهش بر از مه همی خواست شد
 نخست از همه کس که بُد نامدار
 جهان پهلوان برد پیشش نثار
 خراجی که در چین ز هر سو فراز
 ستد بدو نیز بسپرد باز
 بدو داد باز آن همه شاه چین
 بسی هدیه بخشید نیزش جز این
 از آن پس به نزدیک شاه کیان
 یکی نامه فرمود بر پرنیان
 گه رفتنش با مهان سپاه
 برون رفت پیشش دو منزل به راه
 ورا کرد بدرود و برگشت شاد
 جهان پهلوان سر سوی ره نهاد

خواهش نریمان از شاه آفریدون و زن خواستن او

وز آن سو نریمان چو یک مه ببود
 به درگاه شه رفت شبگیر زود
 کمر بسته راه و بر سر کلاه
 ز بهر شدن خواست فرمان شاه
 دگر گفت کز چین چو برخاستم
 بر شهریار آمدن خواستم
 مرا عم من پهلوان داد پند
 که چون باز خانه رسی بی گزند
 یکی جفت شایسته کن درخورت
 بییوند ازو در جهان گوهرت
 که خواهد نژادی بزرگ از تو خاست
 که گیتی بدارد به شمشیر راست
 درختی ز تخم تو سر برکشد
 که بر آسمان شاخ او می کشد
 همه پهلوانانش باشند یار
 دلیران رزم و بزرگان بار
 کنون شهریار آشکار و نهفت
 شناسد که نگزیرد از روی جفت
 به گیتی خداوند از آن شد پدید
 که هر چیز را پاک جفت آفرید
 جهان از دو حرف آمدست از نخست
 سخن کم زد و حرف ناید درست
 خطی ناورد خامه ای بی دو سر
 چو مرغی نگیرد هوا بی دو پر
 یگانه گهر گرچه زیبا بود
 نکوتر چو جفتیش همتا بود
 بزرگیست در بلخ بامی سرست
 مرا نیز در تخمه هم گوهرست
 جز از درخت او نیست زیبایی من
 بدو شاه روشن کند رأی من
 مگر بنده ای زو دهد کردگار
 که اندر رکیب شه آید به کار
 نوندی هم آن گاه شه برنشاند
 به سوی شه بلخ و او را بخواند
 بسی مژده داد از بلند اخترش
 سخن راند باز آن گه از دخترش
 مر او را ز بهر نریمان بخواست
 همه دست پیمان او کرد راست
 ز گنجش بسی هدیه بخشید و چیز
 همه بلخ بامی بدو داد نیز
 فرستادش آن گه سوی بلخ باز
 که رو کار دختر بجوی و بساز
 سوی سیستان شد نریمان گرد
 بر او شه بسی هدیه ها برشمرد

که شادان شو و جفت خود را ببین
 سوی سیستان آر و آنجا نشین
 که آن شه که بر شهر کابل سرست
 ز خویشان ضحاک بدگوهرست
 به دل دشمنی جوی و بدخواه ماست
 کز اهریمنی تخمه اژدهاست
 بدان مرز هر سو نگهدار باش
 از آن دشمن بد تو بیدار باش
 نریمان به داماداری چو باد
 سوی سیستان رفت پیروز و شاد
 به آوردن جفت کس رفت زود
 فرستاد چیزی که شایسته بود
 شه بلخ چندان برافشانند گنج
 که ماند از کشیدن جهانی به رنج
 چه از فرش و آلت چه از سیم و زر
 چه از درّ و دیبا و سنگ و گهر
 عماری بیاراست با مهد شست
 کنیزک دو صد جام و مجمر به دست
 به جام اندرون دُر از اندازه بیش
 به مجمر همه عود سوزان ز پیش
 دگر چارصد ریدگ دلنواز
 چهل خادم ترک شمع طراز
 جهان پُر ز خوبان چون ماه کرد
 چنین هدیه با دخت همراه کرد
 زمین از گرانی بید سرگرای
 که بیچار هگشت از پی چار پای
 ز بلخ آنچنان بار دربار بود
 که تا سیستان ره چو دیوار بود
 نریمان پذیره شد آراسته
 جهان گشته سور سران خاسته
 ببارید تند ابر شادی ز بر
 دل شادمان از برآمد به در
 در آیین دیبا زده کوی و بام
 فروزان به هر سو تلی عود خام
 چنان درفشان بود و عنبرفشان
 که درویش زر بُد به دامن کشان
 همه راه آذین و گنبد زده
 به هر گنبدی گل فشانان رده
 به پرواز مرغان برانگیخته
 ز هر یک دگر شعری آویخته
 ز دیبا در و دشت طاووس رنگ
 دم نای هر جای و آوای چنگ
 بزرگان همه راه با کوس و بوق
 فشانان به طشت آب مشک و خلوق
 نظاره دد از کوه مرغ از هوا
 گه این لهُو سازنده گه آن نوا
 هم از راه در شاه با ماه خویش
 در ایوان نشستند بر گاه خویش

ز مشک و گهر تاج بُد شاه را
ز یاقوت و دُر افسری ماه را
به هم هفته ای شاد بگذاشتند
بر از کام و آرام برداشتند
سرشک خرد چون از ابر هنر
صدف یافت آن درّ شد مایه ور
گرانمایه مَهر جهان کردگار
گرفت از نگین خدایی نگار
تن ماه چهره گرانی گرفت
روان زاد سروش نوانی گرفت
گلش هر زمان گشت بی رنگ تر
همان بار درش گران سنگ تر
چو بُد گاه زادش بیمار گشت
بر او انده بار بسیار گشت
چنان سخت شد کار زادن بر او
کز او زندگی خواست برتافت روی
به مشکوی مشکین بتان سرای
همه سر پُر از خاک و زاری فزای
پزشکی بُد از فیلسوفان هند
که گرشاسب آورده بودش ز سند
بیاراست هر داروی از بیش و کم
بدو داد با تخم کتان به هم
همان گه شد آسان بر آن ماه رنج
پدید آمدش دُر گویا ز گنج
جدا گشت تیغ شهی از نیام
برون شد خور از میغ تاریک فام
چراغی بُد از خود ز خوبی و فر
برافروخت از خود چراغی دگر

زادن سام نریمان

پسر زاد ماهی که از چرخ مهر
 ز خوبی بدو آرزو کرد مهر
 به دیدار گفتی پدر بود راست
 برین برگوا کس نیابست خواست
 نریمان یل نام او سام کرد
 به مهرش روان و دل آرام کرد
 نوندی به نزد فریدون شاه
 به مژده برافکند پویان به راه
 پرندین چنان کودکی ساختند
 چو گردانش بر اسپ بنشاختند
 کمند و کمان درفکنده با یال
 یکی گرز شاهان گرفته به بال
 یکی نیزه بر دست و خنجر به چنگ
 سپر باز پشت و کمر بسته تنگ
 فرستاد با نامه ای بر حریر
 به گرشاسب گردنگش گردگیر
 برآن نامه از دست کودک نشان
 ز مشک و گلاب و می و زعفران
 فرسته همی شد چو مرغ بپر
 به هر منزلی بر هیونی دگر
 به ره نامه مر پهلوان را سپرد
 ز شادی جوان شد سپهدار گرد
 برآن پیکر شیر بچه شگفت
 فروماند، وز دل نیایش گرفت
 درآمد ز زین گشت غلتان به خاک
 همی گفت کای راست دادار پاک
 تو کن روزی بنده آن روزگار
 که بینمش در صف همیدون سوار
 فرستاده را داد بسیار چیز
 همان جامه و یاره خویش نیز
 وز آن ره که بُد زی بر شاه شد
 فریدون شه زو چو آگاه شد
 پذیره فرستادش از چند میل
 سپه یکسر و کوس و بالای و پیل
 برون از در کوشک از جای خویش
 چو نزدیک شد رفت ده گام پیش
 بر خویش همبرش بنشاند شاد
 بپرسید و از رنج ره کرد یاد
 همی داشت یک مهش دل شاد خوار
 گهی بزم و بازی و گاهی شکار
 سر ماه دیبا و زر و درم
 سلیح و دگر هدیه ها بیش و کم
 ببخشید چندان از گونه گون
 شده توده یک کوه بالا فزون

سوی خانه فرمود تا شد به کام
به دیدار فرخ نریمان و سام

داستان قباد کاوه

چو شد پهلوان بسته ره را کمر
 قباد آن کجا کاوه بودش پدر
 به درگه چنین گفت پیش مهان
 که این شه ندارد نهاد شهان
 پدرم از جهان جز مر او را نخواست
 به شمشیر گیتی ازو گشت راست
 از اورنگ برکند ضحاک را
 سپرد افسرش زیر پی خاک را
 ز گرشاسب ما بیش بردیم رنج
 بدو بیش بخشد همی شهر و گنج
 شد این آگهی نزد شه آشکار
 نهان داشت تا بود هنگام بار
 چو شد بر سران بارگاه و سرای
 برآورد سر شاه دانش سرای
 چنین گفت کای نامدار انجمن
 نیوشید یکسر ز دل پند من
 به یزدان پناهید تا از گزند
 بودتان به هر دو جهان سودمند
 منازید از آن شادمانی و ناز
 که آرد سرانجام درد و گداز
 بی اندرز هر گز میاشید کس
 ببینید هر کار را پیش و پس
 مبندید با رشک و با آز رای
 که این غم فزایست و آن جانگزای
 مجوید دانش ز بی دانشان
 که نادان ز دانش ندارد نشان
 کنید آزمون ها به دانش فزون
 که هست آینه مرد را آزمون
 همیشه دل از شاه دارید شاد
 به ویژه که دارد ره دین و داد
 بنازید اگر تان نوازد به مهر
 بترسید چون چین درآرد به چهر
 مگوید شه را به از بی رهی
 که تان بد رسد چون رسد آگهی
 اگر چه باشید از دور باز
 بود دست شاهان به هر سو فراز
 بود گوش با چشم شه را بسی
 کجا گوش و چشمش بود هر کسی
 چو شه دادگر باشد و ره شناس
 بدو داشت باید ز یزدان سپاس
 نباید گوازه زدن بر فسوس
 نه بر یافه گفتن شدن چاپلوس
 چنان خوش نباید بدن کت خورند
 چنان ترش نه نیز کت ننگرند

ز زخم سنان بیش زخم زبان
 که این تن کند خسته و آن روان
 چو دستور شد دل خرد همچو شاه
 زبان چون سپهدار سخن چون سپاه
 سپهدار دارد سپه را به جای
 کز اندازه ننهد کسی پیش پای
 بنا گفته بر چون کسی غم خورد
 از آن به که بر گفته کیفر برد
 سه چیز آورد پادشاهی به شور
 کزان هر سه شه را بود بخت شور
 یکی با زنان رام بودن به هم
 دوم زفت کاری ، سیوم دان ستم
 شه نیک با کامرانی بود
 چو بد گشت کم زندگانی بود
 سزا پادشاهی مر آنرا سزاست
 که او بر هوای دلش پادشاست
 ز گیتی بی آهو نیایی کسی
 اگر چه دارد هنرها بسی
 شه آن به که باشد بزرگ از گهر
 خرد دارد و داد و فرهنگ و فر
 به آکندن گنج نکند ستم
 نخواهد که خسبد ازو کس دژم
 ز هر بد به دادار جوید پناه
 به اندازه هر کس دهد پایگاه
 نماند به تیغ و به تدبیر و گنج
 که آید ز دشمن به کشورش رنج
 مرا این همه هست و پاکی تن
 دگر تا شهم بد نیاید ز من
 نه رنج کسی یافه بگذاشتم
 نه بر بی گنه رنج بگماشتم
 جهانیان دهد پادشاهی و تخت
 نگردد کسی جز بدو نیکبخت
 جز ایزد ندادستم این تاج کس
 سپاس از جهان بر من او راست بس
 سزد پس که بدگوی چیزی کند
 به بد گفتن من دلیری کند
 پس آن گه ابا خشم گفت ای قباد
 بد مردمان از چه گویی به یاد
 مگر رشک مغزت بکاهد همی
 زیانت سرت را نخواهد همی
 ز گرشاسب وز کاوه رانی سخن
 گله هر چه کردی شنیدم ز بن
 همه روم تا خاور و هند و چین
 زبون گشت گرشاسب را روز کین
 جهان خیره ماند ز برزش همی
 به گردون کشد پیل گرش همی
 سته دیو و پیل از خم خام اوست
 ژیان شیر و تند ازدها رام اوست

کجا نیزه زد در صف کارزار
 پسین مرد باشد چو پیشین فکار
 به هند ار فروکوبد از گرز بوم
 ز بس زور او لرزه گیرد به روم
 چو من هم ز جمشید دارد نژاد
 تو چون کاوه دانیش گشته به باد
 پدرت از سپاهان بُد آهنگری
 نه زیبا بزرگی نه والاسری
 چو بگزید ما را نکونام شد
 به کف درش پتک گران جام شد
 از آهنگری رست و سالار گشت
 پس از کلبه داری سپهدار گشت
 بُد آن گاه در کلبه با دود و دم
 کنونست در بزم با ما به هم
 بدادیمش اهواز و ده باره شهر
 همی زین فزونتر ز ما یافت بهر
 اگر برد رنج آمدش گنج بر
 تو نیز آیدت آرزو ، رنج بر
 ز بهر همه کس بود شهریار
 نه از بهر یک تن که باشدش یار
 دگر تا تویی یافه زینسان مگوی
 به دشتی که گمراه کردی مپوی
 مجوی آنچه آرد سرانجام بیم
 مکش پای از اندازه بیش از گلیم
 مینداز سنگ گران از برت
 که چون بازگردد فتد بر سرت
 گر آرم بابت نبودی ز بن
 چو از رفتگان بودی از تو سخن
 همان کردمی با تو از راه داد
 که در چین نریمان به دیگر قیاد
 سخن هر چه گفتم به دانش ببین
 نگاری کن این را و دل را نگین
 شد از بیم شه زرد و ارزان قیاد
 به زاری و پوزش زبان برگشاد
 بس گشت در خاک زنهار خواه
 ببخشید خون و ببخشود شاه
 خیر یافت کاوه پسر را بخواند
 فراوان بر او خشم و خواری براند
 به خون کرد با خنجر آهنگ او
 رهندند خویشانش از چنگ او
 فرستاد کس شاه کشور نواز
 به یک جایشان آشتی داد باز
 وز آن سو جهان پهلوان شادکام
 همی زیست خرم به دیدار سام
 همی گفت کاو چون گرد زور و برز
 ز من به بود گاه شمشیر و گرز
 به یک سال از آن شادی و فرهی
 نشد دستش از جام روزی تهی

نوندی سر سال نو کرد راست
 خراج خداوند کابل بخواست
 شه کابلی گفت و کاین نیست داد
 شهنش به بیداد فرمان نداد
 تو خواهی و خواهد خداوند تاج
 به سالی دوباره نباشد خراج
 بر این آرزو پهلوان سترگ
 فرستاد نامه به شاه بزرگ
 خراج همه کابل و بوم اوی
 بدو داد یکسر شه نامجوی
 جهان پهلوان از پی نام را
 ببخشید باز آن همه شام را
 ز گیتی همه سیستان ساخت جای
 به رفتن نزد چند گه نزد رای
 جهان سرگذشت نو از هر کسی
 چنین گونه گون یاد دارد بسی
 جهان خانه دیو بد پیکرست
 سرایی پر آشوب و درد سرست
 یکی گور دانیست بر راه رو
 که گوری فزون نیست هر گاه نو
 بیابانش لهوست و ریگش نیاز
 سمومش هوای دل و غول از
 دهی شد که باشد برو رهگذار
 درون هست و بیرون شدن نیست چار
 دهندست و آنچه او دهد بیش و کم
 ستاند همان باز با جان به هم
 به داندگان همچو زندان زشت
 بر آن کس که نادان و بی دین بهشت
 برش این یکی دان که دانش سرای
 برد زو همی توشه آن سرای
 وی ار ناگهانت بخواهد ربود
 تو زو بهره خویش بردار زود

داستان گرشاسپ با شاه طنجه

کنون از شه طنجه و پهلوان
 شنو کار کین جستن هر دوان
 بدان گه که از نزد ضحاک شاه
 سوی طنجه شد پهلوان سپاه
 ز دریا و خشک آنچه آورده بود
 به دست شه طنجه بسپرده بود
 که تا باز خواهد چه آرد هوا
 بدین کرده بُد مرد چندی گوا
 سرآمد مر آن شاه را روزگار
 پسرش از پس او شده شهریار
 پسر نیز رفته به راه پدر
 نبیره بیسته به جایش کمر
 چنان بود رأی شه سرفراز
 که آن خواسته خواهد از طنجه باز
 بر این کار پوینده ای کرد راست
 ز شاه کیان هم بدین نامه خواست
 شه طنجه را طمع بر بود و گفت
 که این آگهی با دلم نیست جفت
 گذشتست از این کار سالی دو بیست
 مرا سال نیز از چهل بیش نیست
 چنین دام هرگز مگستر به راه
 ز گنجم گرت رأی چیز بیست خواه
 نهی پایت از پایه بیرون همی
 که خرگوش گیری به گردون همی
 سپهبد بدانست کآنست رنگ
 به جنگ آید آن خواسته باز چنگ
 ده و دو هزار از سران سپاه
 گزید و برون شد به فرمان شاه
 به فرخ نریمان چنین کرد یاد
 که کارت همه راه دین باد و داد
 گر آیم من ار نه به هر بیش و کم
 مزن جز به رأی شهنشاه دم
 ببوسیدش از مهر و لشکر کشید
 خبر چون بر شاه طنجه رسید
 پراکند بس گنج و کین کرد ساز
 بی اندازه آورد لشکر فراز
 شد از بس که بودش سپاه گران
 زمین چون سپهر از کران تا کران
 برآمد سپهدار با لشکرش
 ز گرد ابر بست از بر کشورش
 بر طنجه نزدیک یک روز راه
 به گرد دهی خیمه زد با سپاه
 مه ده یکی پیر بُد نامجوی
 بسی سال پیموده گردون بدوی

فراوان ز نزل و علف برشمرد
 همه برد نزد سپهدار گرد
 از آن خواسته دارم خیر
 که در طنجه بنهادی از پیشتر
 برادرم ز ندست و با من گواست
 در آن نامه هم نام و هم خط ماست
 از آن شاد شد پهلوان چون شنود
 سوی طنجه شه نامه ای ساخت زود
 سر نامه کرد از جهاندار یاد
 خداوند دین و خداوند داد
 فرازنده هفت چرخ سپهر
 فروزنده گیتی از ماه و مهره
 دگر گفت کای گمره از کردگار
 چه طمع است کاندل دلت کرد کار
 بود نزد فرزانه کمتر کس آن
 که خیره کند طمع چیز کسان
 نکوتر بود نام زفتی بسی
 ز خوانی که با طمع بنهد کسی
 همانا به چشمت هزاک آیدم
 و یا چون تو ابله فغاک آیدم
 کزینسان سخن های غاب آوری
 همی چشم دل را به خواب آوری
 کرا رنگ چهره سیه تر ز رنگ
 بدو کی پدید آید از شرم رنگ
 هنر هام هر کس شنیدست و دید
 تو از ابلهی چون کنی ناپدید
 کجا من شتاب آورم بر درنگ
 نوند زمان را شود پای لنگ
 اگر بر زمین برزنم بانگ نیز
 جهد مرده از گور بی رستخیز
 به گهواره در هند کودک خروش
 چو گیرد ، به نامم نباشد خموش
 به چین آتشی کاید از آسمان
 برند از تف تیغ تیزم گمان
 یکی خواسته کان جهان را بهاست
 چو من گردی آورده از چپ و راست
 چو در گنجت ای زاغ رخ تیره روز
 نهفتی چو اندر زمین زاغ کوز
 کنون گویی آگه نی ام ز آن درست
 همه کس شناسند کان نزد تست
 سرانت گواه اند بسیار و من
 فرستادم اینک به نزدت دو تن
 اگر چند باشند بسیار کس
 گوا نزد داور دو آرند و بس
 اگر باز بفرستی آن خواسته
 نان هم که بو دست آراسته
 هم از من بود پایه ات نزد شاه
 هم از شاه یابی بزرگی و جاه

وگر ناوری آنچه رای آورم
 سرو افسرت زیر پای آورم
 بر از چرخ کیوان گر ایوان تست
 وگر نام دیوان به دیوان تست
 سرت را ز گردن به گرد آورم
 دل دوستانت به درد آورم
 پیمبر براهیم بود آن زمان
 بُدش نام زردشت از آسمان
 به صحفش بر این خورد سوگند نیز
 بدان دو گوا داد بسیار چیز
 به هم با فرستاده شان رنجه کرد
 فرستاده آهنگ زی طنجه کرد
 چو شه نامه برخواند آن هر دو تن
 گواپی بدادند بر انجمن
 جز ایشان گوا بود دیگر بسی
 ولیکن نیارست دم زد کسی
 دژم زی فرسته شه آورد روی
 بدو گفت رو پهلوان را بگوی
 چو دیوار بر برف سازی نخست
 نگون زود گردد به بنیاد سست
 نه هر چ آن بگویند باشد همان
 بر راست گم زود گردد گمان
 به مردی و گنج و سپاه از تو کم
 نی ام، چیست این طمع پر باد و دم
 نبودی مرا در جوانی همال
 کنون چون بوی کت بفرسود سال
 یکی مویم افتاد در کار زار
 اگر بینی از بیمت آید چومار
 مرا با شهنشاه از این نیست جنگ
 به جنگم توئی آمده تیز چنگ
 فرستادگان را به خواری براند
 دو ره صد هزار از یلان را بخواند
 در آهن بیاراست صد زنده پیل
 ز طنجه برون خیمه زد بر دو میل
 بُد از سرفرازان یکی کینه توز
 سپهدار او بود نامش متوز
 ز لشکرش نیمی بدو داد بیش
 ز بهر نبردش فرستاد پیش
 فرسته خیر زی سپهدار برد
 سپهبد سبک دست پیکار برد
 بیآورد نزدیک دشمن سپاه
 به جنگ اندر آمد هم از گرد راه
 طلایه بزد بر طلایه نخست
 به خون هر سوی غرقه شد بوم و رست
 به پیچش گرفتند گردان عنان
 سوی سینه ها راست کرده سنان
 توگفتی ز بس گرد بالا و پست
 که هامون به گردون درآورد دست

یکی ژرف دریا شد از خون زمین
 که بُد نزد او چشمه دریای چین
 زمانه زمین را همی خون گریست
 ستاره ندانست رفتن که چیست
 گرفتند ز اول گره بی شمار
 سلیح و ستور اندر آن کار زار
 چو چرخ شب آرایش از سر گرفت
 ز ماه تمام آینه برگرفت
 فرو هشت زلفین مشکین نگون
 ز زر خال زد بر رخ نیلگون
 نفرمود پیکار دیگر متوز
 که شد گاه آورد و بگذشت روز
 به گردان فرستان گرد سپاه
 که دارید امشب شبیخون نگاه
 کمین ساخت هر جای بالای و شیب
 سپاهش کس آن شب نخفت از نهیب
 همه شب ز بیم شبیخون متوز
 همی بود بیدار تا گشت روز
 چو بازی بر آورد چرخ روان
 به زرین و سیمین دو گوی دوان
 یکی گوی سیمین فرو برد سر
 دگر گوی زرین بر آورد سر
 دو لشکر سنان ها بر افراختند
 کمینگه گرفتند و صف ساختند
 زمین را سپهر از گرانی سپاه
 نداند همی داشت گفتم نگاه
 جهان پهلوان درع گردی چو گرد
 بپوشید و بگرفت گرز نبرد
 بر او هفتصد سال بگذشته بود
 ز گشت سپهری کهن گشته بود
 خروشید گفتا مرا خیره خیر
 ز بیغاره دشمن کهن خواند و پیر
 کنون به کنم رزم و کوشش ز بُن
 که بهتر کند کار تیغ کهن
 کهن بهتر از رنگ یاقوت و زر
 همیدون می از نو کهن نیکتر
 مرا گشت چرخ ارچه خم داد پشت
 همان بیش زورم به زخم درشت
 بگفت این و با لشکر از چپ و راست
 به جنگ آمد و گرد کوشش بخاست
 پر از بومهن شد سراسر جهان
 ستاره هویدار و گردون نهان
 ز بس در زمین از تف نعل تاب
 به دریای قلزم به جوش آمد آب
 همی تا دو صد میل در گه خروش
 فتادی و باز آمدی باز گوش
 ز بر آسمانی بُد از تیره گرد
 زمین زیر دریا بُد از خون مرد

سواران در آن ژرف دریا نوان
چو کشتی درفش از برش بادبان
پُر از دام هامون ز خَم کمند
به هر دام در مانده گردی به بند
شده لعل گرد از دم خون و تیغ
چو گاه شب از عکس خورشید میغ
ز بس کاینه بُد درفشان ز پیل
همی خاست آتش ز دریای نیل
سپهدار با گرز و نیزه به چنگ
پیاده همی تاخت هر سو به چنگ
به هر گنبدی جست پنجاه گام
همی کوفت گرز و همی گفت نام
گهی دوخت با سینه خرطوم پیل
گهی ریخت خون همچون دریای نیل
چه خیل پیاده چه خیل سوار
ز بد خواه چندان بیفکند خوار
که مر مرگ را گشت چنگال سست
شد از دست او پیش یزدان نخست
به درعش در از زخم مردان جنگ
به هر حلقه در بود تیری خدنگ
شل و ناوک و تیر در مغفرش
فزون ز انبه موی بُد بر سرش
که و دشت پُر کشته بُد پیش و پس
چنین تا شب از رزم ناسود کس
شب تیره چون شعر بافنده گشت
کیود و سه بافت بر کوه و دشت
مراین را به زر پود در تار زد
مر آن را به مشک آب آهار زد
دَر جنگ هر دو سپه شد فراز
به سوی سپه پهلوان گشت باز
ز خون دید هر جای جویی روان
همی هر کسی گفت با پهلوان
که فردا اگر پیشت آید متوز
نخستین جز از وی ز کس کین متوز
که سالار این بیکران لشکر اوست
برین شهسواران خاور سر اوست
درفشش نهنگست و خفتان پلنگ
سیاه اسپ و برگستوان لعل رنگ
ز پولاد و دُر آژده مغفرش
پرنده نشان بسته اندر سرش
نبرده درفشش برون سپاه
بیاید بود هر سوی کینه خواه
برون آمد امروز تند از کمین
فراوان سران زد زما بر زمین
ندیدیم جز تو چنان نیز گرد
به زور تن و مردی و دستبرد
جهان پهلوان گفت کامروز جنگ
چو شد تیز، جستش نامد به چنگ

چو خور تیغ رخشان ز تاری نیام
 کشد، گردد از خون شب لعل فام
 هر آنجا که فردا به چنگ آرمش
 به یک دم زدن زنده نگذارمش
 وز آن سو سپه با متوز دلیر
 سخن راندند از سپهدار چیر
 که گفتند گرشاسب پیرست و سست
 جوان کی تواند چنان رزم جست
 کنون تیز دندان تر آمد به جنگ
 که دندان نماندستش از بس درنگ
 کجا جستی از جای و جستی ستیز
 چو آتش بُدی تند و چون باد تیز
 فکندی به هر زخم پیلی نگون
 بگشتی به هر حمله ده تن فزون
 گرفتی دم اسب و بفراختی
 به هم با سوارش بینداختی
 متوز جفا پیشه گفت این نبرد
 همه سخت از آن باد بو دست و گرد
 چو گردد شب از تیرگی نا امید
 سپیده برآرد درفش سپید
 من و گرز و گرشاسب و آوردگاه
 سرش بر سنان آورم پیش شاه

رزم دیگر گر شاسپ با شاه طنجه

سپیده چو شب را به بر درگرفت
 شبش کرد بدرود و ره برگفت
 بید سیم دریا زمین زر زرد
 خم آهن گه و آسمان لاژورد
 گرفتند گردان به کین ساختن
 جهان از یلان گشت پر تاختن
 ز غزیدن کوس و شیپور و نای
 ز بانگ جرس وز جرنگ درای
 سته مغز کیوان و بی هوش گشت
 دل و زهره زهره پر جوش گشت
 دُم اسپ کوتاه شد و تک دراز
 فرازی بید پست و پستی فراز
 ز بس تیرگی چهر گیتی فروز
 سه گشت، گفتی شب آمد به روز
 سر گرد با جان به جوزا رسید
 تن گشته با خون به دریا رسید
 درنگ جهان گفت گیتی شتاب
 از آهن روان خون چو از سنگ آب
 یلان را به خون غرقه تیغ و سپر
 یکی جان سپار و یکی تن سپر
 پر از شیر غران ز نعره زنان
 پر از مار پزان ز خشت آسمان
 ز خرطوم پیل و سر جنگجوی
 همه دشت پاشیده چوگان و گوی
 چو مرغی شده مرگ پرش خدنگ
 ز سر نیزه منقارش و خشت چنگ
 یلان را به منقار درنده ناف
 سران را به چنگال تارک شکاف
 در آن رزم زاول گره یکسره
 شکسته شدند از سوی میسره
 برایشان یکی گرد سالار بود
 که عم زاد فرخ سپهدار بود
 نهاد اندر آوردگه پای پیش
 سپه را فرو داشت بر جای خویش
 بسی کشت چندان که سرگشته شد
 سرانجام در رزمگه کشته شد
 سپهدار بر آن درد تند از کمین
 به زیر آمد از پیل با گرز کین
 دو دستی همی کوفت از پیش و پس
 نیارست با ز خمش استاد کس
 مگر توبئی () کآمد از صف جنگ
 یکی خشت چون مار پیچان به چنگ
 بیفکند او را و ناسود هیچ
 گریزان عنان را ز پس داد پیچ

گرفت از هوا خشت او پهلوان
 بینداخت و بردوختش پهلوان
 متوز از کمینگه برانگیخت اسپ
 عمودی به دستش چو ز آهن فرسپ
 بیفکند چندان سر از چپ و راست
 چو گر شاسب را دید بگریخت خواست
 سپهبد به یک تک در اسپش رسید
 بر آورد گرز و غوی برگشید
 چنان زدش و با اسپ بر هم فکند
 که از زورش اندر زمین خم فکند
 دلیران ایران پیش هر که بود
 به زین کوهه بر سر نهادند زود
 گرفتند هر سو ره کارزار
 فکنده شد از طنجه ای سی هزار
 گریزنده جان در تک پای دید
 نید پای کس کاو ز یک جای دید
 ز درج شبهه سر چو شب باز کرد
 به پیرایه پیوستن آغاز کرد
 بتی گشت گیسوش رنگ سیاه
 ز نخدانش ناهید و رخ گرد ماه
 شد طنجه تازنده از جای جنگ
 ز پس باز شد تا در شهر تنگ
 سپه را ز سر باز نو ساز کرد
 دل جنگیان یک به یک باز کرد
 دگر گفت پیروز گاه نبرد
 ز بختست نز گنج و مردان مرد
 بکوشید یکدست فردا دگر
 دهد بختم این بار یاری مگر
 چو گر شاسب تنها دراید به جنگ
 ز هر سو بر او ره بگیریید تنگ
 به ز خمش فرازید بازو همه
 شبان کز میان شد چه باشد رمه
 به کشتی بُنه هر چه بُد کرد بار
 سپه بُرد نزدیک دریا کنار
 که تا گر دگر بارش افتد شکست
 به دریا گریزان شود دور دست
 همه شب بدین رای بفشرد پی
 درازی شب کرد کوتاه به می

رزم دیگر گرشاسپ با شاه طنجه

چو شاه حبش سوی خاور گریخت
 همه رخت و دینار و گوهر بریخت
 شه روم بنشست بر تخت عاج
 درآویخت ز ایوان پیروزه تاج
 دو لشکر به هم کینه خواه آمدند
 دلیران ناوردگاه آمدند
 غو کوس تند شد و گرد میغ
 در آن میغ خون آب شد برق تیغ
 برآویخت یک باره با مهر خشم
 خرد را سترگی فرو بست چشم
 همی تاخت خنجر ز گرد سپاه
 چو ایمان پاک از میان گناه
 کمان شد یکی برزگر تخم کار
 وز آن تخم پیگان و دل کشتزار
 از آن تخم هر کشت کامد درست
 ز خون خورد آب و برش مرگ رُست
 ز پاشیده خرطوم پیلان به تیغ
 تو گفی همه مار بارد ز میغ
 سر خشت گفتی می آشام شد
 صفش بزم و می خون و دل جام شد
 دلیران بر اسپان کفک افکنان
 بدین دست گرز و ، به دیگر عنان
 روان خون به زخم از بر پشت پیل
 چو ز آب بقم چشمه بر کوه نیل
 روان هر سوی اسپی هراسان ز جای
 سوارش نه پیدا و زین زیر پای
 سپهدار بر زنده پیلی دمان
 همی تاخت آورده بر زه کمان
 کجا بُد سری با درفشی به دست
 به پیکان همی دوخت و افکند پست
 ز تیرش تو گفتی که در مغز و ترگ
 همی آشیان کرد ز نیور مرگ
 چو یک چند بر پیل پیوست جنگ
 پیاده بید تیغ و نیزه به جنگ
 برد بر کمر بند چاک زره
 به نعره گسست از گریبان گره
 به تیغ و سنان هر کجا کینه توخت
 گهی دل درید و گهی سینه دوخت
 همی داد شمشیرش اندر شتاب
 هم اندر هوا کرکسان را کباب
 به هر بار کاو گرز بفراشتی
 به زنهار مه بانگ برداشتی
 به هر تیر کاو برگشادی ز زه
 زمانه زدی نعره گفتی که زه

سر خنجرش لاله کارنده بود
 ز درع یلان حلقه بارنده بود
 تو گفתי به هر حلقه گردون دو نیم
 همی ری نکارد ز پولاد میم ()
 هزار از دلیران جوینده کین
 به گردش تنوره زدند از کمین
 بدانسان زدندش همی چپ و راست
 که در کوه و دریا چکاچاک خاست
 شل و خنجر و گرز چندان سپاه
 چه بر ترگ او بر چه بر کوه کاه
 تو گفתי همی زخم آن سرکشان
 گل افشان شمردی نه آهن فشان
 شه طنجه آمد چو تند ازدها
 بر او کرد در گرد خشتی رها
 نبد سود، برگاشت روی از نبرد
 برادرش پیش اندر آمد چو گرد
 بیوشیده خفتان و نیزه به دست
 برادرشبه زیر اسپ چون کوه پولاد بست
 بینداخت زی پهلان خشت و رفت
 پیش پهلوان رفت چون باد تفت
 گرفتش دم اسپ و از جای خویش
 بر آورد و بنداخت سی گام پیش
 بر آنگونه زد نعره ی کوه کاف
 که سیمرخ بگریخت از کوه قاف
 تن افکند بر قلب لشکر به کین
 دلیران ایران پیش هم چنین
 چنان جنگ بر جنگیان تیز شد
 که دست و گریبان هم آویز شد
 تو گفתי ز خون چرخ جوشد همی
 زمین چادر لعل پوشد همی
 به هر گوشه آویزش سخت بود
 سر و کار با گردش بخت بود
 ز غریدن کوس ترسان هژبر
 عقاب از تف تیغ پران در ابر
 ز گرد آسمان در سیاهی شده
 ز جوشن زمین پشت ماهی شده
 بریده ز تن جان امید از نهیب
 چو عشق از دل مهرجویان شکیب
 گشاینده شمشیر بند از زره
 چو باد از سر زلف خوبان گره
 چو ابرش شده چرمه از خون مرد
 شده باز چون چرمه ابرش ز گرد
 یلان را رخ و کام پر خون و خاک
 چه خفتان چه برگستوان چاک چاک
 بریده بر او جوشن از تیغ تیز
 زره پاره و ترگ ها ریز ریز
 فسرده به خون اندرون تیغ ز مشت
 پُر از آبله کف ز زخم درشت

شه طنجه برگاشت روی از نهیب
 سپاهش گرفتند بالا و شیب
 گریزنده دیدی گروهها گروه
 چه از سوی در آنچه از سوی کوه
 چو نخچیر بر گه یکی با شتاب
 یکی همچو ماهی دوان زیر آب
 دگر تن به شهر اندر انداختند
 به باره ره جنگ بر ساختند
 چو بفرکنند زرین سپر آسمان
 مه نو به زه کرد سیمین کمان
 خبر زان بُنه شد به گرشاسب زود
 کجا شه به کشتی فرستاده بود
 بر افکند کس تا گرفتند پاک
 شه طنجه را دل شده از درد چاک
 فرو هشت در شب ز باره رسن
 به دریا گریزنده شد با دو تن
 سپه پوش گیتی چو شد زرد پوش
 گه کهر با برزد از چرخ جوش
 سپهدار با شهر بر ساخت جنگ
 بیبوست رزمی گران بی درنگ
 چو لشکر شد آگه که بگریخت شاه
 دگر کس نیارست شد رزم خواه
 تن از باره یکسر فکندند زیر
 به کین دست ایرانیان گشت چیر
 فکندند در شهر خرسنگ و خاک
 از آن پس به آتش سپردند پاک
 شه طنجه را نزد دریا کنار
 گرفتند از ایران گروهی سوار
 که زورفش را باد گم کرده بود
 ز دریا به خشک از پس آورده بود
 ورا زی سپهدار با آن دو تن
 ببردند، در حلق بسته رسن
 سپهدار گفت ای بد زشت کیش
 خوی بد چنین آورد کار پیش
 خوی نیک همچون فرشتست پاک
 خوی بد چو دیوست بی ترس و باک
 ز فرزند وز جفت و تخت شهی
 بماندی و خواهی شد از جان تهی
 پس آن خواسته جملگی را درست
 همیدون از آن هر دو تن باز جست
 ببردیشان گوشت یکسر به گاز
 بمرندند و کس هیچ نگشاد راز
 چنینست کار طمع را نهاد
 بسا کس که داد از طمع جان به باد
 ز طمعست کوته زبان مرد آز
 چو شد طمع کوته زبان شد دراز
 چو برداشتی طمع از آنچت هواست
 سخن گر ز کس برنداری رواست

از آن هر سه چون پهلوان دل بشست
 همه کاخ شه گشت و هر سو بجست
 ز سنگ سیه خانه ای ناگهان
 بدید، اندرو کرده گنجش نهان
 همه چیزها یک به یک برده نام
 به سنگ اندرون کنده دیوار و بام
 به در بر نوشته که این خواسته
 جهان پهلوان راست ناکاسته
 ببد شاد دل وز جهان آفرین
 بر آن شاه کآن ساخت کرد آفرین
 ببرد آن هم خواسته سر به سر
 از آن پس نیازرد کس را دگر
 همه طنجه را از سر آباد کرد
 اسیرانش را یکسر آزاد کرد
 فراوان ز هر شهر و هر بوم و مرز
 نشانند اندرو مردم کشت و رز
 هم از تخم شه پادشاهی نشاست
 بر او رسم باژ آنچه بُد کرد راست
 نوندی بدین مژده زی شهریار
 در افکند و ره را برآراست کار
 چه چیز آمد این خواست کز جهان
 کسی نیست بی آزش اندر نهان
 چو باشد جهانی بدو دشمنست
 چو نبود غم جان و رنج تنست
 ایا از را داده گردن به مهر
 دوان پیش او هر زمان تازه چهر
 به گیتی در آنست درویش تر
 کش از آز بر دل گره بیش تر
 هر آن سر که او از را افسرست
 به خاک اندرست از ز مه برترست
 بوی بنده از تا زنده ای
 پس آزاد هرگز نئی بنده ای
 یکی چاه تاریک ژرفست از
 بُنش ناپدید و سرش پهن باز
 سر ایست بروی بی اندازه در
 چو یک در ببندی گشاید دگر
 به هر راه گولبست گسترده دام
 منه تا توان اندرین دام گام
 پراکنده عمر و درم گرد گشت
 بخور کت به خواری بباید گذشت
 چنان کامدی رفت خواهی تهی
 تو گنج از پی گنج بانی نهی
 نهم گویی از بهر فرزند چیز
 مبر غم، که چیزش بود بی تو نیز
 کسی را جهانبان ز بُن نافرید
 که از پیش روزی نکردش پدید
 ترا داد و آنکس که پیوند تست
 دهد نیز آن را که فرزند تست

گردیدن گرشاسپ و عجایب دیدن

سپهبد چو از طنجه برگاشت باز
 بگشت اندر آن مرز شیب و فراز
 همی خواست تا یکسر آن بوم و بر
 ببیند که کم دید بار دگر
 چو یک هفته شد دید کوهی چو نیل
 بدو رودی از آب پهنا دو میل
 درختان رده کرده بر گرد رود
 تنه لعلگون شاخهانشان کبود
 بدان شاخ ها برگ ها سبز و تر
 نه آهن نه آتش بر او کارگر
 وزو هر که کندی به دندان برش
 نبردی دگر درد دندان سرش
 ز بهر شگفتی بزرگان و خُرد
 به نی ز آن فراوان بریدند و برد
 از آن پس بر سبزدشتی رسید
 همه کو کنار و گل و سبزه دید
 چنان بُد بزرگی هر کو کنار
 که پر گشتی از گوشه او کنار
 دگر دید مرغی به تن خوب رنگ
 بزرگیش هم بر نهاد کلنگ
 یکی مرغ کوچکز از فاخته
 همیشه پیش تاختن ساخته
 همه ساله بر طمع پیخال اوی
 بدی مانده در سایه بال اوی
 هر آن گه که پیخال بنداختی
 وی اندر هوا آن خورش ساختی
 سپهدار از اندیشه شد خیره سر
 همی گفت کاین بخش یزدان نگر
 بدین آن دهد کآید آن را برون
 درین بخش او راه داند که چون
 یکی گفت مرغی چو رنگی نذرو
 همانجاست در بیشه بید و غرو
 نداند ز بن برچدن دانه چیز
 که کورست و کور آید از خایه نیز
 همه روز نالان و جوشان بود
 به یک جای تا شب خروشان بود
 دگر مرغکی کوچک آید فراز
 دهدش آب و چینه به روز دراز
 چو از بس چنه پرشود ژاغرش
 گرد زورمندی تن لاغرش
 خروشنده از جای بجهد دژم
 مرین کوچکک را بدرد ز هم
 برین بوم و بر هر کس از راستان
 زند بی وفارا از او داستان

دهی دید جای دگر چون بهشت
 ز پیرامنش باغ و بسیار کشت
 بر آورد بت خانه ای زو به ماه
 درش جزع رنگین سپید و سیاه
 زمینش به یکپاره از لاژورد
 همه بوم و دیوار مینای زرد
 درو شیری از سیم و تختی به زیر
 بتی کرده از زر بر پشت شیر
 به دست آینه چون درفشنده مهر
 بدان آینه در همی دید چهر
 هر آن دردمندی که بودی تباه
 چو کردی بدان آینه در نگاه
 چو چهرش ندیدی شدی زین سرای
 و رایدون که دیدی، شدی باز جای
 شب تیره بی آتش تابناک
 بُدی روشن آن خانه چون روز پاک
 بت آرای خیلی در آن انجمن
 که بودندی از پیش آن بت شمن
 جدا هر یکی هدیه ای کرده ساز
 ببردند پیش سپهبد فراز
 بپرسید از ایشان جهان پهلوان
 کزینسان دهی و آب هر سو دوان
 سرا و دز و کشتش ایدون بسی
 چرا جز شما نیست ایدر کسی
 دژم هر کسی گفت کز راه راست
 یکی بیشه نزدیک این مرز ماست
 ددی در وی از پیل مهتر به تن
 چو تند ازدها زهر پاش از دهن
 تن او یکی هشت پای و دو سر
 سرش از دو سو، پای زیر و زیر
 چو شد پای زیرینش از کار و ساز
 بگردد بر آن پای کش از فراز
 همش چنگ شیرست و هم زور پیل
 بدرد به آواز کوه از دو میل
 شگفتیست جویان خون آمده
 ز دریای خاور برون آمده
 به چنگ از گه و بیشه شیر آورد
 به دم کر کس از ابر زیر آورد
 کمینی نهد هر زمان از نهان
 برد هر که یابد ز ما ناگهان
 به راهش بویم از نهان دیده دار
 گریزیم چون او شود آشکار
 تهی شد ده از مردم و چارپای
 نماندست جز ما کس ایدر به جای
 همی شد نشاییم زن بوم و رست
 که این جای بُد زادن ما نخست
 برین بام بتخانه دلفروز
 نشسته بود دیده بانی به روز

که تا چو نش بیند زند نعره زود
 ز هامون گریزیم در ده چو دود
 سپهدار پذیرفت کامروز من
 رهایی دهمتان از این اهرمن
 سپه برد تا نزد بیشه رسید
 بر بیشه صف سپه برکشید
 چنان تنگ در هم یکی بیشه بود
 که رفتن درو کار اندیشه بود
 درختانش سر در کشیده به سر
 چو خط دبیران یک اندر دگر
 همه شاخ ها تا به چرخ کی بود
 به هم بر شده تنگ چون تار و پود
 تو گفתי سپاهیست در جنگ سخت
 وزو هست گردی دگر هر درخت
 کشان شاخ ها نیزه و گرز بار
 سپر برگ ها و سنان نوک خار
 ز بس برگ ریزش گه باد تیز
 گرفتگی جهان هر زمان رستخیز
 نتابیدی اندر وی از چرخ هور
 ز تنگی بسودی درو پوست مور
 نی اش گفתי از برگ و خار از گره
 مگر تیغ این دارد و آن زره
 به پهلوی بیشه یکی آب کند
 برش خفته دد همچون کوهی بلند
 بپوشید خفتان کین پهلوان
 بر افکند بر پیل برگستوان
 به صندوق در رفت با ساز جنگ
 همی راند تا نزد او رفت تنگ
 سوی روشن پاک برداشت دست
 از او خواست زور و به زانو نشست
 زه آورد بر چرخ پیکار بر
 ز دستش گره زد به سوفار بر
 یکی فیلیکی سود سندان گذار
 بزد دوخت بر هم ز فرش استوار
 دد آن گه سر از جای بر کرد تیز
 به پیل اندر آمد به خشم و ستیز
 به چنگال بفرکند خرطوم او
 به دندان بکندش سر از تن چو گوی
 زدش نیزه بر سینه گرد دلیر
 ز صندوق با گرز کین جست زیر
 چنان کوفت بر سرش کز زخم سخت
 در آن بیشه بی برگ و بر شد درخت
 همی چند زد بر سرش گرز جنگ
 تن پیل خست او به دندان و چنگ
 چنین تا همه ریخت مغز سرش
 به زهر و به خون غرقه گشته برش
 بمالید رخ پهلوان بر زمین
 گرفت آفرین بر جهان آفرین

که کردش بر آن زشت پتیاره چیر
 که هم ازدها بود و هم پیل و شیر
 همان گه بیاکند چرمش به گاه
 بر افکند بر پیل و برداشت راه
 به سوی بیابانی آمد شگفت
 شتابان بیابان به پی برگرفت
 به نزدیکی بادیه روز چند
 چو شد، دید در ره حصاری بلند
 هم سنگ دیوار برج و حصار
 ز گردش روان ریگ و جای استوار
 بر او نردبانی هم از خاره سنگ
 یکی راهش از پیش دشوار و تنگ
 از آهن دری بر سر نردبان
 بر او مردی از چوب چون دیده بان
 بر آیین تیرافکنانش نشست
 کمانی و تیری گرفته به دست
 بر آن پایه نردبان هر که پای
 نهادی، سبک مرد چوبین ز جای
 به تیرش فکندی هم اندر زمان
 شدی تیر او بازسوی کمان
 به درع و سپر چند کس رفت تفت
 همین بود و شد کشته هر کس که رفت
 جهان پهلوان خواست درع نبرد
 خدنگی بینداخت بر چشم مرد
 چنان زد که یک نیزه بفراختش
 ز بالا به ریگ اندر انداختش
 هم اندر پی آهنگ افراز کرد
 ز بر قفل بشکست و در باز کرد
 یکی شیر دید از پس در بیای
 ز روی و ز مس کرده جنبان زجای
 به کردار کوره پر آتش دهان
 دمامد درخش از دهانش جهان
 سپهد ز فرازنگان باز جست
 طلسمش که چون بود شاید درست
 یکی گفت هست آتش تیز تفت
 درین سنگ کش زیر چاهست و نفت
 ز چشمه همی زاید آن نفت زیر
 وز او گیرد آتش همی کام شیر
 همان جنبش مرد و تیر و کمان
 ازین آتش و نفت بُد بی گمان
 چنان ساخت فرزانه پیش بین
 که تا گیتیست این بود هم چنین
 به چاره شدند اندر آن جای تنگ
 همه بوم و دیوار بُد خاره سنگ
 ز مرمر برافراز بام و حصار
 یکی قبه جزعین ستونش چهار
 دراو تختی از زر و مردی دراز
 بر آن تخت بُد مرده از دیرباز

گرفته همه تنش در قیر و مشک
گهر برش و از زیر کافور خشک
به طمع آنکه رفتی برش ز آزمون
زدی بانگ و بی هُش فتادی نگون
چنان کرد فرزانه ز آن مرد یاد
کز اختوخ پیغمبرش بد نژاد
کجا نام اختوخ دانی همی
دگر نامش ادریس خوانی همی
دژم پهلوان با دلی پرشگفت
تهی رفت از آن جا و ره برگرفت

بازگشت گرشاسپ به ایران

به ایران سوی شاه با فرهی
 چو آمد به شاه کیان آگهی
 پذیره شدش منزلی بیش و کم
 نشست از بر تخت با او به هم
 ببوسید و پرسید چیزی که دید
 سپهبد همی گفت و شه زو شنید
 پس آن چرم پتیاره کآورده بود
 بیآورد و شاه و سپه را نمود
 کهی بد دو سر بر وی و هشت پای
 که ده زنده پیلش نبردی ز جای
 همه کام دندان پیل و نهنگ
 همه پنجه چنگال شیر و پلنگ
 ازو خیره شد شاه با هر که بود
 همی هر کسی پهلوان را ستود
 فکندند بر درگه شهریار
 بر او مردم انبوه شد صد هزار
 پس از پهلوان باز پرسید شاه
 که چون طنجه کندی و بردی سپاه
 چرا کردی آباد بار دگر
 چنین داد پاسخ یل پر هنر
 که هنگام ضحاک گیتی ستان
 نهادم یکی شهر چون سیستان
 نشایستی اکنون که شاهی تراست
 شدی شهری از بنده با خاک راست
 چو پولی است زی آن جهان این جهان
 در او عمر ماه راه و ما کاروان
 چو از بهرم آن کاو شد آباد داشت
 به دیگر کس آباد باید گذاشت
 پس از گنج طنجه سخن کرد یاد
 هر آنچه از ره آورد شه را بداد
 نپذیرفت شه زان همه هیچ چیز
 دگر چیز بخشیدش از گنج نیز
 از آن پس یکی مه ز شادی و می
 نیاسود با وی جهاندار کی
 همی خواست کاسوده گردد ز رنج
 که تا رفت زی طنجه بُد سال پنج
 چو شد چهره ادهم شب سپید
 به زربفت روزش بیوشید شید
 سر مه رسید از نریمان پگاه
 دو نامه به نزد سپهدار و شاه
 بسی آفرین کرد بر شاه و داد
 بسی بویه پهلوان کرده یاد
 چو بر خواند نامه یل نامجوی
 براند از دو دیده به رخ بر دو جوی

شدش موی کافوری از اشک پر
 چو بر شفشه سیم خوشاب دُر
 بدانست شه کارزو راز کرد
 دگر روز کار رهش ساز کرد
 ز گنجش بسی گونه گون هدیه داد
 سوی سیستانش فرستاد شاد
 نریمان چو زاین مزده آگاه گشت
 زد آیین و گنبد همه کوه و دشت
 زمین رنگ باغ بهاران گرفت
 هوا از درم ریز باران گرفت
 ز دیبا تو گفتی بر آن شهر بر
 بگسترد همواره سیمرخ پر
 دو فرسنگ بد لشکر آراسته
 غو کوس و نای از جهان خاسته
 پیاده ز دو سوش دیوار بست
 سپر در سپر تیغ و نیزه به دست
 برافکنده بر پیل بر خیل خیل
 چه برگستوان و چه دیبا جلیل
 میان اندر آراسته پیل سام
 به دیبای چینی و زرین ستام
 بر او سام بر کتف کوبال خویش
 زره از پس و گرز و خفتانش پیش
 درفش نریمان ز بالای سر
 فروهشته از پیل گرز و سپر
 نریمان ز پس با همه سروران
 تبیره زنان پیش و رامشگران
 خزان و بهاریست گفتی به هم
 ز دینار باریدن و از درم
 چو آمد به تنگی سپهدار شیر
 سبک سام گرد آمد از پیل زیر
 گرفتش به بر پهلوان گزین
 نریمان فرخنده را همچنین
 همه راه بودند با می به دست
 شدند اندر ایوان به هم شاد و مست
 بیاسود هر کس ز شادی و کام
 ز کف پهلوان نیز ننهاده جام
 هر آنچ از ره آورد بُد نام را
 سراسر ببخشید مر سام را
 سپاس جهانبان بسی یاد کرد
 که جانش به دیدار او شاد کرد
 دل و رای از آن پس برافروختش
 شکار و سواری بیاموختش
 بدان گه که سالش ده و چار شد
 سوار و دلیر و صف آوار شد
 به هم برزدی لشکری در نبرد
 ربودی به نیزه ز زین کوهه مرد
 بدی پیل در صف کین رام او
 شدی غرقه غواص در جام او

سپری شدن روزگار گرشاسب

از آن پس جهان پهلوان گاه چند
 همی زیست خرم دل و بی گزند
 چو بر هفتصدش شد سی و سه سال
 ز تن مرغ عمرش بیفکند بال
 جهان کند بیخ درنگش ز جای
 سر زندگانش را زد به پای
 به نخچیر بُد روزی آمد ز دشت
 هم از پی بیفتاد و بیمار گشت
 بدانست کش بست بند سپهر
 جهان خواهد از جانش بگسست مهر
 بفرمود تا بیند اختر شمار
 که بهره چه ماندستش از روزگار
 ستاره شمر دید و آن گه به درد
 چنین گفت گریان و رخساره زرد
 که ده روز اگر بگذرد بی زیان
 زید شاد با کام دل سالیان
 سپهبد دانست راز سپهر
 که از وی جهان پاک ببرید مهر
 هر آنکس که بودش ز پیوند و خویش
 همه خواند و بنشانند بر گرد خویش
 چنین گفت کای نامداران من
 همه نیکدل غمگساران من
 مرا زایزد آمد به رفتن پیام
 بر اسپ شدن کردم اکنون لگام
 چه بر اژدها و چه بر دیو و شیر
 به مردی بُدم گاه پیکار چیر
 کنون با کسی خواستم کارزار
 که پیشش نتابد چو من صد هزار
 چرا خوار شد مرگ و ما چون چرا
 به جان خوردنش نیست چون و چرا
 دمان اژدهاییست ریزنده خون
 سر و دست سیصد هزارش فزون
 به هر سرش بر صد دهانست پیش
 به هر دست بر چنگ سیصد چو بیش
 به هر جانور چنگ تیزش دراز
 به هر سرش چون دیده بان دیده باز
 نتابد ز پیل و نترسد ز شیر
 نه از کین شود مانده نر خورد سیر
 نه بر شاه و بر بنده آرایشش
 نه بر خوب و بیچاره بخشایشش
 ز هر دوده کانگیخت او دود زود
 دگر ناید از کاخ آن دوده دود
 یکی تند تیر افکنست از کمان
 که تیرش نیفتد خطا بی گمان

چو در باختر راند تیر از کمین
 زند بر نشانه به خاور زمین
 کنون چون نهادم سوی راه گوش
 که و مه نیوشید پندم به هوش
 پس از من همه راه داد آورید
 به نیکیم گه گاه یاد آورید
 ز دل جز به یزدان منازید کس
 همه نیک و بد زو شناسید و بس
 ز یزدان و فرمان شاه و خرد
 مگردید کز بن نه اندر خورد
 مجوید همسایگی با بدان
 مدارید افسوس بر بخردان
 به درد کسان دل مدارید شاد
 که گردون همیشه نگردد به داد
 بسازید با خوی هرکس به مهر
 ز نیکان به تندی متابید چهر
 ممانید بر کهتران کار خوار
 نکوهیدگان را مگیرید یار
 به مست و به دیوانه مدهید پند
 مخندید بر پیر و بر دردمند
 میرید پیوند خویشان ز بن
 مگوید درویش را بد سخن
 همه دوستان را به مهر اندرون
 گه خشم و سختی کنید آزمون
 سزاوار درخور گزینید جفت
 به چیز کسان کش مباحید و زفت
 کس از گنده پیران و بیگانه نیز
 ممانید در خانه و دزد چیز
 به نرمی چو کاری توان برد پیش
 درشتی مجوید از اندازه بیش
 مبندید دل در سرای سپنج
 کش انجام مرگست و آغاز رنج
 دو روی و فریبده و زشت خوست
 به کردار دشمن به دیدار دوست
 یکی شادی آن گه رساند به مرد
 که پیش آورد ده غم و رنج و درد
 چنان کز نیاکان مرا هست یاد
 شما را ز من یکسر این پند باد
 شدم من، به اندرز من بگروید
 ز من پاک بدرود و خشنو بوید
 چو روز پدر یکسر آید به سر
 به جایش نشاید کسی جز پسر
 نریمان مرا از پسر برتریست
 چو من رفتم او مر شمارا سرست
 شمارید پیمانانش پیمان من
 که فرمان او هست فرمان من
 بخواهید چیزی که دارید رای
 از آن پیش کم رفتن آید ز جای

شد آن انجمن زار و گریان بروی
برآمد غریویدن های و هوی
همه زار گفتند هرگز مباد
که ما بی تو باشیم یک روز شاد
چو ما خشنودیم از تو فرزانه رای
تو جاوید خشنود باش از خدای

پند دادن گرشاسب، نریمان را

برفتند گریان و گرشاسب باز
 دگر باره شد با نریمان به راز
 بدو گفت کآمد سر امید من
 ز دیوار در رفت خورشید من
 چو مرگ آمد و کار رفتن بیود
 نه دانش نماید نه پرهیز سود
 ره پیری و مرگ را باره نیست
 به نزد کس این هر دو را چاره نیست
 دلم زین به صد گونه ریش اندرست
 که راهی درازم به پیش اندرست
 به ره باز خواهی که پیدا و راز
 نیابد کسی زو گذر بی جواز
 یکی شهر نو ساختم چون زرنج
 بسی گنج کرد آوردیم به رنج
 به تو ماندمش چون من آباد دار
 به فرزندمان همچنین یادگار
 پس از من چنان کن که پیش خدای
 بنازد روانم به دیگر سرای
 نگر تا گناهت نباشد بسی
 به یزدان ز رنجت ننالد کسی
 فرومایه را دار دور از برت
 مکن آنکه ننگی شود گوهرت
 از آن ترس کاو از تو ترسان بود
 وگر با تو هزمان دگرسان بود
 مکن با سخن چین دوروی راز
 که نیکت به زشتی برد پاک باز
 به کس بیش از اندازه نیکی مکن
 که گردد بداندیش بشنو سخن
 چو ز اندازه تن را فزایی خورش
 گرد دردمندی ز بس پرورش
 شب و روز بر چار بهره بپای
 یکی بهره دین را ز بهر خدای
 دگر باز تدبیر و فرجام را
 سیم بزم را، چارم آرام را
 به فرهنگ پرور چو داری پسر
 نخستین نویسنده کن از هنر
 نویسنده را دست گویا بود
 گل دانش از دلش بویا بود
 به فرمان نادان مکن هیچ کار
 مشو نیز با پارسا باد سار
 مده دل به غم تا نکاهد روان
 به شادی همی دار تن را جوان
 ببخشای بر زبردستان به مهر
 برایشان به هر خشم مفروز چهر

که ایشان به تو پاک مانده اند
 خداوند را همچو تو بنده اند
 چنان زی که از رشک نبوی به درد
 نه عیب آورد عیب جوینده مرد
 بود زشت در مرد جوینده رشک
 چو دیدار بیماری اندر پزشک
 سپیدی به زر اندر آهو بود
 اگر چند در سیم نیکو بود
 به گیتی آور از دل پناه
 که آیی به منزل به هنگام راه
 چو دستت رسد دوستان را بیای
 که تا در غم آرند مهرت بجای
 ز دشمن مدار ایمنی جز به دوست
 که بر دشمنت چیرگی هم بدوست
 به هر کار مر مهتران را دلیر
 مکن، کانگهی بر تو گردند چیر
 مگردان از آزادگان فرهی
 مده ناسزا را بدیشان مهی
 به آغالش هرکسی بد مکن
 نشانه مشو پیش تیر سخن
 مخند ار کسی را سخن نادرست
 که گویایی جان نه در دست تست
 کرا چهره زشت ار سرشتش نکوست
 مکن عیب کآن زشت چهری نه زوست
 نکوکار با چهره زشت و تار
 فراوان به از نیکوی راستکار
 گناهی که بخشیده باشی ز بن
 سخن زان دگر باره تازه مکن
 چنان زی خردمند و دانا و راد
 که تا بر بدت کس نباشند شاد
 کرا نیست در دوستی راستی
 بیفشان تو از گرد او استی
 مگیر ایچ مزدور را مزد باز
 پرستندگان را مپیچ از نیاز
 مکن بد که چو کردی و کار بود
 پشیمانی از پس نداردت سود
 میاسای از اندیشه گونه گون
 که دانش ز اندیشه گردد فزون
 به کاری که فرجام او ناپدید
 میر دست کآن رای را کس ندید
 به هر جای بخشایش از دل میار
 نگر تا همی چون کند روزگار
 ز یکی سناند همی هوش و رای
 ز یکی سر، از دیگری دست و پای
 برآن کوش کت سال تا بیشتر
 بری پایگاه از هنر پیشتر
 هنرها به برنایی آور پدید
 ز بازی بکش سر چو پیری رسید

به تو هرکسی را که بگذاشتم
 نکودارشان همچو من داشتم
 بگرد از جهان راه مهرش مپوی
 از آن پیشتر کز تو برگردد اوی
 چو رخشنده تیغم ز تاری نیام
 برآید، شود لاله ام زردفام
 تن ام را به عنبر بشوی و گلاب
 بیا کن تهی گاهم از مشک ناب
 بپوشم به جامه بر آیین جم
 کفن و آچین ده به کافور نم
 ستوانی از سنگ خارا برآر
 ز بیرون بر او نام من کن نگار
 به گردم همه جای مجمر بنه
 به آتش دمان عود و عنبر بنه
 از آن پس در خوابگه سخت کن
 دل از دیدنم پاک پردخت کن
 ز پوشیده رویان ممان کس به کوی
 که بیگانگانشان نبینند روی
 شکیب آور از درد و بر من مشیب
 که از مهر بسیار بهتر شکیب
 به یک مه بمان سوک تا بد گمان
 نگوید به مرگم بُدی شادمان
 ز کم توشه هرکس که بینی نژند
 اگر پولی و چشمه کندمند
 براین هر یکی ده یک از گنج من
 هزینه به مردم کن از رنج من
 ز زندان درآور کرا نیست خون
 رها کن خراج دوساله برون
 ز بی آبی آن را که ویران ببود
 نشان مرد و، ده ساز و کشت و درود
 چنان کن که هر کس که آید ز راه
 برد توشه زورایگان سال و ماه
 در اندرزنامه سخن هرچه گفت
 نبشت و چو جان داشت اندر نهفت
 زوی هرچه آمخت از راه دین
 بیاموخت فرزند را همچین

وفات گرشاسپ و مویه بر او

از آن پس چو روز دهم بود خواست
 خورش آرزو کرد و بنشست راست
 بخورد اندکی وز خورش باز ماند
 سبک سام را با نریمان بخواند
 چنین گفت کز بهر زخم زمان
 گشاید کنون مرگ تیر از کمان
 بوید از پی جان غمگین من
 یک امروز هردو به بالین من
 مگر کم روان چون هراسان شود
 به روی شما مرگم آسان شود
 بگفت این و از دیده آب دریغ
 ببارید چون ژاله یارد ز میغ
 دَمَش هر زمان گشت کوتاه تر
 دلش زان دگر گیتی آگاه تر
 به لب باد سردی برآورد و گفت
 که ای پاک دادار بی یار و جفت
 جهان را جهاندار و یزدان توی
 برآرنده چرخ گردان توی
 زمین و زمان کرده تست راست
 برآن و براین پادشایی تراست
 همه پادشاهان به تو زنده اند
 توی پادشه دیگران بنده اند
 به تو هم به پیغمبران تو پاک
 گواهی دهم ترسم از تست و باک
 پشیمانم از هر چه کردم گناه
 بیخشای و نزد خودم ده پناه
 چو گفت این سخن جان به یزدان سپرد
 گرفتند زاری بزرگان و خرد
 از ایوان به کیوان برآمد خروش
 ز برزن فغان خاست و ز شهر جوش
 بر آن خانه پاک آتش اندر زدند
 همه کاخ و گلشن به هم برزدند
 دل و جان هر کس چنان غم گرفت
 که ماهی به دریاب ماتم گرفت
 هوا ز اشک مرغان پر از ژاله شد
 گه از بانگ نخچیر پرناله شد
 همان روز بگرفت نیز آفتاب
 نمود ابر از آن پی به باران شتاب
 به هر گوشه ای گریه ای خاسته
 به هر خانه ای شیون آراسته
 زنان رخ زنان بانگ و زاری کنان
 گنان مویه و موی مشکین کنان
 به فندق دو گلنار کرده فکار
 به دُر از دو پیلسته شویان نگار

بزرگان همه در سیاه و کیود
 ز دو دیده ابر از دورخ کرده رود
 سرشک همه لعل و، رخسار زرد
 بر از زخم نیلی و، لب لاجورد
 بریده دم اسپ بیش از هزار
 نگون کرده زین و آلت کارزار
 ز خون پشت صندوق پیلان بنفش
 شکسته تیبره، دریده درفش
 عقابان و بازان رها کرده پاک
 بر یوز و پیلان پُر از گرد و خاک
 در ایوانش بردند بر تخت زر
 بپوشیده خفتان و بسته کمر
 یکی گرز بر کتف و تیغ آخته
 درفشش فراز سر افراخته
 به برگستوان باره پیشش بیای
 برو هرکسی گشته زاری فزای
 همی گفت سام ای یل سرفراز
 برفتی چنان کت نبینیم باز
 درفشان مهی بودی از راستی
 چو گشتی تمام آمدت کاستی
 نبود از تو نزدیکتر کس دگر
 کنون از توام نیست کس دورتر
 به تو شادتر من بُدم زانجمن
 کسی نیست غمگین تر اکنون ز من
 بیستی دَر بار چون بر سپاه
 شدی سوی آن برترین جایگاه
 همانا که در خواب خوش رفته ای
 چه خوابی که تا جاودان خته ای
 نریمان همی گفت زار ای دلیر
 کجاست آن دل و زور و بازوی چیر
 کات آن سواری وصف ساختن
 کجاست آن به هر کشوری تاختن
 جهان گشتی و رنج برداشتی
 چو گنجت بینباشت بگذاشتی
 همه کشورت کز تو آباد شد
 به باد پسین دست با باد شد
 کهان سوی فرمانت دارند چشم
 چبودت که با ما به جنگی و خشم
 نه در بزم دینار باری همی
 نه در رزم خنجر گزاری همی
 نمودی به هر کشور آیین خویش
 کشیدی ز هر دشمنی کین خویش
 کنون باز رزم از چه آراستی
 که اسپ و سلیح و کمر خواستی
 به هند ار به چین بُرد خواهی سپاه
 که بر مه کشیدی درفش سیاه
 بُدی از دل و دست دریا و میغ
 یکی مشت خاکی کنون ای دریغ

دریغا تهی از تو زابلستان
 دریغا جهان بی تو کشور ستان
 دریغا که بدخواه دلشاد گشت
 دریغا که رنجت همه باد گشت
 همی گرید ابر از دریغت به مهر
 سلب هم به سوکت سی کرد چهر
 کس از مرگ نرسد به مردی و فر
 کجا تو نرستی به چندین هنر
 چو شیون از اندازه بگذاشتند
 پس انگاهش از تخت برداشتند
 به مشک و گلابش بشستند پاک
 سپردندش اندر ستودان به خاک
 ببسند ار آن پس برش راه بار
 نبد پهلوان گفتی از بیخ و بار
 چنینست گیتی ز نزدیک و دور
 گهی سوگ و ماتم گهی بزم و سور
 به کردار دریاست کز وی به چنگ
 یکی دُرّ دارد یکی ریگ و سنگ
 سرانجام از او ایمنی نیست روی
 که هر کش پرستد بمیرد در او
 چو پایی تو ای پیر مانده شگفت
 که بارت شد و کاروان برگرفت
 به پیری چرا گشت از تو بیش
 چوانان نگر چند رفتند پیش
 ترا آنکه شد گوش دارد همی
 وزاو دل ترا یاد نارد همی
 چو همراه شد، توشه ساز و مییست
 که دورست ره وز شدن چاره نیست
 درین ره مدان توشه و بار نیک
 به از دانش نیک و کردار نیک
 از این گیتی ار پاک و دانا شوی
 به هر گامی آنجا توانا شوی
 که نادان بد آنجای خوارست و زشت
 شه آنجاست درویش نیکو سرشت
 به دانایی این ره به جایی بری
 به بی دانشی هیچ ره نسپری

خبر یافتن فریدون از مرگ گرشاسپ

چو نزد فریدون ز سوگ و ز غم
 رسید آگهی، گشت از انده دژم
 همه جامه زد چاک و بنداخت تاج
 غریوان به خاک آمد از تخت عاج
 همی گفت گردا گوا سرورا
 هژبرا جهانگیر نام آورا
 که گیرد کنون گرز و شمشیر تو
 چو بی کار شد بازوی چیر تو
 به هر کشور از بهر من کارزار
 که جوید، چو شد مر ترا کارزار
 درختی بُدی سال و مه بارور
 خرد بیخ و دین برگ و بارش هنر
 درخت از زمین سرکشد برفراز
 تو زیر زمین چون شدی پست باز
 چو گنجی بُدی از هنر در جهان
 نهان گشتی و گنج باشد نهان
 جهان از پس تو مماند دیر
 شدم سیر از او کز تو او گشت سیر
 روان تو زندست گر تن بمرد
 ندارد خردمند مرگ تو خرد
 بدین سوک و غم در کبود و سیاه
 بید هفته ای با سران سپاه
 به نزد نریمان چو یک هفته بود
 یکی سوکنامه فرستاد زود
 سر نامه نام جهاندار گفت
 که با جان دانا خرد ساخت جفت
 تن زندگان را زمین جای کرد
 ز بر بیستون چرخ بر پای کرد
 دهد جان و پس بازخواهد چو داد
 بد و نیک هرچ او کند هست داد
 دگر گفت از آن روز انده فزای
 رسید آگهی کند دل ها ز جای
 به مرگ سپهد جهان پهلوان
 که یزدانش داراد روشن روان
 ازین درد گردون به تاب اندرست
 ستاره ز گریه به آب اندرست
 گیا پشت از اندوه دارد به خم
 دل خاره پرجوش و خونست و غم
 همان طبع گیتی بگشت ای شگفت
 جدا هر یکی ساز دیگر گرفت
 شد آتش به هر دل درون تف و تاب
 سرشک خروشان روان خون ناب
 زمین سر به سر سوک آن مرد شد
 هوا بر جگرها دم سرد شد

بدان ای سپهدار خسروپرست
 که غم مرا از تو افزونترست
 ولیکن چو خرسند نیوم چه سود
 که با مرگ چاره نخواهدت بود
 جهان چون یکی هفت سر ازدهاست
 کسی نیست کز چنگ و نابش رهاست
 دهانش آتشیست و شب و روز دم
 هوا سینه، دم آب و هامون شکم
 براو هفت سر هفت چرخ از فراز
 ستاره همه چشمش از دورباز
 سراسر شکم هستش انباشته
 ز بس گونه گون هرکس اوباشته
 چه فرز انگان و چه مردان گرد
 چه خوبان چه شاهان با دستبرد
 چو شاهبست گردون ز ما کینه خواه
 شب و روز گردش ستاره سپاه
 نبینی که بر جنگ ما ساختن
 همی هیچ ناساید از تاختن
 به یک گردش از زیر و بر چرخ وار
 کند کارها زیروبر صد هزار
 جهان بزمگاهبست نغز از نشان
 می اش عمر ما پاک و ما می کشان
 جوانیش خوشی و مستیش ناز
 غمش روز پیرست کآید فراز
 ازین مستی آن کس که شد خفته پست
 نه هُش یافت هرگز نه از خواب جست
 اگر چند بسیار مانی بجای
 هم آخر سرآید سپنجی سرای
 نه آن ماند خواهد که بازور و گنج
 نه آن کس که درویش با درد و رنج
 بهشتی بُدی گیتی از رنگ و بوی
 اگر مرگ و پیری نبودی در اوی
 کهن کارگاهبست برساخته
 کز او کس نشد کار پرداخته
 تن ما چو میوه ست و او میوه دار
 بچینند یک روز میوه ز دار
 شب و روز همواره با ما به راه
 دو پیک اند پویان سپید و سیاه
 ولیکن ز پس ما بمانیم زود
 شوند این دو از پیش چون باد و دود
 یکی جامه زندگانبست تن
 که جان داردش پوشش خویشتن
 بفرساید آخرش چرخ بلند
 چو فرسود جامه بباید فکند
 ز ما تاره مرگ یک دم رهست
 اگر دم درازست اگر کوتهست
 چو پولبست این مرگ ک انجام کار
 برین پول دارند یکسر گذار

بمیرد هر آنکس که زاید دُرست
 شود نیست چونان که بود از نخست
 نیایی کسی کش کسی مرده نیست
 دلی نیست کز گیتی آزرده نیست
 کجا شد کیومرث شاه بلند
 کجا جمّ و طمورث دیوبند
 جهانشان به خاک اندر افکند پاک
 بر آورد پس گنجهاشان ز خاک
 ازیشان نماندست جز نام چیز
 برفتند و ما رفت خواهیم نیز
 اگر مرگ بر ما نکردی کمین
 ز بس جانور تنگ بودی زمین
 تمامی مردم به مرگ اندرست
 کجا با فرشته چو شد هم پرست
 اگر پهلوان رفت نامش بماند
 جهانبان بخواند ار جهانش براند
 سپهر آب خود برد و او را نبرد
 دلیری و فرهنگ مرد او نبرد
 دهاد آفریننده خوب و زشت
 ترا مزد نیکان مرورا بهشت
 گر او شد کنون ماند گاهش ترا
 سپردیم ما بارگاهش ترا
 ز دل مهر او بر تو انگبختیم
 غمش را به شادی برآمیختیم
 که تو یادگاری از آن پهلوان
 همیشه بزی شاد و روشن روان
 چو مه نو شود جامه نو ساز کن
 ببر از غم و شادی آغاز کن
 می و یوز خلعت ز بالای خویش
 فرستادم اینک به آیین به پیش
 بدین تن بیوش و بد آن غم گسار
 بدین جوی بزم و بد آن کن شکار
 چنان کن که در مهرگان نام را
 بیاری به نزدیک ما سام را
 که تا دل به فرزندان تو خوش کنیم
 بسوزیم غم را چو آتش کنیم
 نگه کن مرا این نامه را وز فرود ()
 همینست گفتار و بر تو درود
 فرسته شد و نامه و هدیه برد
 بپوشید خلعت نریمان گرد
 به شادی فرستاده برگشت باز
 گه مهرگان راه را کرد ساز
 سوی شاه با سام یل داد روی
 چو آگاه شد زو کی نامجوی
 پذیره فرستاد یکسر سپاه
 پیاده شدش پیش از بارگاه
 نشاندش بر اورنگ و پرسید چند
 به خرسندی اش داد هرگونه پند

بدان روز جشن گزین مهرگان
 گه بزم و رود پری چهرگان
 بفرمود تا خوان نهادند کی
 پس از خوان نشستند در بزم می
 بر اورنگ بُد پهلوان پیش شاه
 سوی راستش سام بد نزدگاه
 یکی ده منی جام زر پُر نیبید
 ندانستی آنرا به جز شه کشید
 به یاد نریمان شه آن نوش کرد
 نریمان همیدون به پادش بخورد
 همان جام را سام گردن فراز
 به یک دم به از هر دو انداخت باز
 در او خیره شد شاه و گفت این سترگ
 بود به ز گرشاسب چون شد بزرگ
 بلند آتش مهرگانی بساخت
 که تفش ز چرخ اختران را بتاخت
 در فشان در فشی بر آمد به ماه
 ز زر ذرها چرخ مشک سیاه
 به هامون درش ذره سونش فشان
 به گردش جهان چرخ اختر فشان ()
 زمین شد یکی پرفروغ آفتاب
 ز زر رشتها چرخش از مشک ناب
 چو کرده برن خنجر زردفام
 هزاران هزار از عقیقی نیام
 چو در زرد حله کنیزان مست
 به بازیگری دست داده به دست
 همه پای کوبنده بر فرش چین
 ز سر مشک پاشان، گل از آستین
 چو رزمی گران زنگیان ساخته
 همه غرقه در خون و تیغ آخته
 چو لوزان گهی یکسر از زر خشک
 بر او بسدین قطره ابری ز مشک
 بزرگان به بزم آرام کزرم
 نشستند با می گساران به بزم
 سر چنگ سازنده جنگ شد
 دم نای هم ناله زنگ شد
 به کف جام می چشمه نوش گشت
 هوا پُر نوای خالوش گشت
 ز بس رامش و خوشی مهتران
 گرفتند در چرخ بزم اختران
 ز شادی همی کوفت مریخ دست
 به دستان شده ز هره می پرست
 چنین بُد مهی شاد شاه بلند
 نه بر گنج مهر و نه بر بدره بند
 سر مه چو آمد نریمان پیش
 بسی هدیه بخشیدش از گنج خویش
 درفشیش داد اژدهافش سیاه
 جهان پهلوان خواندش اندر سپاه

دگر شیر پیکر درفشی به سام
بداد و سپهبدش فرمود نام
چنین آمد این گیتی از فرّ و ساز
بدارد به ناز، آورد مرگ باز
چو ماری که زرین دهد خایه بهر
پس از ناگهان باز بکشد به زهر
درختیست با شاخ بسیار بار
برش تازه گل یکسر و نیز خار
نخستین به گل شاد خوارت کند
پس آنگاه از خار خوارت کند
نه در وی کسی زیست کآخر نمرد
نه زاو شد کسی تا دریغی نبرد
ز دوران مگر مانده بیچاره ایم
گرفتار این زال پنیاره ایم

در خاتمت کتاب

شد این داستان بزرگ اسپری
 به پیروزی و روز نیک اختری
 ز هجرت براوبر سپهری که گشت
 شده چارصد سال و پنجاه و هشت
 چنان اندرین سعی بردم ز بن
 ز هر در بسی گرد کردم سخن
 بدان سان که بینا چو بیند نخست
 بد از نیک زاین گفته داند درست
 ز گویندگانی کشان نیست جفت
 به خوشی چنین داستان کس نگفت
 بدین نامه گر نامم آیدت رای
 به دال اسد حرف ده برفزای
 چنین نامه ای ساختم پرشگفت
 که هر دانشی زاو توان برگرفت
 چو گنجی که داننده آرد برون
 به اندیشه زاو گوهر گونه گون
 چو باغی که از وی به دست خرد
 گل جان چند و هم چون بگذرد
 چو نخچیرگاهی پر از رنگ و بوی
 که نخچیر دانش نهد دل در او
 بهشتیست بومش ز کافور خشک
 گیاهش ز عنبر، درختانش مشک
 بسی حور بر گردش آراسته
 از اندیشه دوشیزگان خاسته
 ز پاکی روانشان، ز فرهنگ تن
 ز دانش زبان و ز معنی سخن
 سراسر ز مشک سیه طره پوش
 هم از طبع گوینده و هم خموش
 به گیتی بهشت ار ندیدست کس
 بهشتی پر از دانش اینست و بس
 که و هم اندر او چون بهشتی به جای
 بیابد ز رمز آنچه آیدش رای
 همه پرگل و سبزه و میوه دار
 نگردهد کم ار چند چینی ز بار
 مر این نامه را من بیرداختم
 چنان کز ره نظم بشناختم
 بدان تا بود انس خواننده را
 دعا گویدم گر مُرم زنده را
 همی جستم از خسرو ره شناس
 که نیکیش را چون گزارم سپاس
 ازین نامه من بهتر و خوبتر
 سزای تو خدمت ندیدم دگر
 ز جان زاده رزند بیش از شمار
 بیاراستم هریکی چو نگار

سراسر ز دست هنر خورده نوش
 پدرشان خرد بوده و دایه هوش
 همه غمگسارند خواننده را
 ز دل دانش آموز داننده را
 به تو هدیه آوردم از بهر نام
 پذیر از رهی تا شود شادکام
 چنان چون به شاهی ترا یار نیست
 چو من خلق را نیز گفتار نیست
 کنون تا دراین تن مرا جان بود
 زبانم به مدح تو گردان بود
 چو نیکو شد از جاه تو کار من
 بیفروخت زین خلق بازار من
 ز تو تا بود زنده دارم سپاس
 که من با خرد یارم و حق شناس
 همی تا بود هفت کشور به جای
 مبادت گزندی ز فانی سرای
 به داد و دهش کوش و نیکی سگال
 ولی را بپرور، عدو را بمال
 مبادت به جز داد کاری دگر
 به از وی مدان یادگاری دگر
 چو از داد پرداختی رادباش
 وزاین هر دو پیوسته دلشاد باش
 که بهتر هنر آدمی را سخاست
 سخا در جهان پیشه انبیاست
 سخاوت درختیست اندر بهشت
 که یزدانش از حکمت محض کشت
 از آن شاخ دارد به دنیا گذر
 نصیب آمد از وی ترا بیشتر
 الا تا بود فرّ یزدان پاک
 روندست گردون و استاده خاک
 جهان را تو بادی شه نیک بخت
 که ناهید تاجت بود، ماه تخت
 دو چاکرت بر درگه از ماه و مهر
 که دارند کارت روان در سپهر
 دو اسپت شب و روز چونانکه راست
 وز ایشان رسی هر کجا کنت هواست
 ز خسرو براهیم شاه زمین
 نوازنده باشی چنان کز تو دین
 شه خسروان باد محمود تو
 دل و جان از او شاد و از جود تو
 بدان ملک فرمانت هزمان دمان
 که دشمننت را دوست پڑمان روان
 هزاران درود و هزاران سلام
 ز ما بر محمد علیه السلام

منتشر شده برای نخستین بار در:

www.TarikhBook.ir

گزارش و ویرایش:

بهمن انصاری (بهمن سوشیانت)

Bahman.Soshiant@gmail.com

Bahman.Soshiant@RocketMail.com